
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠ ٢١ ٢٢ ٢٣ ٢٤ ٢٥ ٢٦

# دیوان

# خائف

برحسب امر و ارادهٔ مقدّس بندکان حضرت مستطاب اشرف امنع اعظم آقاي حاج میرزامهدیخان اسفندیاري (نصیرالسلطنه) فرمان‌فرمای معارف دوست ادب پرور فارس دامت عظمته طبع وتوزیع شده — شیراز ۱۳۰۵ —

---

چاپخانه هزار -- گل‌مشیری — شیراز






## مُقدّمه

مطلعین بخوبی آکاهند که یکی از مهمترین تشیید مبانی استقلال و عظمت هر مملکتی حفظ وصیانت زبان ملي آنقوم است زبان فصیح ایرانی که ازدوران باستان و نیاکان پاك بما رسیده حقاً باید اعتراف کرد که یکی از شیرین ترین السنه دنیا بشمار میرود ولي مع التأسف نه همین در اثر بي مبالاتی و عدم توجه زمامداران پیش مورد حمله ترك و عرب و معرض هجوم لغات خارجي شده بلکه بواسطه تکاهل و بی مراقبتي کارکنان قرون سالفه دواوین ادبا و مصنفات شعراي عالیمقدار کم کم از بین رفته و اسامي دانشمندان بزرك که براي حفظ زبان ملی زحماتي کشیده و رنج بی پایانی برده اند در ظلمات عالم فروشده وکمتر نام ونشانی ازآنهاست بلکه بدست آوردن دیوان اشعار ومؤلفات سودمندآنها دشوار یا محال میتوان تصورکرد مانند (صحبت) لاري و (محمد خان دشتي) و امثالهما در فارس این است که همواره یکی از آرزوهای حتمی

خودم را در مدت عمر و اشتغال بخدمت و خدمتگذاری به مملکت ترقی و تعالی و سعادت مملکت و حفظ و صیانت زبان ملي توسعه و بسط معارف قرار داده و بقدر مقدور در ترویج و انتشار ادبیات کوشیده ام.

در ماه اردیبهشت ۱۳۰٤ که خدمتگذاری هموطنان عزیز فارسي بمن واگذار شد و اسباب مزید شادمانی و مسرتم گردید که با آن مکنونات قلبیه و علاقه کاملي که بترویج معارف و تشویق و تکثیر رجال محترم ادیب دانشمند داشته و دارم چندی هم زندگانی خود را در بهترین نقاط ایران که از حیث علم و ادب و فضل و هنر صاحب مزایا و خصائص بسیار بوده که غمض عین از آنها منافي حق و انصاف است اقامت کنم و از این منطقه مهم که مبدأ نشو و ارتقاي تمام ایران و پرورنده نژاد کیان و دودمان آل ساسان است و عموم ایرانیان بدار العلمی این نقطه زیباي دلکشا مباهات داشته اند بسر برم همان محلي (شیراز) که در قرون وسطی دو پور ارجمند بایرانیان تقدیم نمود که مقام شامخ ادب کشور سعدي و مهد حافظ را بلند داشته و اغلب آثار ادبي ایران که جلالت قدر ادبای ایراني زبانرا رفیع و طلاقت و عذوبت بیان را در آرامگاه (وصال) و (قاآنی) و جایگاه (علامه دواني) در مقابل انظار



عالم جلوه داده و برای هموطنان عزیز افتخاراتی فوق العاده است بهره مند شده و از محاضر محترم ادباي دانشمند و فضلاي عالیقدر هم کسب معلومات و استفاده خواهم کرد گذشته از این جهات مرا با فارس و هموطنان شیرازی اختصاصات مخصوصه ایست که علاقه خدمتم را بیشتر تاکید و تحکیم مینماید شخص من با این آب و خاك علاقه خانوادگی دارم و همان تعلق همواره مرا با عموم هموطنان شیرازی و نقاط حوزه ایالتي فارس متصل و مربوط میدارد این است که در موقع ورود بمحل مأموریت در صدد فحص از حال ادبا و دانشوران بوده و ضمناً از اقداماتی که مؤید و موجب پیشرفت منویات خاطرم بود بقدر مقدور مستقیم و غیر مستقیم خودداری ننمودم تا آنکه با فاضلی جلیل و دانشمندي عزیز مصادف شدم آري فاضل ارجمند آقاي میرزا اسمعیل خائف که از حیث فضل و ادب و کمالات علمی از معقول و منقول و مزایای اخلاقی او را بدون شایبه اغراق میتوان نابغه عصرش دانست و البته مطلعین با معرفت باحوال و دوره زندگاني ایشان معتقدات مرا عین واقع و حقیقت دانسته و شخص شخیص عالیمقدار خائف را یکی از بزرگان و دانشمندان قرن بیستم بل افتخار فارس بدانند.

این است که من بشکرانه مدت توقف خودم در آرامگاه سعدی و حافظ و مرکز علم و هنری مانند شیراز به جمع آوری مقداری از اوراق پریشان و دفتر اشعار مشوّش ایشان که از ریزههای بیانات شیرین ادبی قابل استفاده است صرف وقت نموده و این گنجینه ادبی ذی قدر محبوب را با مقدمه که شرح حال خود ادیب محترم است برای هموطنان عزیزم بیادگار میگذارم و از خداوند بقای این عالیجناب و تکثیر نعمت وجود فضلا و علما و ادبای ایران بخصوص این خطه دلگشای روح افزا را خواهان وآرزومندم. شیراز ۱۵ بهمن ۱۳۰۵ والی ایالت فارس مهدی نصیر



﴿شرح حال﴾



☆بسم الله تعالی شانه العزیز☆

سپاسی که در گذاشتنش یگانه یزدانی است که هر هست و هستی آرونده (۱) گوهر پاکش را نمایش و پرتو است و ستایش مر یکتا ایزدی را که گسارنده (۲) آن جزوی نباشد که هر بود بهر نمود به آمیغ (۳) پدید آورده اوست که این سپاس در خور و ستایش شایان را در توان هیچ موجودی و وسع هیچ شئی ایجاد نفرموده و سپس درود و نعتی که وزان آن ملاك این سپاس و ستایش است بر مصدق این کلمه علیا لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك که روان احمدیّ و جان محمدیّ است که عقل در این مقام قاصر و فهم مقصر و ادراك همه عجز است و بر آل امجادش از اولاد و احفاده من الآن

---

(۱) یعنی خالص (۲) یعنی بجا آورنده (۳) یعنی حقیقت ضد مجاز

الی یوم المعاد بجزاء فضلی و ازاء نعمتی که چون من بندهٔ نابودی را این نمود عنایت فرمود و نیست محض را که عین عجز و نفس ضعفم از نیست به هست آورد و در نظرهٔ ثانیه با همه گمنامی به نیکنامی در اقطار جهان مشهور و در هر گونه نایبه و هر نوع توفیق منظور جمهور خواست خاصه اکنون که آثار الاکرام بالاتمام در ناصیهٔ عنایت و مظهر احسانش ساطع و انوار انّه غیر منقوص ما اعطیه از جبههٔ حسن کفایت پروردگاری و مصدر کلی و جزئی آن در لمعان است که حضرت اشرف امنع ایالت کبرای مملکت فارس و والی والا مرتبت ایران بلکه روی زمین و دور زمان است:

بشنو سخنی که واجب الاقرار است
محجوب کسی که بر منش انکار است
این مهدی صاحب الزّمان یار من است
تا مهدی صاحب الزّمانش یار است

همت علیای خود را بر این گماشته که چون من بی کسی را بوسیله بعض آثار کس کنند و این ناچیز را چیز شرذمهٔ از الطاف یزدانی و اندکی از اعطاف پروردگاری از حال خود لازم شد که بنویسم تا هیچکس خود را



از درگاه محروم هیچ حرمانی نداند و پیداست که هر مورد که ضعف بیشتر است عنایت افزون است

بنده میرزا اسمعیل که در عشر ذیحجه که عید قربان است در سال خیریت مآل ۱۲۷۸ از مادر متولد و در کنار دایه لطف یزدان و دامان طبیعت افتادم منحصر در فرد و در سن شش سالگی داخل در هفت بسبب آبله از چشم سر ناامید و بفقدان بصر مبتلا گشتم و تا سن ده سالگی از من نومید وار بودند و شخصی که سابقه تعلق با من داشت پدر نبود از پدر مهربان تر بود مکتبم را مطلب اعظم شمرد و در سن پانزده سالگی حافظ ربع قرآن شدم و گوی از همگنان بینایان خود بردم و در شاعری خاطری یافتم و در نطق بر من گشوده شد و در سن بیست سالگی قرآن را از الف تا یا حفظ کردم مشوّقان انسانی که فرشتگان رحمانی بودند صرف عمرم را بهیچ نحو لایق تعطیل ندیدند و تحصیل ادبیات را رهنمونی کردند در موقع سی سالگی از مقدّمات فارغ التحصیلم یافتند و بعو خرانم ترغیب کردند نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیه اصلیه و فرعیه و متممات دینیه پرداختم پس از آنکه قدم

اعتقاد خود را در ملت ثابت و استوار دیدم قابلیت ذاتیه بتدریس هر سه قسمت حکمتم امر کرد حکمت الهیه طبیعیه ریاضیه باقسامها مع اللوازم و المتممات در خدمت اساتید این فنون فرا گرفته خود را متشائن باین شئون دیدم و در سلسلهٔ مرغبین و حلقه مشوّقین و قافله مؤیدین در ماضی و حال و بعون الله در استقبال سر حلقه‌سلسله وسرسلسله‌حلقه‌وشمع‌جمع‌وگل بستان و قافله سالار طریق رفاقت بقدم صداقت دوست یگانه و محبوب من و مطلوب زمانه ادیب و فاضل دانشمند که ثنای او در حقیقت اقرار بعجز است آقای آقا میرزا عبدالباقی جاودان ادام الله عمره واجری فیما یریدامره

(شعر)

هر اسم و لقب کز آسمان آوردند

بر اهل زمین لایق آن آوردند

بر نادرهٔ زمانه عبد الباقی

تشریف بزرگ جاودان آوردند

بالجمله ٤٥ علم است که بعنایت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم و بحفظ قرآن اکتفا نکردم اطلاع خود را بعلم قرائت و تجوید و شان نزول و تأویل و تفسیر و خواص هر سوره و آیه را بطور کامل بلکه اکمل بدست آوردم



واز علوم جدید این زمان از فیزیك و شیمی و هیئت و جغرافي وطب قدیماً وجدیداً وآنچه در کار و مایه اعتبار است نصاب خود را کامل التصیب نموده بخواندن زبان مایل شده و بعد از عربي و ترکی و فارسي زبان فرانسوی را فرا آوردم و آنچه در این اوقات و از منه تصنیف و تألیف میشود بمجرد شنیدن قواعد کلیه آن فهم خود را مدرك و ذهن خود را محیط آن می بینم :

المنة لله که بکام دل من

حل کرد خدای من همه مشکل من

نقش هنري بلوح ایجاد نکرد

الآ که سرشته‌شد بآبش گل من

اینك که پنجاه و اند مراحل زندگانی را پیموده ام جمعی کثیر براي تحصیل معقول و منقول و جمعي غفیر بجهة آموختن علوم ریاضی و غیره بمنزلم آمده بحظي اوفی و نصیبی اوفر استفاده میکنند پس از فراغت چنانچه معمول سنواتي است عده ای از طبقات متنوعه رجالاً نساءً صباح در بقعه منوّره وحرم حضرت محمد ابن موسي الکاظم علیهما السّلام و مساءً در مسجد اتابکان معروف بمسجد نو بمنبر بر آمده مستمعین را بمواعظ حسنه و

اشارات مستحسنه هدایت و اعانت و دیانت و خدمت بجامعه ملیت که یکی از وظائف حتمیه هر وطنخواهی است بذل جهد منظور و از خداوند متعال و پاک یزدان امید موفقیت در ایفاء وظیفه و ایقاظ هموطنان عزیز درخواست دارم. میرزا اسمعیل خائف

شیراز آخر آذرماه باستانی ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

یاری بپرس ای دوست احوال آشنا را
گاهی تفقدی کن ای پادشه گدا را
این عادت تو باشد یا رسم خوب رویان
بیگانه را نوازش و آزردن آشنا را
گر میزنی بسنگم زین در نمیگریزم
کز مرغ خانگی من آموختم وفا را
چون روی میهمانی بگذار تا به بینم
چون سفره میگذاری چیزی بده گدا را
یارب که از زمستان فریاد باغبان آر
تا بو که در نبندد درویش بی نوا را
گرتی کشته به بندی و ربی سبب بسوزی
گر بر تو می نگیرد آهسته تر خدا را
ای ساربان چه رانی ترسم که باز مانی
افتادگان نه بینی وین آه در قفا را
احوال انتظارم یا شب نخفته گویم
کانان که زخم دارند دانند ماجرا را

اول نظر نباید در روی خوب کردن
چون دیده باز کردی تن در بده جفا را

اشتر که مست گردد پروا ندارد از بار
هر کس بعشق تن داد خوش میکشد بلا را

من خود رضا ندارم دنبال دوست رفتن
وبدون بیایدم رفت چون میبرد رضا را

آن کو تحملش هست کو دل بداستان ده
در این کمند بستند از خویشتن رها را

خائف کجا و پرهیز از عشق خوب رویان
کز هیچکس نشاید بر هیختن قضا را

---

نظر کردن حلال‌ستی جمال روی زیبا را
تماشا کن که میداند حرام این مه تماشا را

کسی بر فرش دیبائی به بندد نقش زیبائی
لطیف افتد نه چون دیبا که پوشانند زیبا را

کسان در باغ و در صحرا ز کوی دوست خوانندم
مرا کین بوستان باشد نخواهم باغ و صحرا را

رقیب سگ صفت نارد کم از آن آستان دارد
مگس کوز استین پروا مکن چون خواست حلوا را

نظر از دیگران پوشد که مشغول تو میباشد
چه من بر سفرهٔ خواصم نجویم خوان یغما را

مرا گر سایه سروی دهند و سرو بالائی
حرامم باد اگر خواهم جمال حور و طوبی را



کسان انگشت نی خایند چون دندان ندارد خود
ازین غیرت که دعوی کرد آن لعل شکر خارا

تنک پیرا هنان هرگز به تیرانداز نستیز ند
از آن ابرو کمان باید سپر انداختن مارا

در آن مجلس که برخیزد بپا آن سرو سیمین دست
سر خود دیگران دارند و من خود پیش آن پارا

بر آن نخل سیمین بر یکی ایکاش میگفتی
که خائف خار می‌چیند رقیبان تو خرما را



بازش هوس باغ است این گلرخ تنها را
برداشته دلها را بگذاشته تنها را

از دست نگارینش جان می نبرد یکدل
چون شهر گرفت اکنون دارد سر صحرا را

چون دین و دلم بردی آرام و شکیبم نه
ترکان نکنند ای ترک مانند تو یغما را

دنبال تو افتادن کس را گنهی نبود
از تست که بنمائی این طلعت زیبا را

خواهی که نه بینندت از خانه میا بیرون
چون شور مگس دانی بیرون منه حلوا را

در آینه بنگر تا حسن تو بنماید
ترسم که چو خود بینی پروا نکنی ما را

تا دست بخوان باشد یغما نتوان رفتن
زانجا که تو دارد دل بگذاشته هرجا را

جز یك نظرت دیدن هیچ از تو نمیخواهم
کل را چه نمی چینم بگذار تماشا را
تو از همه دل بردی نه چونکه دل خائف
یوسف همه شیدا کرد نه چونکه زلیخا را
از عیب ملامت گو ترك تو نمیگویم
کز خار ندیدم کس بگذاشته خرما را

* * *

آدمی نیست که عاشق نشود روئی را
یا پریشان نشود سلسلهٔ موئی را
تو خود آن روی که داری و چنان موی از خویش
برنگردانی اگر تیغ زنی روئی را
هر کس انگشت نما موی تو انگشت نماست
که تصور مه نو میکند ابروئی را
گر همه جنت فردوس بعارف بدهند
نستانند که دهد خاك سر کوئی را
نه حلال است که عشاق تحمل نکنند
گر حرامی رود از دست سمن بوئی را
خرد اگر در گسلاند به حقیقت زنجیر
هیچ تدبیر نداند خم گیسوئی را
سرو در هرچمن و آب روان در همه جوست
لیکن این سرو روان نیست همه جوئی را



خم زلف تو چه چوکان و زنخ داری کوی
کس بچوکان نزند خوشتر از این گوئی را
من چه همدست برآیم بتو کان دست لطیف
تنها ده است بجا قوت بازوئی را
گر تحمل نکند بی بصری صورت خوب
هم تحمل نکند صحبت بدخوئی را
خواب در خائف و خلقی دگر از چشم تو نیست
تا که این سحر در آموخته جادوئی را
آنکه پهلوی بسنجاب بخسبد تا روز
خبرش نیست شب خار بپهلوئی را

* * *

حرام نیست تماشا جمال زیبا را
اگر حلال کنی در رخت تماشا را
من از تو دیده نگیرم مگر بپوشی روی
مگس نباید اگر سر نهند حلوا را
چه جای سرو که طوطی بباغ ره ندهند
چه در بروی گشایند سرو بالا را
پدر که راحت جان خواست چون تو فرزندی
چه فتنه بود که برهم زده است دنیا را
بدان هوس که مگر پا نهادهٔ روزی
بسر بپویم و روبم بدیده هر جا را

ز اشك من بفراق تو راه قاصد نیست
مگر به کشتی هاند گذشت دریا را
چنان بعشق تو یوسف خصال مشهورم
که عشق شهره کند در جهان زلیخا را
چه جای پند بدیوانگان عشق که حسن
ز دست می‌برد اختیار دانا را
چه سنك دل بتو سیمین تن این اجازه نوشت
که بر تو باز نگیرند قتل عمدا را
جز آن بحسن تو عیبی نمیتوان گفتن
که میبری دل و خاطر نمیدهی ما را
نگه بابروی محرابیش حرام کسی
که چون ستون متحمل نمیشود پا را
بخون خائف ازین دست اشتباهی نیست
که دید هرکست آن پنجهٔ محنا را

✶ ✶ ✶

گفتم میان می آورم در چشم آنمه رو یرا
دیدم که نتوان دیدنم در چشم رستن مویرا
از خال دایم چشم را در گوشهٔ می افکند
تا چند هندو بچهٔ رم میدهد آهویرا
جز تو که زلفت بر زنخ پیوسته بازی میکند
در جنبش چوگان کسی ساکن نه بیند گویرا



نه بدر و نه خورشید را شاید هلالی داشتن
رویت تخالف می کند از هر طریق ابرویرا
گفتی که هر سو میروی آن به که یکسوئی شوی
چون یافتم هر سوئیش نگذاشتم یکسویرا
چشم تو را وقت رمد ابروی زحمت میدهد
گیرم نه بینی مشك را پنهان نسازی بویرا
جز آهن کو سخت تر کرد آن دل چون سنگ را
آتش همه نرمی دهد هر آهن و هر رویرا
بعد از همه بگریستن پنهان شد از چشمم قدش
زین گوشه برد آن سرو را کابی نماند آنجویرا
دل رفت در پهلوی او من خود بجستجوی او
گر من نباشم در برش دل هست آن پهلویرا
من در هوایش میدهم ناموس و نام و عقل و دین
تو خائفی از خوی من از من بگردان خویرا

✶ ✶ ✶

از یك نظر دیدن خوشم آن سرو سیم اندام را
وان روزگاری خوش نهد من بشمرم ایام را
گویم روم گر سر رود تا صد قدم دنبال او
چون بینم از ذوق او فتم حسرت برم یك گام را
چون تشنه دیدم آب را گفتم که دریا میخورم
از جرعهٔ سیرم که خود خوردن نیارم جام را
گویند چشم از وی بپوش ایدون که دل برداز کفت
چون پا به بند افتد چه سود از سر گذودن دام را

گويند اگر زر ميدهي آن سيمتن در بر كشي
من دو ستان سر ميدهم تا بوسم آن اقدام را

مردم خراب صورتش من دل به معني داده ام
مردم بچشمش داده دل من صانع بادا مرا

از ترك چين تا ترك ما چند آن تفاوت شد خطا
او زر بيغما ميبرد وين عقل خاص و عا مرا

بر بام آن حوري لقا آنكس تواند بگذرد
كز راه بدنامي بوي مردم بگيرد با مرا

دولت چنان باشد كه خود گفتار جانان بشنوي
يا دست در دست كسي كو دل نهد پيغا مرا

گفتم به بينم يكدمش كارام گيرم از غمش
چونش بديدم بيشتر برد از دلم آرام را

من مايل ديدار او او طالب آزار من
من ترك كام خود كنم تا او بيابد كام را

خوش كرد چون رد از هشم از وعده فردا خوشم
من خائفم كز شوق او چون روز آرم شام را

هرشب خروس هرزه گو صد بار خواندي تا سحر
امشب به بخت من مگر كم ميكند هنگامه را

* * *

من بباد ننگ دادم نام را خاك بر سر كن قبول عام را



هر كجا بيني بتي را خوب روي قبله باشد عارفي بدنام را
اي درخت گل تو خاص كيستي كز تو جز خاري نباشد عام را
جان برافشانم به پيغامت نسيم گو نسيمي تا نهد پيغام را
محتسب كز زحمت رندان بسنك ميدهد من خود شكستم جام را
چاكرم گر جان ستاني حكم را شاكرم گر دل دهي انعام را
سرو خواهي راستي بالا ببين ني كناره جوي طرف بام را
گر تو ميگوئي دلارام من است من هميگويم كه برد آرام را
پختگان را دود از آتش برسر است همچنان افسرده بيني خام را
از خزان خائف نباشد عندليب چون بهاري در پي است ايام را
صبر اگر دارم و گرني لازم است بو كه صبحي بر دمد اين شام را

☆☆☆☆

نوبهار است ديگر بستان را تازه كرده است گل وريحان را
نو بهارا تو ره صحرا گير تا كه رونق ببري بستان را
من غلام تو كه زين حلقه چشم حلقه در گوش كني غلمان را
تو مهي آه كه در مه نرسد ناله من كه رسد كيوان را
دست سر پنجه سيمينم نيست نتوان مشت زدن سندان را
تو ادا هيچ نميگرداني من وتسليم قضا گردان را
صنمي خوشتر از آن ممكن نيست پروريدن پدر دوران را
هر كه اين خرمن گل مي بيند يك ره از دست دهد دامان را
ساقيا يك دو سه پيمانه بيار تا مگر بشكنم اين پيمان را

چشم خائف که به پیشانی تو است
کو ببین فتنه که پیش است آن را

***

هرگز این کام ولب ودندان نباشد ماهرا
هیچ سروی می نداند رفت چندین راهرا
دربند ای آسمان بر آفتاب خاوری
پرده‌ای باد سحر بردار آن خرگاهرا
من زنخدان تو میجویم بعالم هر کسی
پیش پای خود به بیند من ندیدم چاهرا
گوشه‌از مردم گرفتم گوشه چشمت نه‌هشت
چرخ نگذارد بکام آدمی دلخواهرا
هرکه راجز خود به بینم با تو بد خواه من است
بد نخواهم غیر دیدن بي تو آن بد خواه را
دوستان گویند خونت میخورد ترکش بگیر
من سبیل دوست کردم خون ومال وجاهرا
سیمتن آگاه هست از ما ولي سنگین دلست
من نگویم نیست آگاهي دل آگاهرا
ترك چشمانه بشوخي خون تاجیکان بریخت
مي بباید آگهي زین فتنه دادن شاهرا
آب چشمم تا کمر شد چون کشم این کوه درد
منکه نتوانم نمودن احتمال کاهرا
نالش خائف اگر در سنك خارا ره کند
در تو سیمین تن نباشد هیچ تاثیر اه را



چه رویست اینکه می بینم من اورا
چنین خوشبو ندیدم هیچ مورا
چه اندام است این شیرین دهن را
چه دل در سینه هست این تند خورا
بدین نرمی نه بلور است ونه سیم
چنین سختي نه‌سنك است ونه رورا
بدان بگذار تا عیبم بگویند
تحمل میکنم بار نکورا
سر زلف وخم ابرو ولب وچشم
فرو بستند راه چارسو را
مرا زخمی زد آن دست نگارین
که نه‌مرهم پذیرد نه رفو را
محبت را چنان بایست پیوند
که هرگز نگسلد شمشیر او را
صبا چون غنچه لاف پردکی زد
دریدش پرده‌های تو بتو را
فرا آ تا فرا آري قیامت
فرو بنشین وبنشان هاي وهو را
چنین آب روان هر جوي دارد
چنین سروي نباشد هیچ جو را
مجوی از دوست خائف آرزوئي
که خوشتر دوستی بي آرزو را

****

همه کس پیش گرفتند ره صحرا را
بوستان تو نظر بسته ز هر سو ما را
راستی سرو ز بالای تو پا در گل ماند
خود تو بالاتر از آنی بنما بالا را
روی بنمای که از یاد بری بستان را
پرده بر دار که مشوخ کنی صحرا را
دل ما خود ببر امروز بچشمت مگذار
که بترکان نسپارند چنین یغما را
من برانم که همه حکم بتاراج دهند
پارسایان که به بینند چنین حلوا را
گر همه شهر بدانند که منت مشتاقم
طبل در پرده نبایست زدن رسوا را
نکند نرم دل سنگ توسیمین اندام
نالش من که در آرد بفغان خارا را
نقش زیبا که بدیبا بنگارند خوش است
نه بدینسان که ز نقش تو خوشی دیبا را
جای آن بود که تو آتش ما بنشانی
نه که برخیزی و آتش بزنی هر جا را
هر که عیبم کند از عشق رخت معذوراست
تا ندیده است توسیمین بر مه سیما را
با همه شوق نگاهی بتو افزون نکنم
تشنه با هر عطشی می نخورد دریا را



خائفا ترك نظر در رخ ترکان میکن
دیده‌پوشم چه‌توان کرد دل شیدا را

امشب مگر در چشم ما بستند راه خواب را
وین درد ما را میکشد یا هم بود اصحاب را
من منتظر چون پاسبان زین خیمه هر شب تا سحر
من تا براید آفتاب او رفتن مهتاب را
ای ساربان آن پری محمل بران در عامری
گز حسن لیلی خون کند مجنون دل احباب را
اندر نرگس سودم نداد این دزد غیبم بر کشاد
کین آتش ازهشیاری است ساقی بیار آن آب را
تا عشق بر دل خیمه زد من در به بستم بر خرد
کامد شد بیگانگان زحمت بود بواب را
بند ملامت کوچه غم پند نصیحت کوچه سود
پایاب و گردابش یك است از سر گذشته آب را
خوش بت پرستی میکند صوفی بیادت در دعا
اینك بگردانیده است ابروی تو محراب را
کودك نه چندین نازنین لعبت نه چندین دلنشین
بالا بلای کفر و دین رخ فتنه شیخ و شاب را
در نوجوانی هرگزم میلی بمیخواران نبد
پیرانه سر دل میکشد خوردن شراب ناب را

زهر از کف آن تندخو آسان خورند احباب او
کز دست احبابش نخورده آن نازنین جلاب را
وقتی من از آزادگی عیب اسیران کردمی
اکنون که در بندم بدانم چون کشد قلابرا
خائف مباش از نام و ننگ کامست در کام نهنگ
گر زه بدریا میبری یابی در نایاب را

✲✲✲

سروی از خانه برون آمد و میرفت بصحرا
کز روش خاطر صاحب نظران برد بیغما
فتنه کرد بیالای گلندام که گردن
سرو قدان گل اندام نیارند ببالا
سرو را میتوان گفت ببالاش بمانند
سرو را قامت رعناست نه رفتار دل آرا
خواستم تا که بچندی سفر از پارس گزینم
مگر از دست خیالت شوم آسوده نگارا
در شیراز نبسته است و سفر سود ندارد
که بهر جا که روم هست خیال تو در آنجا
من بگویم که سپارد بتو شه کشور طاقی
که بیک غمزه بگیری همه تنها تو به تنها
تا تو در خانه مائی نرود دل به گلستان
هر که را باغچه هست نیاید به تماشا
تو از این پرده نه بستن چه پس پرده در آئی
عشق من هست نخستین که کند حسن تو پیدا



خبرم کو ندهد کس چو تو هر وقت بیائی
که من از شوق دهم جان و نبینم تو صنمرا
سپر انداختم اینک اگر از جنگ برآئی
که پس از خواهش معشوقه حرام است تقاضا
زخم از دست نگارین نکند درد بخائف
عاشق از دست نگارین بخورد زهر چه حلوا



صنمان شوخ چشمان که برند دل بیغما
اگرند چون تو یکدل نگذاشتند بر جا
تو مگو برون بیایم که دل کسان ربایم
که بدین جمال دلکش تو نمیروی تماشا
دگران بسیر سروان بروند سوی بستان
تو چه میکنی بسروی که نیایدت ببالا
مگذار تا توانی که ز حسرتت بمیرم
که علاج تشنه مرگست و لی نه پیش دریا
تو چه مرهمی بخوبی عجب از لبت نما شد
که حیات بخش باشد که زمرهمست عیسی
چو خود او نداشت دندان همه دست نیشکر را
ز خجالتش بخوایند که شد برت شکر خا
تو پسر چو خوش بزشتی دل از آن نمیگذاری
چکنم من ای برادر که دلم ربوده زیبا

تو گشاده پا مبینم که نمیروم ز کویش
که دلم بمهر بند است نه بند هست بر پا
تو به تیغ دست مبر که سپر بیفکنم من
که مجادلت نیارد مگسی بنزد عنقا
تو که وعده وصالی بقیامتم بدادی
اگر این درست باشد بخرام سوی صحرا
نه‌بهد ز دوست خائف بجفای دشمنان دل
نرود ز باد بیزن مگسی ز پیش حلوا

* * *

ناز پرورد ندارد غم افکار ترا
نادر افتد که رسد خواجه پرستار ترا
تندرستی ترا هست زکوئی شك نیست
وان خود اینست که داری غم افکار ترا
قدری عشق نبودم چه کند با تقدیر
که قضائی برسد صاحب مقدار ترا
چکنم گر بضرورت نکشم جور رقیب
دامن گل نبرم گر نخورم خار ترا
تا که طعنه بدیوانگی ما نزنند
عاقلان کاج به بینند پریواری را
تا توانکار نظر در رخ خوبان نکنی
من بر آنم که ندانم به از این کار ترا



هر که صورت صفتش تکیه بدیواری نیست
برتری باشد ازو صورت دیواری را
شرمم آید که بصحرات بخوانم روزی
که شکست از تو شبستان تو گلزاری را
چه درخت قد و بالای تو کو ناروتی
که به بینیم بسیمای تو گلناری را
اینهمه وصف که از سرو چمن می گویند
نکند چون تو صنم گفتن و رفتاری را
دشمنم گر نه برغبت ببرم بار تو من
دشمن از دوست تحمل نکند باری را
جای انصاف نباشد که مدارا نکنی
چون دلی از جان بنهد مایل دیداری را
خائفا با همه تدبیر بدام افتادی
من گرفتار ندیدم چه تو عیاری را

* * *

روز بهار میتوان زیست در صحرا
تا خانها خراب کنی از حرم درا
خلوت خوش است وخانه ولی با تو دلفریب
صحرا خوش است و باغ ولی با تو دلربا
این پرده بستن از جهة دل نبردنست
چون میبری چه فایده این پرده برکشا

گفتم ز آه گوشه‌نشینان حذر کنی
نگذاشته است گوشه چشم تو پارسا
ما دل بچین ابروی شوخ تو داده‌ایم
دلدادگان صورت چینند بر خطا
ابرو ترش مکن که نپوشد کس از تو چشم
شیرین که تند خوی بود گو برون میا
از یك نظر کفایت شوقم نمیکند
کز حرص می نیفتد از انعام کم گدا
گفتم شکایتی بکنم چون به بینمت
روزیکه بینمت رود از یاد ماجرا
حسن تو و کلام من امروز فتنه است
خود روی برگشا و بگو خائفا سرا
از فتنهٔ هزار ولایت بهم خورد
شیراز ازین دو فتنه بیاسوده از چرا

✵ ✵ ✵

این کیست که میرود بصحرا — طاوس چنین نرفت رعنا
گفتن چه کلام سامری سحر — دیدن همه معجزات موسی
گفتار چنین که دیده دلکش — رفتار چنان که دیده زیبا
تنها زده عقلها ربوده — این شوخ که میرود به تنها
حلوای ندیده هیچ غارت — غارت دل و دین کند چه حلوا
خشك و ترم آتش هوس سوخت — کز عشق تو شور کرده بر پا
اندر طلب تو گر بمیرم — خوشتر که فراق از تو ما را



به تا بسر آب زنده بودن — مردن بفرات یا بدریا
بار تو ضرورت است بردن — چون زور نمیتوان مدارا
یغمای دل تو هست خائف
زیبائی دلبران یغما

✵ ✵ ✵

چه لعبت است که از ناز میرود تنها
که دیده سرو که هرگز چنین رود زیبا
چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود
که ماه پاره نیفتاده زادم و هوا
نچیده خوشتر ازین گل کسی بآسانی
نخورده تازه‌تر و خوبتر ازین حلوا
مرا به سنگ دنی امر میکنی که مده
دگر بسیم تنان دل مگر بود خارا
من آن نظر که کنم در تو ای برادر نیست
چرا که نهی نظر میکنی بصنع خدا
کدام سنگدل این عادت بدت آموخت
که روی باز کن و دل ببر دگر منما
چه مرغ خانگیم با تو الفت افتاده است
مزن بسنگم بیچاره گو رود بکجا
چه احتمال جدائی نمیتوانم کرد
ضرورت است صبوری و احتمال جفا
تو چون در آینه بینی چه شوخ و شیرینی
ترش نمیکنی ابرو بدل سپردن ما

نه هر که دل ننهد بر تو نقش دیوار است
که نقش اگر دل او باشدش شود شیدا
غرور سلطنت این دو روز حسن مبین
نه خائف از دل درویشی و نه زآه گدا
دسیم گر که بخوانی ولی زبان درشکر
رویم اگر که برانی ولی دهان بدعا

★☆☆

نتوان گفت که پروای تو باشد ما را
کر بجالی بدگر جای بود پروا را
موی بر روی تو آشفته چه دیدم گفتم
که تو مجموع برو بت نگذاری ما را
من و تنها همه در عشق تو سرگردانیم
نه درآورده از پای من تنها را
من بیغما روم از دست تو یغما خوئی
تا بیغما نبری تو مکرم تقوی را
تو بیغما نکنی روی که در یغما روی
کر کنی بس بخطا روی دهی دانا را
در که بر باغ ببستیم بخلوت بگشای
کز تو مشغول حرام است شدن صحرا را
گر بدستان تو حنا نزباید دل و دین
نتوان داد بدستان دل و دین حنا را



تا تو در سرو تحیر نکنی بالا بین
که برافراخته این سرو سهی بالا را
هر که سودای تو برد از سر ماخواست بپند
بنه محکمتر از این خواست مگر سودا را
هر که دُر خواست بباید همهٔ مردان را
خائف از موج بگو دل بنهد دریا را
نیکنامی و پسندیدن عامی از دست
رفت و مائیم و سری گو برود آن یارا

کاج میدیدمی آن سرو قد ماه لقا را ☆ آفت مهر و وفا را
تا سراپای تماشا کنم آن صنع خدا را ☆ نشناسم سر و پا را
در سرم بود که دیگر ندهم دل بنگاری ★ تا زنم دست بکاری
وین نگارین ملم از دست وز سر برد هوا را ★ رفتم از دست خدا را
من گرفتم که پشیمانم از این عشق ملامت ☆ چه دهد سود ندامت
صبر بر درد بباید چه نیابند دوا را ★ همه کس راست نه ما را
گو ترش باش که شیرین لبی ای لعبت سرکش ☆ هست شیرین و ترش خوش
نکنم ترک تو گر ترک کنی مهر و وفا را ☆ تا نهی رسم جفا را
ای بسا دست که باشد بخداوند کریمت ☆ همه خواهند رحیمت
که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نگارا ☆ گریه اهل دعا را
در شبستان تو صورت که بدیوار تو باشد ☆ محو دیدار تو باشد

وآدمي صورت دیوار که سیر است شما را ☆ وانکه از عشق تو مارا
عصمتت مي نگذارد که همه شهر بگیری ☀ ورنه خورشید نظیري
چون نمائي همه گیري در و دیوار سرا را ☆ روي خورشید نما را
تو از این دلکشی ایشوخ ربائی همه دلها ☆ خوبرویان چکل را
تو بدین سلطنت اي ترك بگیري همه جا را ☆ چین و تاتار و ختا را
تا چه در وصف بیائی تو که در وصف نیائي ☆ تا چه در وصف من آئي
که نمانده است بوصف تو زبان خائف ما را ☆ بلبل باغ شما را



مرا آن روز نوروز است و خوش دارم تماشا را
که زیر سایهٔ سروي نشانم سرو بالا را
تفاوت هیچ ننماید چه رخ پوشي چه بنمائی
که تابد آفتاب آنگه که پوشي روي زیبا را
ولي من صبر نتوانم که چشم از تو بپوشانم
که مردم روشني خواهند و من آن روي زیبا را
سرا چون بوستان ماند چه سروي اندران باشد
تو با این قامت رعنا چه خواهي باغ و صحرا را
حیانت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
مگس کز بادهٔ زن ترسد نبیند روي حلوا را
رطب شیرینئي دارد که خارش تلخ ننماید
کسي کش درج در باید بسازد موج دریا را
مرا آن عیب مي گوید که از حسن تو آگه نه
نگیرد خورده بر وامق که داند حال عذرا را



اسیري هر کجا باشد رهائي آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
همه گویند دانایان ز خوبان دل نگهدارند
چه روی خوب بنمائی ربائی هوش دانا را
مبین در آینه چندین که عکس خویشتن بیني
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
چه خائف کشته میدیدم ز خود پرهیز میکردم
تو شهر آشوب بربودي بیك شوخی دل ما را
شنیدم دل گنه دارد که جوید مهر مه رویان
نبودم از نظر آگه که پوشم چشم بینا را

☆*★

من وسر در وفا کردن شما را ☆ که میخواهم بسر بردن وفا را
ز دلط در پیت اندیشهٔ نیست ☆ قیامت در پي است آخر شما را
خطا بر چین زلفش میتوان دید ☆ ولی نتوانم بچین دیدن ختا را
نخواهم بر گرفتن از قفا چشم ☆ از این کو سخت تر میزن قفا را
کسان تا روی خوبان می نبینند ☆ رها کن تا که بد گویند ما را
جفا باشد که یاري بر گزیني ☆ که نتوان بر دنش بار جفا را
سخن ها دارم و پیغام بر نیست ☆ مگر این موهبت باشد صبا را
در از بیگانگان بستیم بر روی ☆ مگر بتوان گشودن آشنا را
تو از تقدیر اي زاهد بپرهیز ☆ که من تغییر نتوانم قضا را
مگر اندر هوای تست خائف ☆ که میخواهد پرستیدن هوا را
وگرنه عشق را اندیشهٔ نیست
گرش گوئي است چوگان صفا را

المنة لله که دگر باد صبا را
وقت آمد و بنواخت بپیغام توما را
دیگر من و بر درد صبوری که ندیدم
دردی که بصبرش نتوان دید دوا را
گر سر برود من ز جفای تو نه پیچم
تا پای توان داشتم راه وفا را
من فرق نهادم که سر اپای تو بینم
تو فرق نهادی و نه بینم سر و پا را
گر نهی نظر میکنی انجواجه از این روی
نهی است کزین روی به بینند شما را
ما قبله نداریم بجز روی تو بت روی
زین بیش مگردان صنما قبله ما را
ما جای دگر نیست که تا دل بسپاریم
جانا تو بدین حسن گرفتی همه جا را
دانی که خدا را به چنین صنع که دیده است؟
تاراج دل و غارت دین است خدا را
صاحب نظرانی که هوای تو گرفتند
هرگز بحقیقت نپرستند هوا را
گویندم اگر خائفی از عشق بپرهیز
هیهات که پرهیز نمانده است قضا را
اینک سپر مرد رضا باید و تسلیم
در عشق زنست آنکه سپر نیست بلا را



بیا ساقی بده جام شراب گوهر آگین را
بده جامی که در بازم سر و عقل و دل و دین را
بیا زین نیست هستم کن بیک پیمانه مستم کن
که مستی راحت آرد عاشق شیدای غمگین را
شنیدم پیر میخواران چنین میگفت با ساقی
که مستان گاه می، خوردن نمیدانند تمکین را
نکردی تا زمی بیهش ندانی قدر هشیاری
نباشی تا زمی بیخود نپوشی چشم خودبین را
صبا گر بامدادان بگذری در کوی دلدارم
بگو از من بت سنگین دل اندام سیمین را
که بی زلفت شبم روز است و بی روی تو روزم شب
چنانم بیتو سیر از خود که کافر بیشکان دین را
نگار من اگر گاهی نقاب از رخ بر اندازد
نه بینی مهر را در روز و در شب ماه و پروین را
چه چین زلف بگشاید فشاند عنبر سارا
خطا من لشکند گفتم بهای نافه چین را
بگاه جلوه ای زاهد بت ما را اگر بینی
شود تسبیح زنار و ندانی کیش و آئین را
چه خائف سر مستی را اگرت گویند خواهی گفت
بیا ساقی بده جام شراب گوهر آگین را

باد بجنبش آورد سرو کنار آب را
سرو قدی کجا که من تازه کنم شباب را

عقل کسی نخواهد از من که خراب آن مهم
باج نخواست پادشه مملکت خراب را
ای که زخواب خوش دمی دیده نه بر گشاده
دانی چون بچشم من بسته غم تو خواب را
پند نباید اولم کان ز بوده بد دلم
منع چه سود تشنه را چونکه بخورد آب را
روی نبایدت گشود اول و بستن آخرش
چون دل خلق برده هان چکنی نقاب را
ابر که در هوا بود روز بهار خوشتر است
از چه نهان نمیکنی روی چه آفتاب را
تاب و توان خوش است اگر کس نکند بعشق کس
من چکنم که عشق او برده توان و تاب را
خائف خسته چون دهد طاقت عشق اگدشان
پنجه رستمی کند جنگ فراسیاب را

ززیبائی چمن شد فرش دیبا   برون از خانه آی ای سرو زیبا
تماشا گرچه در نوروز خوب است   نشاید کرد بی خوبان تماشا
برآن تنها به بیداری ببخشای   الا ای در شبستان خفته تنها
تو فرقی کز پری داری بخوبی   همین باشد که میکردی به پیدا
تو در خانه مگسان بر آستانت   مگس جوشان و پنهان است حلوا
همی از ساق و ساعد میبری دل   خرابم میکنی از زیر و بالا
تو چون آتش کنی ای آب رحمت   نمیشاید نجوشد دیگ سودا
شود هر دست از حنا نگارین   نگارین گردد از دست تو حنا
زکوی دوست در باغم مخوانید   چه من اندر بهشتم چیست صحرا



تعجب دارم از این عیب جویان   که هر جا عیب میگویند ما را
ز باران کجا اندیشه باشد   کسی کو غرقه میماند بدریا
چه امیدم تو ئی از کس چه باکم   چه پروایم توئی از کس چه پروا
ستودن رنگ بر خائف چه داریم   که جور خار دید و چید خرما
از اول ساخت بر جور رقیبان
که آخر یافت وصل آن دل آرا

** ✡ **

نوبهار آمد و چون خلد برین شد صحرا
من و در خانه نشستن پس ازین صبر کجا
سرو قدمی بچمد با حرکات شیرین
پرده بالا کن از ایوان که به بینم بالا
آنکه باغ است بهر مجلس اگر بنشینند
مجلس باغ صفائی ندهد کو بدر آ
ای صبا آنکه دلم سوخت و پیمان بشکست
گر به بینیش بگو عهد همان است و وفا
نبود عاشق صادق که تحمل نکند
ما ز معشوق نرنجیم بصلح و بجفا
نتوان دیده ما دوخت ز روی خوبان
نتوان مال مگس بست ز خوان حلوا
دیگران بر من و من نیز تو را میدهیم
که بروی تو چه من آشفته نباشند چرا

عیب مجنون نتوان کرد گرش عقل نماند
من یلومون فقل فانظروا في لیلا

اختیار همه داني تو که با خائف نیست
منکه مختار خودم چشم من و روی شما

خیز و بگشای در شبستان را روز بستن نماند بستان را
گل ببازار و انگهي عجب است که تحمل کنی شبستان را
باد شهری خراب کرد از بوي تا چه آبادي است بستان را
بامدادان هزار دستان است در گلستان هزار دستان را
تو گلستان روي بنمائی تا نماند صفا گلستان را
شکري چون تو دایه پرورده است تا چه بود است شیر پستان را
تو بدستان کسي حریف نیست ننمائی مگر تو دستان را
گر بري آنکه را بدست کمند سر زنش نیست پای بستان را
رأي من در خلاف هشیاري است ساقیا می بیار مستان را
گر کسي خائف از شکستن ماست
گو تو خوش باش تندرستان را



صاحب نظري که نیك دید او را پروا نکند جفاي بدگو را
من صبر کنم ز هر چه می بینم وان دم نکنم که بنگرم او را
مجموعم اگر بروی خود خواهی آشفته مکن بروي خود مو را
تو صید نبایدت کزین چشمان پیدا است که رام کردی آهو را
زین چشم که بر گشوده دیدم کین بستن چشم نیست جادو را



هر کو نظری بود بچو کانش هرگز نکند ملامتي گو را
من خود نکشم کمان ترکان را زان میکشمش جفای ابرو را
در دست اداي تو به تسلیم چون ردّ قضا نماند بازو را
گر خائفي از جفاي بد گویان دعوی نکنی وفای نیکو را
من پاي سفر بود بهر سویم
رفتن نتوانم این سر کو را

☆ ✵ ☆ ☆ ☆ ✵ ☆

ایکه در عشق آرزومندي که یابی خواب را
گر تو بیداری توقع چون کني نایاب را
گفتمش در خواب خواهم بوسه بر چشمت زدن
گفت اگر در چشم بعد از من به بینی خواب را
هر که این ابرو به بیند بر منش تشنیع نیست
اي مسلمانان مگر کرداند ه ام محراب را
ایدریغا هر که میگوید مرو دنبال او
چشم دارد بر اسیر و تنگر دقلاب را
جز مه رویت که در ظلمات مویت روشن است
در شب تاریك نتوان یافتن مهتاب را
سوزش پنهان من از گریه افزون تر شود
در حق من آتش افزون مي نباشد آب را
پیش ازاینم بیش از اینم لاف تقوي بود و دین
ای فقیه از دست خواهم دادن استصحاب را

چشم اهل دل نشاید دوختنش از روی خوب
جان من و ز گل بریدن بلبل بی تابرا

مدعی را با تو این صحبت که ما راهست نیست
خائف از تفضیح باید بود هر کذابرا

گر دلی داری عمیری بر دری آن هیچ نیست
زانکه تا من زنده ام جان میدهم این بابرا

✡ ✡ ✡

دل چه باشد که ز دست تو ستانیم آنرا
ره بده تا بفشانیم بپایت جانرا

عقل تا داشتم از عشق حذر میکردم
گویا اینکه بسی وقع نمانده است آنرا

گفته بودی که درین حسن که حیران من است
تو در آئینه ببین تا نگری حیرانرا

گفته بودم که بدستان تو دل نسپارم
باز بنمودی و بردی چکنی دستانرا

صبرم از دوست محال است گرم در این درد
چاره این است تمنا نکنم درمانرا

خائف از فتنهٔ دوران شده بودم همه عمر
تا اسیر تو شدم فتنه ببین دورانرا

✡ ✡ ✡

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را
که ازین پس نکنم بی تو تماشائی را



که من ای باغ که صحرا بتماشای تو نیست
نکنم بی تو ره باغی و صحرائی را

من خود این پرده زدم گو بدر پرده بچنگ
مطربی ماه جبین ساقی زیبائی را

خرقه در خانه خمار بمی مفرو شید
که بجامی نخرد جامهٔ تقوائی را

چه بنا گوش نهد تا که نیوشد پندی
چه بنا گوش نپوشند دلارائی را

این قضا کرد ولیکن تو ادا کردی دین
بردی از دست بتا چون من شیدائی را

قلمی نقش تو کرده است که نقشی کرده است
که تحمل نگذارد من دانائی را

دست واپوش کزین دست نه دل ماند و نه هین
عاشقی سوخته و عارف رسوائی را

از جمال تو دگر صبر مرا آبی نیست
کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را

دفتر عشق تو خائف بهدف ز کیرد
آنکه وامق نشود طلعت عذرائی را

که ازان دست کسی را به بسر شوری نیست
سر از این دست فدا می نکند پائی را

⁂⁂⁂

تا کسی شب بفراقی نکند روزی را
شب وصلی نکند عشرت نوروزی را

آنکه گویند شبش خواب نباشد تا روز
مکر آنست که شب با تو کند روزي را

نظر باز تو و روي تذروان دیدن
خواهي آسودگي باز نظر دوزي را؟

مطرب این ساز که در عود تو داري عجبست
گرنه چون عود بساز کند سوزی را

ظاهر آنست که خوبی که تو داري در روي
حیف باشد که دهي راه بدآموزي را

دل نیفروخته باشد به کمالش همه عمر
نقص میدانه اگر عشق دل افروزي را

زاهدا بخت تو فیروز که میپرهیزی
که نداده‌اند بما طالع فیروزی را

جاي آنست که در کوی تو غمناکی نیست
از کجا ره به بهشت است غم اندوزی را

تا که این رمز که داري تو بجز من بیند
زانکه هر کس نکند فهم تو مرموزی را

خائفي برغم فردا که کنون پیدانیست
نکني تا نکنی شادي امروزي را

تا خود که زجنت آمد اینجا کاورد چنین درخت طوبی
این سرو چه باغبان به پرورد وین ماه چه دایه کرده زیبا



این غنچه کدام شاخه آورد وین غوره که ساخته است حلوا
وزهند که سوي پارس آورد این ناطقه طوطي شکر خا
گویند پری که در حجاب است نه زاده آدم است و حوّا
ور زانکه تو زآدمی بزادي من راست ندانم این سخن را
جانا بسرت که در سرم هست گر دست دهد بپوسمت پا
پروا ز ملامتش نباشد آنرا که بجز تو نیست پروا
خائف اگر از رقیب ترسد از عشق رخ تو نیست شیدا
بلبل که ز باغبان بترسد از عشق گلش مباد سودا

هجرت بکشم بیاد وصلت
بیخوار کسی نخورده خرما

دلم جان میدهد جان پروری را که در حسنش ندیدم دلبری را
تو ماهي اي صنم یا آفتابي کز این خوشتر ندیدم اختري را
بچشمانت تو تا دیدم ندیدم بچشمانت چنین جادوگري را
دلم اي کاج بودی سنگ یاروی مگر جان بردمي سیمین بري را
مرا دیگر شکیب از روی او نیست وگر زین روی باشد دیگري را
سري دارم که بگزینم حریفی که در پایش توان دادن سري را
نه من زینسان نمکدان پارس یابم نه تو در مصر بیني شکري را
در از هر فتنه بتوان بست بر روی اگر تو فتنه نگشائی دري را
ترا باید دری بر روی بستن که نتوان بست بر رویت دری را
فریبم خاطر خود باز بینم که هر ساعت فریبد خاطری را

چنان از کبر در من میکند چشم که سلطانی نه بیند چاکری را

دل من خائف از هر زشت بین نیست

که مشغول است زیبا منظری را

*=*=*=*

## تاریخ وفات ائمه اطهار صلوة الله علیهم اجمعین

امیر المؤمنین (٤٠)

از علی کرد جلی تاریخ فوت مرتضی

لام از عینش بیفکن یا فزا لامش بیا

امام حسن (٥٠)

مرکزش را از محیطش کم نما بهر حسن

یا که ربعی از محیطش بر همان مرکز فزا

امام حسین (٦٠)

از محیط مشرقی ط کم کن از بهر حسین

یا بتاریخ حسن عشر علی بر وی فزا

امام زین العابدین (٩٥)

نصف مرکز با محیطش بهر زین العابدین

یا که نصف مرکز لفظ علی ناقص نما

امام محمد باقر (١١٥)

سدس مرکز یا که نصفی از محیط مغربی

بر علی افزا از بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (١٤٨)

بهر جعفر از علی مرکز بیفزا بر حسن

یا که ربعی از محیطش بر حسین افزون نما



(١٨٣)

شد علیّ عشر مرکز با محیط مشرقی

بهر موسی بینه با نصف مرکز کن ادا

(٢٠٣)

کن تو بر تاریخ جعفر از علی نصفی فزون

یا فکن طا از علی با بینه بهر رضا

(٢٢٠)

ضرب کن خمس علی را در محیط مغربی

یا مضاعف کن علی بهر تقی الانقیا

(٢٤٠)

بهر عسکر کن مضاعف لفظ از عین علی

یا بتضعیف علی نصف محیطش را فزا

(٢٥٥)

کن فزون عشر علی بر قائم آل نبی

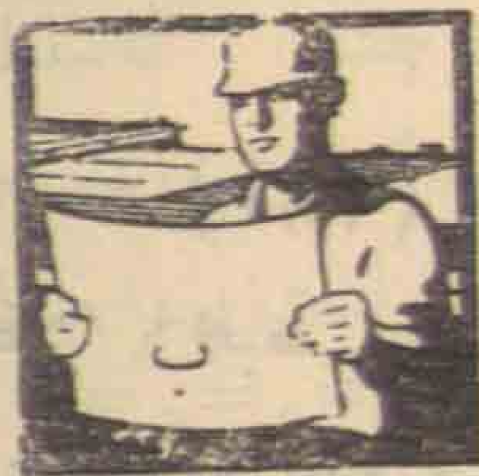
نصف مرکز با فکن از مهدی معجز نما

یازده معصوم خائف گفت تاریخ وفات

بهر مهدی سال مولود است یصاحب ذکا

این سه بیت اول از قول شریف انوری

ما بقی با شد ز خائف آن فقیر بی نوا




سرو بالا كه زرخش ميبرد آب مهتاب
صحبتش نيكتر از سايه سرو ولب آب
پير اگر بنگرد اين روي جوان ميگردد
شيخ ما گرچه كند منع نظر در اين شاب
ايكه رفتي و بيكباره ببردي خوابم
هيچ داني كه ني بينمت الا در خواب
باز گفتم بطبيبي غم بيماري خويش
بابانت كه مرا كرد مداوا عناب
اين همه خون كه جمالت چه حرامي ريزد
چه حلالش بشماري كه نپوشي بنقاب
روي در پوش كه ديوانه جهاني نكني
كه پري خوب تر آنست كه باشد بحجاب
همچنان در طلبم گرچه بوصلت نرسم
كه سر آب بميرم به از آن تا بسر آب
كس نباشد كه خراب از تو نباشد جز تو
وين نشايد كه بود چشم خوشت مست وخراب
مگر آن ابروي پر وسمه دگر ننمائي
ورنه در خون بسي دست در آري بخضاب



پنجه از جهل بدان دست نگارين كردم
كه مگس وقع ندارد كه برايد بعقاب
اين عيان هست كه مرد غم تو خائف نيست
چكند بندي دوزخ كه نسازد بعذاب



ميدمد از گوشه بام آفتاب — ميزند از ناز مهي سر ز خواب
صبح كه ديده است بدين روشني — روز كه ديده است چنين آفتاب
ايكه دلم بردي وتن در زدي — مهر همان است بچندين عتاب
مرغ كه با خانه خدا رام شد — مي نرود از درش از هيچ باب
نام تو ميآيد و دل ميرود — تا چه رود چون نروي در حجاب
هم شكري هست كه جوشد مگس — هم نمكي هست كه دلها كباب
گفتم اگر رفت دم دين بجاست — گر تو بتي ميكنيم دين خراب
هرچه تو خواهي حركات لطيف — وانچه تو گوئي سخنانت صواب
من بسر وچشم تو تا ديده ام — روي تو در خواب همان بود خواب
عقل مرا طاقت عشق تو نيست — هيچ ملخ در نزند با عقاب
عيب كنندم كه مده دل بكس — تا كه تحمل نكني هر عذاب
عشق پرستي صفت آدمي است
منكر خائف نبود جز دواب



چشم تو بر ابروان پرتاب — مستي است كه بسته راه محراب
با چشم تو عمر صرف كردم — افسوس كه رفت عمر و من خواب
كوتاه تري ز سرو اي شوخ — با آنكه رسيده بمهتاب

اي رفته زدست درد مندان — از پاي فتاده ايم در ياب
آزاد سوار و خسته در بند — وآن چابك وما اسير قلاّب
ما را برقيب خوشدلی نيست — خصمند بهم كدا و بوّاب
از من ببرند اكر جهانی — از من نبرند مهر احباب
داد از تو نميتوان بكس كرد — بنده چكند چه خواجه عتّاب
خسرو نشود ترش ز شيرين — كو زهر بده كه هست جلاّب
ناخود چو كني برون برده — چون دل ببري درون جلباب
از كشتن خويشتن غمم نيست — چون چشم تو قاتل است ايشاب

بل خائف از اين سيه دلستم
كين كشتن دوستان كند باب

☆ ☆☆☆ ☆

خيمه بر كردون بر آورد آفتاب — و آفتاب خيمه بر نايد زخواب
هر كسي بر نسبتي ميخواندش — تاچه بيرون آيد اينك ازحجاب
پاسبانان كريه ساز امند روز — من نه روز آرام دارم شب نه خواب
زينهار از ترك چشمش زينهار — قتل عمداً كيرد اين مردم ثواب
دل مده تا دل بزيبائی دهي — چون بدا دي انّ سهما لايتاب
دوستاز انم بصحرا ميبرند — تن بصحرا دل بشهر اندر عذاب
آن توئي سروي كه پوشد پيرهن — آن تزئی ماهي كه بر بندد نقاب
صورتش مردم كشد معني مرا — من ز ساقی مست واينان از شراب
با همه لطفي كه دارد حور عين — زان بهي چون ميبري كف در خضاب



كل بدامان ميبر نتاز بوستان — باغبان از بوی كل مست و خراب
هر نميشايد زدن باخوب روی — عاشقان را صبر بايد نه شتاب
آب در بستان ليلي جاری است — ميرود ديوانه مجنون در سر آب

عشق و پيری موجب بدنامي است
خائفا ياليت لي يوم الشباب

﴿ооооооооо﴾

زهي صنم كه دل ما ربوده ئی بفريب
دمي شكيب كه ما را نباشد از تو شكيب
من از تو باز نكردم كرم به تيغ زني
كه راحت است زخوبان رو ز كار عتيب
ز تندي و ترشي زرد روي شد نارنج
ترش نشيني و باشي تو سرخ رو چون سيب
منت نديده بوصل تو خلق ميبندند
درا چه يوسف و بر در بكار كرك حجيب
مكر تو لطف كني حال دوستان پرسي
وكرنه كی رسد از ما بجانب تو كتيب
ز آه بلبل شوريده باغبان چكند
كه كل بچيند و خارش نهد بی آسيب
ترا كه زيب نباشد چنين بری دل خلق
چه ميكنی بدل خلق چون نمائي زيب
تفاوتی نكند زان لب و دهان كه تراست
اكر بخنده درائي و كر روي به نهيب

از این جمال تو گر خلق بی‌حساب کشی
فرشته شرم کند در قیامت از تو حبیب
دگر صبوری خائف چراغ صبحدم است
که ابروان تو در وسمه رفت و کف بخضیب

*** ***

چون نی از عشق تو در آه و فغانم امشب
تا مگر لب بدهان تو رسانم امشب
نی چو بر لب نرسد جان بدهانش نرسد
من ز دوری دهان تو بجانم امشب
شاید ای بلبل اگر شاد بخسبی تا روز
تا من از عشق گلی چون تو بخوانم امشب
آنچنانم که گرم هر که بپرسد چونی
می ندانم که بگویم که چنانم امشب
ساربانا نفسی پای مکش زان سر کوی
ورنه خواهد شدن از دست عنانم امشب
گرچه پیداست که پوشیده نخواهد ماندن
می نگویم که دل رفته نهانم امشب
یا که بنشینم و چون شمع بسوزم تا روز
یا که چون شمع به پیشت بنشانم امشب
مدعی گفت فلان امشبش آرامی نیست
وه که دانست که شیدای فلانم امشب



مگرم چشم تو آید بتصور ورنه
خواب را هیچ تصور نتوانم امشب
ایکه خائف شدی از عشوه من بر دل و دین
من خود این هر دو بیکره بستانم امشب
من بجا کش نتوانم برسانم خود را
تو خود ای باد پیامی برسانم امشب

*** ***

من برون از سر نخواهم کرد سودای حبیب
چون سر از کف میرود آن به که در پای حبیب
زان خم زلف سیاه و خال مشکینش ببین
هر کسی درخورد خود باشد بسودای حبیب
من ره صحرا گرفتم دوست در آئینه دید
وه که من در باغ و در جنت تماشای حبیب
پارسائی زشت میداند نظر بر خوبروی
گفتم آری گر تو بینی روی زیبای حبیب
دیگرم میلی به بالای حبیب سرو نیست
زانکه عقلم برد و دین از دست بالای حبیب
در سرم تا چشم باشد بر سرش گو باش چشم
در سرم تا چشم باشد گو بسیمای حبیب
داشت حلوائی بکف میگفت از اینت آرزوست
گفتمش من مایلم لیکن بحلوای حبیب

گر تو رأي آشتي داري وگر پرواي جنگ
من تمنائي ندارم جز تمناي حبيب
دل نهادم ز آشنايان آنگهش دادم بدست
زانكه با بيگانه نتوان داشتن جاي حبيب
ديگران چون خائف از يغماي دشمن نيستند
عارفان را گو دل و دين باش يغماي حبيب
بيخبر گويد فراق او مؤثر در تو نيست
نيست پرواي خودش آنرا كه پرواي حبيب

✡ ** ✡ **

من دلي دارم و شيداي حبيب … جان فداي رخ زيباي حبيب
سر ما را به از اين وقعي نيست … گر توان دادن در پاي حبيب
من بر آتش دگر آرامم نيست … گر كسي هست شكيباي حبيب
گل نچيديم بر خار نگار … مه نديديم بسيماي حبيب
سرو اگر هست ببالاي حبيب … راستي نيست ببالاي حبيب
چشم در صورت اگر منكر ماست … ره نبرداست به معناي حبيب
حاصل عمر بنقد امروز است … چكني وعده فرداي حبيب
دگران غارت دشمن باشند … تو مرا بين شده يغماي حبيب
زان سر زلف پريشان ديدم … كس نشد جمع بسوداي حبيب
هر كه خائف بود از جان زين دست … من سري دارم و در پاي حبيب
من خلاف تو نجويم زين روي
ترك رأي همه در رأي حبيب

✡ * ✡ *



آنكه رفت از خون من كف در خضاب … صبرم از رويش نباشد گو متاب
شخص من همچون ميان او ضعيف … چشم او مانند حال من خراب
آفتاب از كوه گو منماي روي … تا بر انداز مهم از رخ نقاب
خفته خواهم در برش وقتي وليك … اين تمنا بر نيايم جز بخواب
زاشك سرخم حال دل پوشيده نيست … زانكه خونابه برآيد از كباب
دوست گو منواز چون چنگش كه نيست … احتمال گوشمالش چون رباب
يا برون آي آب بر آتش بريز … يا در انداز بيت آتش در حجاب
تا كه دور تست كام ما بده … زانكه دور حسن باشد در شتاب
چون مسافر در بيابان تشنه مرد … سود ندهد گر جهان در گيرد آب
با تو ميل و از همه عالم گريز … در تو چشم و گوش خدمت بر خطاب
گر همه دشنام ميخواهي بگو … تلخ نبود از لب شيرين جواب
خون خائف بر تو وقف آمد وليك
بي خطا كشتن نميدانم صواب

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ * * *

دل بتو داديم و نظر با رقيب … تا ببرد خصم ره اندر حبيب
گر بكشي جور نباشد عجب … ور بكني لطف نباشد عجيب
صبرم از آن درد نباشد وليك … آدمي آماده بود در نصيب
باد مگر آورد از من پيام … ورنه كه خواهد بتو بردن كتيب
بوسه بده تا ندهد خواجه پند … باز بگو تا كه نگويد اديب
هيچ نرفته است از امشب هنوز … بيهده مرغ سحر آمد خطيب
تا نه تو گوئي كه محبت مپاي … لو رجع الامس لعنها ثنيب

در لب شیرین دهنان لذتی است کافت لب است و بلای لبیب
گر من از این درد بمیرم رواست زانکه مریض تو ندارد طبیب
تا نه زبان سست کند آشنا باز بسختی نگشاید غریب
نالهٔ خائف بوصال تو چیست
موسم گل زمزمه عندلیب



دوشم از دست تو در چشم نمیآمد خواب
چشم بر دست تو افتاد شد از دستم تاب
آرزو هیچ نکردم که بخوابت بینم
نه بس آرزوی تو در خواب مگر بینم خواب
بو العجب نیست که بر آتش ما بنشینی
اگر افتد که تو برخیزی و بینی در آب
دگر ابروی بپوشان که نه دل ماند و نه دین
بخلاف همه شد حاصل ما از محراب
نه حلالست که چشم از تو نگارین پوشند
یا از آن چشم خمارین که حرامست نقاب
نفسی میزنم از وصل تو لیکن بامید
سخنی میرود از وصف تو لیکن بحجاب
بزن ای کودک مطرب که جهانم در چنگ
گوشمالی که بداد است ندادی برباب
تا تو مشهور شدی بس که شد افسانه حکیم
تا تو معمور شدی بس دل مسکین که خراب



تو در ایام شبابی صنما فتنه ز حسن
من خود از فتنه بپرهیزم و ایام شباب
دل من منتظر است از لب لعلت سخنی
تو نمک داری و بیفایده در سوز کباب
خائفا گر نه می عشق ببرد از هوشت
سر و آبست بیا تا نروی مست شراب
زاهدی گفت گناه است که خوبان بینند
گو ببین شاهد ما را تو بدعوی صواب



موی گفتم بتاب ور وی مهتاب تا نداری مرا چه موی بتاب
منکه در خواب روی تو دیدم چون توان دید چشم من در خواب
هر که در راه عشق می بینم سر آبی رسید و من بسراب
ای من میبرد لب شیرین لا تلومن یا اولی الالباب
هر که در نفس پروریدن جست لذت عشق گو مجو نایاب
بگناه از پری رخ آزردن هیچ دیوانه نشمرد بثواب
هیچ باقی نمانده جز جانی وآن چو مرغ دمیده در پرتاب
بر من این بس که لطف گل دیدم باغبان گو مرا مبین بعتاب
گو تو مسرور باش و جز تو غمین گو تو معمور باش وجز تو خراب
دل عارف بوقف خوبان است خائف از جان بگو عنان بر تاب
من بر این در هلم رفته از دست پای رفتن ندارم از این باب
صبر از این یار آتشین زدیم
هست اگر تشنه میکند از آب



عشق تو برد عقل و دین من بتو باز مقترب
حسن تو برده میدرد تو همه وقت محتجب
تو گذری نمیکنی من همه عمر منتظر
تو نظری نمیکنی من شب و روز مرتقب
ساقی اگر تو میدهی گوش مده بمتقی
مطرب اگر تو میزنی چشم مکن به مجتنب
جام بیار و خام کو دربی ماسه عیجوی
شیشه بیار و کو بسنك از عقبست محتسب
سرو نمیرود بره سرو من است مدعی
ماه نمیکند سخن ماه من است مرتکب
هرچه ز دل نمیکشم آه هنوزم آتشین
هرچه ز دیده میزنم آب هنوز ملتهب
نسبت پارسائیم عقل رضا نمیدهد
تا برضا بسوی او جان و دلست منتسب
آنکه همیشه منتخب دیده و برگزیده است
تا متصورش شدی نقش تو راست منتخب
پیشم از این که عاشقی کسب نبوده و بیدلی
بیشم ازین براه دین عقل نبود مکتسب
خائفش از اوا نیم معترض قضا دیم
چون شدنی است عقل و دین گر چو توبهش منتهب

*****



دل ربود از من زهی شوخی حبیب    هرگز از شوخی نیاید این عجیب
گر سری دارد حبیب ما رواست    ما سری داریم در پای حبیب
جز تو گر خوبی کست هم وقع نیست    کس بشهر خود نمی بینم غریب
از پریرویان نصیب ما جفاست    و آدمی را بر نیاید جز اصیب
راستی سروی بدین اندام نیست    عین هذا یا ندیمی للقضیب
تو دوای من ز این و آن مجوی    درد عشق است این چه میداند طبیب
ساقیا می ده رها کن ای حکیم    مطربا میزن هزرما ای ادیب
گر توریزی خون عاشق گو سبیل    ور توسوزی جان طالب گو نهیب
این همه و اندر میان پیغام دوست    در کنار از دشمن آزاد از رقیب
تا کدا بین نافه آورد این نسیم    تا کدا مبین قاصد آورد این کتیب
من دگر خائف نیم از عشق تو    دل چو دادم گو ببر دین عنقریب
از گلی دریای دل خاریت نیست
یا حبیبی لا تلوموا العندلیب

* * *
*

صبح بر آمد ز افق بیحجاب    صبح دوم گو بنمای از نقاب
شمع بمیران که جهان زنده کرد    بار دگر از دم خویش آفتاب
روز تماشاست شبستان مجوی    نوبت صحراست بگو ترك خواب
گل بعمارت نا چنان ساعی است    تا نکند بلبل مسکین خراب
روی ز سنبل چو بتابی رواست    موی چو سنبل که تو داری متاب
فتنه کند هر بن مویت بروی    فتنه که کرد است چنین بیحساب
راستی از آن خم زلف کند    من چو کنندم همه در پیچ و تاب

گر تو برانی من و چشم امید ور تو بخوانی من و گوش خطاب
ترك ختائی بی خون من است ترك خطائی تو به بین در ثواب
با همه حسن از تو نشاید قبیح با همه لطف از تو نزیبد عتاب
هر که بپای تو زسر خائف است
دست ارادت نزند در رکاب

***

پس از روی تو هیچم نیست مطلوب
که پیش من از این به نیست محبوب
طلب را هست مطلوبی ولیکن
نه زین خوشتر طلب نه چون تو مطلوب
بهر کس جای هارب میکند روی
خلاف من که آیم سوی مهروب
بهر صورت که باشد رغبتی هست
بهر صورت نباشد چون تو مرغوب
بت ما در تجلی بی حجاب است
وزین معنی بحرمان است محجوب
مراد ما وصال دوستان است
نه مأکول از جهان باشد نه مشروب
اگر زحمت کنی پرورده کاری
وگر زحمت پسندی بنده مربوب
دریغا با منش غالب نکه نیست
مهی کاول نگاهم کرد مغلوب



دل ما را بدستان تو بردی
که بردی زان سر انگشتان مخضوب
چه نسبت بنده را با پادشا هست
که خائف را بدو کردند منسوب
من از دوری سلامی مینویسم
اگر نزدیك تو خوانند مکتوب

***

دل بنگاهی ببرد حسن تو محبوب
جان به نگاهی دگر فدای تو مطلوب
هر که به محبوبی از جهان شده خورسند
من سر خود می نهم بپای تو محبوب
دل بتو دادیم و بر کسان ننهادیم
کانچه از آن تو نیست بر همه منهوب
تا که نمانیم در تفرق ارباب
روی بتی را شدیم بنده و مربوب
در همه عالم که نقش خواندم و دیدم
نقش ندیدم بدین صفت که تو مرغوب
بر سر انگشت تو خضاب دلم دید
در سر انگشت تو زخون شده مخضوب
من نه کنون میبرد بجذبه کمندم
کز ازلم میکشید عشق تو مجذوب

تا که چو خال تو الفتم بلب تست
گر بدهم سر نیم چو زلف تو مقلوب
کانکه چو زلف تو میکشد سر ازاین روی
گوشود از سرزنش چو خال تو منکوب
هر که تو را دید جز تو رفت زیادش
تا که سلام مرا رساند و مکتوب
من دگرت خائف از حجاب نباشم
کز تو نباشم بهیچ داعیه محجوب
هر که نخورد از شراب جلوه ساقی
شاید اگر میکند تأمل مشروب

* * *

ساقی اگر میدهی بیار می ناب
کاتش اصحاب را دگر بزنی آب
رفت برون گفتگوی مطرب ازاین در
تا چه رسد گفتگوی عامی ازاین باب
ای پسر خوبروی وای بت سیمین
ای قمر مشك موی وای گل شاداب
دست گرت میدهد در آینه دیدن
آنکه زپای افتد از جمال تو دریاب
سود من است آنکه روی خوب تو بینم
زانچه زیان تو نیست روی متاب
زهرهٔ روی تو مشتری چه به بیند
محو شود همچو مشتری که زمهتاب



زلف میارای گو بکین دل من
بندی مهر تو را چه حاجت قلاب
نی تو دانی که چیست زان بت سیمین
بر سر احباب سنك بر سر احباب
چشم من ابروی او چگونه نه بیند
نی مسلمان که کرده است ز محراب
خائفم از مدعی که حسن نه بیند
و اهل نظر را همیشه منکر و معتاب
آنکه همه عمر جام زهر کشیداست
کام نمیماندش تمیز جلاب
شاید اگر خواب در تصورش آید
هر که تصور نکرده چشم تو در خواب

*()*()*()*()*()*()*

موی چه برتافتی روی ز ما فی متاب
کز تو بتا بم چو موی وز تو مرا نیست تاب
من بسؤالی خوشم کز تو میسر شود
کز لب شیرین خوش است هرچه رابد جواب
آنچه نه منظور تست گر ره زاهد بهیچ
وآنچه نه معمور تست گر دل صوفی خراب
از تو ندارم گریز با تو نیارم ستیز
گر بکشی بیگنه ور بزنی ناصواب

شخص نباشد چنین وه که توئی یا پري
ماه ندیدم چنین روی تو یا آفتاب
مطرب مجلس بگو آنچه تو دانی سرود
ساقي محفل بیار آنچه تو داري شراب
تا پدر آگه شود بر دل فرزند خویش
کو صنمي دلپذیر چون تو نپوشد نقاب
تا چه ارادت کنی یا بچه فرماندهی
چشم منت بر رضا گوش منت بر خطاب
منکه در ایام تو خواب نه بینم بچشم
شاید اگر هرگزت چشم نه بینم بخواب
تا بتو دارم امید از دگرم بیم نیست
روی متاب ایکه من جز تو ندارم متاب
منکه زخود خائفم تا تو برون آمدی
وه که نظر بازیم هیچ نشد در حجاب
حالت زهدم برفت کو نسر آید ادیب
طاقت وعظم نماند کو بخروشد رباب

❊❊❊❊❊

باد آمد و گل درید جلباب در پرده دگر نمیتوان خواب
گر پاي بخلوتی ندارم تا دست رسد بباغ دریاب
هر کس ره بوستان گرفتند دیدار تو هست باغ احباب
مه پاره بناز و ما در افسوس بیهوده رود شبان مهتاب
یکبار بخند تا برند پیش تو شکوفه هاي سیراب



بیمست که یار ما نگیرد زابروي خوش تو راه محراب
گویند چه دل بعشق دادي چونت نبود بسر زنش تاب
من خود نه باختیار رفتم کان برد که در فکند قلاب
چون آب زسر گذشته باشد کو دست نمیرسد بپایاب
گر سر به کمند عشق دادي تا پای رود بیا و بشتاب
تا پاي بگل چه سرو ماندي دیدي قد خویش کاج در آب
خائف برقیب خوش ندارد
خصمند بهم گدا و بوّاب

❊❊❊❊❊

شب بدرازا کشید مرغ سحر شد خطیب
شمع بپایان رسید سر بدر آر اي حبیب
نوبت سلطان زدند بوسه بده نوبتی
عهد مودت ببند در بگشا بر رقیب
توبه واعظ شکست بانگ رباب العجب
پرده صوفی درید نغمه رود اي عجیب
روي بر آرای نگار شمع میار ایغلام
مشك مساي ای کنیز موي کشاای حبیب
در غم سیمین تنان صبر ندارد حکیم
با لب شیرین لبان عقل ندارد لبیب
بنده مشتاق را بر سر خود حکم نیست
آنچه تو دانی صواب وانچه تو خواهی رغیب

از طرف دشمنان جور نباشد بعید
وز قبل دوستان لطف نباید قریب
ناز بیار ای صنم تا که نخواند حکیم
باز بگو ای ندیم تا که نگوید ادیب
تا تو در اندیشهٔ با کسم اندیشه نیست
کانکه ترا آشنا است با همه باشد غریب
گر به مساجد روم قبله ام ابروی تست
ور بکلیسا روم زلف تو دارم صلیب
ذکر تو ما را خیال حال تو اندر ضمیر
عشق تو ما را نوال هجر تو ما را نصیب
قصه بگفتم بسی سود نداد از کسی
داروی بیمار عشق وه که نداند طبیب
نالهٔ خائف عجب در نظر دوست نیست
زانکه بدیدار گل ناله کند عندلیب

روز شد ایکودک خاطر فریب　روی بصحرا کن و خاطر فریب
باید ر آ آتش ما را نشان　تا بزنیم آتشت اندر حجیب
من بنظر قانعم ای باغبان　ور تو نه گل خواهم و نه ناروسیب
از همه عالم که شکیبم بود　از تو بعالم نتوانم شکیب
کس بقصاصت نتواند گرفت　گر بخوری خون همه بیحسیب
یا دل آن ده که دهی دل بما　یا دل ما را مده ای جان فریب



ترك تو نتوان به ملامت نمود　خار نشد طالب گل را عتیب
شخص تو محتاج به پیرایه نیست　موی تو خودزیور و روی تو زیب
خائف از این پس که رهش سوی تست　دل بتو داده است بصلح و نهیب
هر که عسل خواست بزنبور ساخت
در طلب کعبه فراز است و شیب

زلف تو دل میبرد خال تو جان ناشکیب
وانکه در آن دانه دید ماند بدام از فریب
موی میبرا که ما از تو نداریم صبر
روی میارا که کس از تو ندارد شکیب
ماه شنیدم جوان چون تو نه مجلس نشین
سرو بود گر روان چون تو نه پیرایه زیب
با همه نزدیك تر با تو و دور از توایم
جان بوصالت شادتن زده هجر از نهیب
خاصه درختی روان چون تو سراپا لطیف
عام کنند زرد روی چون بهی از سرخ سیب
نور نباشد چنین حور ندارد زمین
عنبرت از آستین بارد و از موی طیب
صلح بفرما که ما با تو نداریم جنك
لطف بیاور که جور رفت برون از حسیب
تا تو نیائی برون حسن تو معلوم نیست
کانچه بوصفت حدیث رفت بود در حجیب

کر بیری چاکرم ور بنهی شاکرم
پای ارادت به بند دست رضا در رکیب
طالب مقصود را راه نباشد گزند
عاشق مشتاق را جور نباید عتیب
از در رحمت درآی وز ره شوقم ببین
چشم محب بر راه گوش وفا بر خطیب
روی تو از دست برد ساق تو از پا فکند
چند کشد خائف جور فراز و نشیب



دلم از دست رفت ای دوست دریاب
زپا افتاده ام ای دوست دریاب
دل دشمن بحال من بخشید
چو جانم سوخت ای دوست دریاب
دگر چوکان زلف اینسان میارای
کش از هرسو دلی چون گوست دریاب
کسان گویند خوبان باز هستند
کسی دیگر کراین بد خوست دریاب
توحال عارفان دانی خدارا
نظر در روی یا در موست دریاب
نمیداند محراب دل من
نه صورت معنی ابروست دریاب



مسلمانی نماند زاهدی را
که در کوی تو ای بت روست دریاب
بدنبال تو کی سوی تو دیده است
که نه آشفته چون گیسوست دریاب
چه بلبل خائف از آسیب خار است
زگل حظی که دارد بوست دریاب
اگر با ما جفا زشت است مپسند
وگر دانی وفا نیکوست دریاب



رخ است این ای پسر یا قرص مهتاب
لبست آن ای قمر یا شکر ناب
نهان کن گوشواره با چنین روی
که پیدا نیست پروین پیش مهتاب
چو چشمانت لبت را مشتری نیست
که بس درخورد بیمار است عناب
گواه من رخش هر که کند خوی
که دانی جمع کردن آتش و آب
نشاید چشم تو در خواب دیدن
که جز چشمت نشاید دید در خواب
جفا گویند بردی ترک او کیر
قفا گویند خوردی روی بر تاب

ملا متگوي ما را آن نظر نیست
که در ما ننگرد بیند بقلاب
شب هجرانت ای گلچهره تا روز
نه بر خارست آسایش نه سنجاب
بر این در هر که خائف هست بر خویش
تواند روی بر تابد از این باب
نه جان بازم که باز آیم چو خود بین
نه مشتاقم که بر گردم چه کذاب

***

من دل از دست برون دادم و خاطر بفریب
تو بهر دست که خواهي دل و خاطر بفریب
تا مرا صبر ز دیدار تو آمد کردم
بعد از این تا چه کنم چون بشد از دست شکیب
تا تو دیدی که شبی پیش من آئي روزی
آنچنان شب بشمردم که نیاید بحسیب
تو برون آي که تا مدعیانت بینند
که سخن میرود از حسن تو لیکن بحجیب
من بهر جور و جفا از تو بنالم هیهات
بنده باید که تحمل کند از خواجه عتیب
تو در آئینه نظر کن که چه دل بفریبي
لیکن از خویش ماتین غریبان مفریب



گر تو زیور بکني ور نکني زیبائی
حسن خورشید زیادت نکند زیور و زیب
خوش در خق تو همه میوه ببالاي بلند
دست کوتاه من آوخ که نیاید بر سیب
گر قبولم بکنی ور نکنی ممکن نیست
که ز خدمت بروم یا که نیایم بر کیب
خائفا صبح وصالش اگرت دل ندهد
شب تاریك فراقت بکداز د بنهیب

( * [ * ] * )

مه پاره میروي ورخته در خوی و گلاب
مانند میان آب روان قرص آفتاب
بوي خوي از گلاب گر از جامه میبرند
پیراهن تو از عرقت میبرد گلاب
روئي که وصف او دل احباب میبرد
حاجت نباشدش که بپوشند در نقاب
بر من مگو که فاش مکن راز ت ای حکیم
کان پرده میدرد که برون آمد از حجاب
ما را شکایت از تو بدل بردن تو نیست
مردم خرابخانه و ما از تو دل خراب
چندین سخن مگوی که بس دل ربوده ئي
چندین نمك مریز که بس دل بود کباب
عکس رخت در ابرو و روز فراق سرد
گرمی ندارد آری در قوس آفتاب

زخم از تو مرحم است و جفا از راحت است
زان خال دلفریبت و ان دست در خضاب
دل دادهٔ کجاست که گویم حدیث عشق
بیدار آگه است که چون است ترك خواب
خائف بر گدائي ازين در که رسم نیست
در آن سرا که هست خطای بتی ثواب



تا نپرسي که ز عشقت بچه حالم امشب
آنچنانم که نیاري بخیالم امشب
چشم بر رویت و دل در پي ابروي تو من
بدر مي بینم و جویاي هلالم امشب
از شب قدر نمیآید و صبح نوروز
آنچه زین اختر سعد است بفالم امشب
چندچون خال تو سر کوب کشیدن ز رقیب
خیز و چون زلف تو در پای بمالم امشب
خبر صورت زیباي تو حالي آورد
که خبر شد همه را صورت حالم امشب
شوق چون نقطه درین دایره ام گرداند
کز تصور نرود آن خط و خالم امشب
بیش ازین نیست مجال سخنم بنوشتن
که نوشتن سخني نیست مجالم امشب
دل من منقلب از زلف چو لام تو شده است
راستي از قد خم گشته چو دالم امشب



زان شمایل مکرم باز بگوید سخني
تا سحر منتظر باد شمالم امشب
چون قلم باد و زبان گویم و خائف که یکی
دردم از صد تو ندانی زمقالم امشب

[* ✡ ✡✡ ✡ *]

دوست گو مجلس انس است بر انداز نقاب
شمع در جمع میاور که بر آمد مهتاب
من نه چون نقش بر آبم نظری در رخ تست
که هراست که این نقش بر آورده بر آب
نتوان دید در ابروي تو از شوخي چشم
مست بس راه مسلمان که زده است از محراب
پیش خوبي تو پرواي بد اندیشم نیست
گو بگویند ازین پس همه بدنام اصحاب
من نه خود میروم اندر پي او سر بکمند
کاز ازل میکشدم عشق که دارد قلاب
بزن ایکودك مطرب تو ره دانش و دین
بده اي لعبت ساقي تو بشکرانه شراب
من خود از ضعف چنانم که نیایم درچشم
نه عجب کز تو بگوشم نرسیده است خطاب
این خضاب تو بدستان ز حکیمان دل و دین
نازنینا ز بوده است که دستان بخضاب
وان سر زلف پریشان که بلاي جمعي است
فتنها هست برویت که در او نیست حساب

من دعا میکنمت گر همه دشنام دهی
بنده با پادشهش بس که سئوالست وجواب

دل بدست تو و چشمم همه بر پاس رقیب
در بهشتم من و خائف همه وقتی بعذاب

☆ ☆☆☆ ☆
☆ ☆

آفتا بست اینکه داری یا رخ چون آفتاب
پرده را چون سایه بر در یا رخ چون آفتاب

مردم چشمت بنازم زانکه هر شب تا بروز
همچنان خوابست ومردم را نه صبر است ونه خواب

وه که در کوی تو حوری وش نکردم را حق
در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب

هست دیری کز لبت یکبوسه میخواهد دلم
در نمك دادن بکوش ایجان که میسوزد کباب

آن نفس میخیزد از کام تو یا دود از عبیر
وین عرق میریزد از روی تو یا از گل گلاب

من تورا خواهم تو با من هرچه میخواهی بکن
تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب

صاحب شمشیر را گو ما سپر انداختیم
عقل آن باشد که نستیزد چو خصم آرد شتاب

مردمان گویند خائف چون دلت از دست رفت
وای از آن ابرو که در وسمه است و کف اندر خضاب





ساقی تو همی بده می ناب تا من بخورم بیاد احباب
مخمور می فراق دانی محظوظ نمی شود ز جلاب
فرداچه کنی به مرده افسوس امروز که زنده ایم دریاب
من مانده وکاروان گذشته است من تشنه ودیگران برند آب
گویند که در پیش چرائی من میروم؟ او فکنده قلاب
این روی بروز اگر نپوشی فتنه است چه در شبان که مهتاب
ابروی تو هر کجا فقیهی است گرداندش از خیال محراب
با آنکه زهر درم برانی من جور تو میکشم بهر باب
گفتی مگرم بخواب بینی دور از تو مرا اگر بود خواب
من روی نتافتم بشمشیر ایخواجه تو روی پند بر تاب
دیوانه صحبت پریروی عاقل نشود به پند اصحاب
آخر چکنم بسرخ روئی چون سخت دلی بسان عناب
بي مهری و جورنیکوان را رسم است ولی بکینه مشتاب
خائف که حرم شناخت بر خار
آن گونه رود که کس بسنجاب

مرا آتش بجان ماندهٔ پروانه است امشب
که بیمانند من شمع کدامین خانه است امشب

نی اندر ناخنم گوئی که دور از دوست بودم روز
تو یاداری کن ای نی کم سر افسانه است امشب

صبارا مشك در دست است یا عنبر بدامان است
پریشان گفتم آن گیسو مگر در شانه است امشب

مرا این آشنائیها که با آن خوبرو افتاد
مگر پاداش آن بدگوئي بیگانه است امشب
گرم فردا بدوزخ جاودان خواهند افکندن
نظر اندر توام فردوس جاویدانه است امشب
نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند
که در ایوان صوفي مجلس مستانه است امشب
گل اندر دست و خار از پابرآمد مفلسي بگذشت
که این گنجم بکنج خانه ویرانه است امشب
مگر تو روي ننمائی که دلها خون کني امروز
وگرنه آتش اندر جان صد فرزانه است امشب
مرا این چشم باز آخر گرفتار تو روی کرد
وزانم مرغ دل در بند دام و دانه است امشب
مهست اندر عماري یا بدست ساربان شمعی
غلط گفتم به محمل منزل جانانه است امشب
نظر در باغ و ناز سرو و رنگ گل نبایستی
مرا زین باغ روحانی که در کاشانه است امشب

—oo—✲—oo—☆—oo—✲—oo—

تفاوتی نکند آنکه را نباشد خواب
که خوابگاه بخار است یا که بر سنجاب
شب سیاه من و مردمان جگر خونیم
من از ندیدن آن ماه و مردم از مهتاب
در آی ای صنم صبح روی از لب بام
که چشم منتظران را فرو نگیرد خواب



نمیرود ز دلم هرچه دیده میپوشم
چه حاجتست به بستن در سرای خراب
مرا مگوي که دنبال خوبروي مرو
ورا بگوي که دز من در افکند قلاب
ملامتم چه کني چون بعشق دل دادم
نباشدش غم یاران که ماند در غرقاب
بتان ز خون دل عاشقان حنا بستند
چرا تو دست نگارین نمیکني ز خضاب
تو هر که را بزني بی قصاص هست جزا
تو هر که را بکشی بي گناه هست ثواب
از این جمال نباید گرفت دل ز رقیب
وز این بهشت نشاید گریختن ز عذاب
نبایدت که چنین روي خوب بنمائی
کنون که از همه دل بردهٔ چه سود نقاب
ترا چنان که توئي چشم کس نمی بیند
شعاع خویش ببندد بر آفتاب حجاب
نفس بر آمد و خائف هنوز در طلبست
گدا بسوخت و صاحب سرا نداد جواب

☆✲☆✲☆

تو همرهي و مرا از بي تو طاقت و تاب
بیا که بي تو ندارم مجال راحت و خواب
چه من شبي تو مگر منتظر شوی تا روز
که از نشستن بیدار خفته نه به عذاب

خلاف راي توام هیچ روي ممکن نیست
بیا که جان بدهان است وگوش و دل بخطاب

تو خود بر آتش ما ناشکیب بنشینی
اگر مشاهده خویشتن کنی در آب

چه التفات که دشنام ما که تحسین است
که مایلم بدهان تو از لبت بجواب

خلاف عهد چو دانی خلاف عهد مکن
شتاب عمر ببین و چو عمر می نشتاب

بصدق اگر نخورم زهر قاتل از دستت
نبوده ام به تمناي تو مگر کذاب

کسان خرابي دلها ز دیده می بینند
مرا نگر که دل عشقباز کرد خراب

بهر جفای تو صبر است لیك دور مزی
بهر عتاب تو تاب است لیك روي متاب

مراد مردم صاحب نظر تماشائی است
ضرورتست که خوبان برافکنند نقاب

باتفاق چنان مایلم که غافل از آنك
باتفاق نصیحت همي کنند احباب

هلاك خائف از آن هردو دست سیمین است
بخون اوست سر انگشتهات نی بخضاب



دوش آمد آن نگار قمرطلعتم بخواب
تعبیر چیست در دل شب دیدن آفتاب

چشمم که هیچ خواب پریشان ندیده بود
دیشب بغیر گیسوي جانان ندید خواب

معشوقه در برابر و دل از فراق خون
بر لب روان تشنه بود در پیش جوي آب

چشم از گناه پوشد و دل در نظر کند
هر کس که دید صورت نیك تو بیحجاب

پروا نمیکنم که تو دشنام میدهي
از خوشدلی که می شنوم از لبت جواب

مگذار کا گهی برد از عشق ما رقیب
ترسم نچیده گل کندم باغبان عذاب

تادید چشم مست تو کس با هشش ندید
خائف که داشت دامن لب پاك از شراب

*()*()*()*()*()*()*

فریاد از این سیاهي کامشب برد ز ما تاب
خفتند مرغ و ماهي ما را نمیبرد خواب

یارب یکی از این دو امشب بما ببخشاي
یا صبح سر برآید بر بام یا که مهتاب

من او ندیده عاشق مردم بروي خوبش
من می نخورده مستم یاران ز بادهٔ ناب

دنبال دوست رفتن بر من نمی پسندند
بندي چگونه ماند چون میکشند قلاب

سـ

من زخم مهوشان را مرهم نمی پسندم
تا رای تندرستان خود چیست اندرین باب
ای شوخ چشم و ابرو با این گنه چه سازی
کین ترك مست خونخوار جا داده به محراب
هر نو بتش کها فتد بر چهره موی پر تاب
شب را خلاف دوران گرما ن کنند به مهتاب
از بسکه آب دارد رویت ماب ماند
صانع کسیکه بنکاشت این نقشها بر این آب
ازار دوست خوشتر کز دشمنان نوازش
گر زهر میدهد دوست خوشتر که خصم جلاب
گر بستکان گشائی ما بسته ایم بکشای
ور خستکان بجوئی ما خسته ایم در یاب
چون مرك هست آخر خوبان کشند خوشتر
باری بقتل خائف ای سخت پنجه بشتاب

☆ ☆ ☆ ☆

شاهد مه طلعت ای کز رخ تو دل فریب
ما نتوانیم کرد هر که تواند شکیب
گرك نخورده عزیز خلق بیالوده ل
همت ما بر وصال شاهد ما در حجیب
در بکشا باغبان تا که تماشا کنیم
ما بنظر قانعیم نار نچینیم وسیب
تا نکند زیوری دل نبرد دلبری
شاهد ما دلبری ساخته بر خویش زیب



زحمت حوری تنان راحت اهل دلست
ما نبریم آشتی گر تو بیاری نهیب
گاه بساعد خراب گاه بساقم کنی
چند خرابی کشم از تو فراز و نشیب
باد بسین سلام رفت بدندان تو
جز بسلامی نماند تا بنوشتن کتیب
زحمت شوخی کل با بلبل بیدل کشد
طاقت خائف زیاد غمزه تو بی حسیب





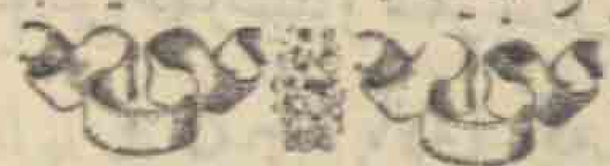

ماه ور زمان باشد و ماه بزمین نیست
همچون تو نگارا ای صنم ماه جبین نیست
هر وصف که در حسن تو گفتند چنان هست
هر حسن که در مهر تو گویند چنین نیست
چشمت بکمین است که خون همه ریزد
یك چشم زدن کیست که مرگش بکمین نیست
با دست نگارین تو من پنجه نیارم
زین دست تو هر کس بکشی خوشتر از این نیست
فرمایش معشوقهٔ گل رخ چو برآید
عاشق که بخوارش بکشانند غمین نیست
جنك از طرف دوست نباشد همه صلحست
از خصم میندیش اگر دوست کمین نیست
خائف صنمی شوخ پس پرده پرستید
زاهد بنمازش مبر آنکش دل و دین نیست



اول و آخر خود را بکج و راست درست
ننمودی و شکستی دل و در سختی سست
نشدی کآتش و آب من و باد و خاکم
خامش و ریخته و رده و آورده تست



در رخت سرخی می نیست که خون دل من
بسکه با تست توان رنك وی از روی تو جست
بجز ابروی تو بر چشم تو بادام که دید
که بنفشه بکنارش بلطافت میرست
در دهانت سخنی بود و لبت گفت سخن
نفی را کرد در اثبات کلامت فهرست
پیشتر داشتی آنرا که نداری پس از این
زین سپس میکنی آنرا که نکردی ز نخست
طاق زنگاری گردون ندهد هیچ نشان
فتنه چون جفت دو چشم تو در ابروی که شست
دست از عافیت آنکو بسر کوی تو پای
مینهد آنکه گذشت از سر و جان چابك و چست
من زر روی بوصل تو بت سیمین تن
میفروشم بخر ایجان بدرستی بدرست
خائف این شعر فرستاد که ملك ایران
همه تحسین بکنندش نه ادیبان درست
فرخی را اگر انصاف بود خواهد داد
گر بشیراز نباید بدهد هدیه به پست



همچنان مهر نخست است مرا بلکه زیادت
که کرم سر برود پای نلغزد بارادت
من خود آن وقع ندارم که به بندی بکمندم
که ملخ را بر شاهین نبود غیر جرادت

چشم دارم که بپوشم غم عشق تو بچندی
نتوانم که دهد چشم ترم باز شهادت

مگرم روز قیامت نبود هیچ حسابی
کشته عشق توئی را چه حسابست واعادت

مگر ابروی بپوشی و بخلوت بنشینی
ورنه بر میشکنی گوشه محراب عبادت

صبر ازاین بیش نشاید که من از روی تو کردم
علت آنست که اندر تو نگیرد ز مجادت

شرمم آید که بگویم تو ببر دست بخونم
که خود آنقدر مرا نیست بدین قدر سعادت

گر ازاین درد بمیرم نخورم داروی دشمن
اگرم دوست بدانم که بیاید بعیادت

از ملامت نتوان ترک نکاری چو تو کردن
جور گل گر همه خار است بگو باش زیادت

خائف این آتش سوزان همه از عشق تو دارد
ور خلیلش توئی آذر همه لطفست و برادت



این چه رخسار است کز خورشید و مه زیباتر است
وین چه بالائی که از سرو روان بالاتر است

یاسمن هر دامنش باشد رخش زان خوبتر
نرگس اندر دست دارد چشم وی شهلاتر است

هر پریئی کاندر آفاق است خوش سیما بود
وادمیزاد پری رفتار خوش سیماتر است



آنکه عیب عاشقان کردی بشیدائی بسی
پرده تا برداشتی از عاشقان شیداتر است

هر که چیزی دوست میدارد بیاد دوستان
دوست میدارم من این گل را که روح افزاتر است

ایکه گفتی حسن خوبان مایه رسوائی است
نیک فهمیدی ولیکن عشق ما رسواتر است

هر دو از دل در قفا نستیم ماونی ولی
زخم ما پوشیده باشد زخم نی پیداتر است

گر حلالستی بخوبان خون مردم ریختن
من حلال آن کنم خون کز همه رعناتر است

آنکه خلوت می گزیند باعث دانائی است
وانکه بازار ملامت بایدش داناتر است

در دلم آید که از دشمن بپوشم سر دوست
خائفم کز آب چشمان آستین ماتر است



هر که را ابروی تو محراب است خود نمازش به قبله نایاب است
پیش دیدار دلبرت خورشید شمع جائی بود که مهتاب است
گفته بودی بخواب می بینم تو بگوئی توام کجا خواب است
گو میفکن که سر ببند رضا میرود خود چه جای قلاب است
مدعی هر چه گفت خود بشنید که مرا گوش جان بر احباب است
آنکه تشنیع میکند بکنار وانکه دل میدهد بگرداب است



ای برده بخوبی و لطافت    بس گوی بشوخی و نظافت
شوری تو ولی بخنده شیرین    حوری تو ولی بغمزه آفت
من حور بدین صفت ندیدم    ای حور صفت بدین ظرافت
درآمد و شد براستی نیست    مانند تو سرو در لطافت
باری نظری بکن برحمت    گاهی سخنی بگو برأفت
یکروز قبول خدمتم کن    کز بندگیت برم شرافت
آخر دهنش نداد بوسی    کی تنگ نظر کند ضیافت
دیدی که خلاف عهد کردی    با آنکه نمیکنم خلافت
دور از تو و با توایم نزدیک    در عشق چه قرب و چه مسافت
خائف دل و دین بعشق دادی    جان نیز بده در این حرافت
عاشق که تحمل جفا کرد
بر عشق ببایدش اضافت

بازم نظر در این روی پروای بوستان نیست
گر بوستان بهشت است چون وصل دوستان نیست
گفتم دلاوری هست کز دل ستانم از او
دیدم کسی در این شهر بعد از تو دلستان نیست
ای ماه مجلس آرای با روی دلپذیرت
ماهی بر آسمان هست؟ ماهی بر آسمان نیست
وی سرو عنبرین موی با قد دلفریبت
سروی ببوستان هست؟ سروی ببوستان نیست
تا عیب من نگوئی گر بیدلم به بیدنی
کان میکشد کمندم در دست من عنان نیست



بر خواستی و بر خواست آرام خلق بنشین
تا فتنهٔ عیان هست تا فتنهٔ عیان نیست
ساقی بده شرابی کز عقل بر کنارم
مطرب بگو سرودی کز زهد در میان نیست
من هر بیان که کردم از آن دهان شیرین
گر تو سخن نگوئی هیچ است و آن دهان نیست
بی فتنه یک زمانت گفتم دگر ببینم
بر خواستی و هیچم بی فتنه یک زمان نیست
تو خود بزلف و ابرو گر راه صید گیری
صیدی که از کمندت یا بجهد از کمان نیست
خائف نیم از این دست کز غم در آیم از پای
گر جان در آستین هست سر چون بر آستان نیست
چندان که مدعی گفت من بیشتر از آنم
دردا که در دلم هست رازی که بر زبان نیست
تا صرف شد جوانی از عشق خوبرویان
عشقی که کرد پیرم جز با تو ای جوان نیست

تو طربناکی و از درد منت باکی نیست
چون تو شادی غم آن نی که مارب ناکی نیست
نه عجب گر تو بدین دست دلم بفریبی
که بدین دست اگر جان بدهم باکی نیست
هر که را پایگه ملک و سر سلطنتی است
من همه وقف تو کردم دگر املاکی نیست

گر سری در قدمی رفت گشایش با اوست
زان که بار است اگر بسته بفتراکی نیست

تو همی پرده زنی تا که بپوشانی روی
مزن این پرده که چون حسن تو هتاکی نیست

نه همین بود ثنای تو که من میگویم
که مرا بیشتر از حد خود ادراکی نیست

بیش از این چشم توام در خور انعام ندید
بخل از آنجا نتوان یافت که امساکی نیست

باد از حال منت گوش زدی کرد دریغ
که تو چشمی کنی آنوقت که جز خاکی نیست

من نه آلوده چشمم که تو را می بینم
کان بیالوده که گفت این نظر پاکی نیست

دلبری چون تو دلاور نتوان گفت که هست
هم اگر هست بتا همچو تو چالاکی نیست

گر همه پیرهن جان بود انداختنی است
اگر از عشق قبا وار در او چاکی نیست

من مگر خائف از آن مار سر زلف شوم
کان لبم گر نخورد خون غم ضحاکی نیست



من به صلحم گر از تو پیکار است | عذر گویم گر از تو آزار است
سهل باشد تحمل از دشمن | که مرا ترک دوست دشوار است
من بر آنم که از لب شیرین | تلخ اگر میرود شکر بار است



تو شبان شاد خفته تا روز | چشمم در غم تو بیدار است
گرچه بسیار شد حکایت من | باز درد نگفته بسیار است
آدمی وا که آن پری بر بام | نه بوده است نقش دیوار است
در همه شهر چون تو فخر منی | حیف باشد که از منت عار است
میخورم از تو گر همه زهر است | میبرم از تو گر همه بار است
هیچ با سروش اختلافی نیست | مگر آن ساعتش که رفتار است
از من مست گو بپرهیزید | کان ادب میکند که هشیار است
خائفا گل بدست آوردن | صبر باید که پای بر خار است
چاره صبر است و از تو هیچم نیست
چه کند آدمی که ناچار است



دگر مجموع چون باشم بر رویت | که آشفتم بر رویت همچو مویت
بسا چشمت که آمد فتنه بر روی | بتا تا فتنه شد چشمت بر رویت
ترا بس جستم و جویا ندیدم | که من خود کیستم در جستجویت
موافق هستی از خوی بهر خوی | ولی با ما موافق نیست خویت
به عمری آرزوی من نکردی | که عمری میروم در آرزویت
ترا ای باغبان سروی روان نیست | اگر آبی روان باشد بجویت
چه می آید برون چون رخ نمائی | که خاطر میفریبد گفتگویت
تو همچون غنچه بودی نغز در پوست | که چون گل مغزم آگندی ببویت
نه آن دستت که در آغوش گیرم | نه پای راه پیمودن بکویت
بدستان خائفی زان سرو سیمین | ولی ای دل بدستان برده اویت
بیا ساقی که پرهیزی نمانده است | اگر مانده است چیزی در سبویت

دگر ای خرقهٔ سالوس تا چند
باب زهد کردن شست وشویت

☆☆﴿☆☆﴾☆☆

ماه را با رخ زیبای تو رخساري نیست
سرو را با قد رعناي تو رفتاری نیست
گر گل این طلعت زیباست که من می بینم
میتوان گفت که در باغ بجز خاري نیست
گفته بودم که اگر صبر کنم باري هست
من خود این گفتم و ازروی تو ام باري نیست
گر ببازار در آئی نتوان گفت که هست
آنکه مه دارد و نازش بتو بازاري نیست
مشتري را ببهای تو چه مقداري هست
مشتري را ببهای تو چه مقداري نیست
گرچه در شهر لبان چو شکر باري هست
بدهانت که چه لعل تو شکر باری نیست
گر تو گوئي که دگر نیست دلي تا ببرم
من بر این دعوت انصاف دهم کاري نیست
مدعي کاش که حسن تو تامل میکرد
که گر این کار کند بر منش انکاري نیست
آدمي را که بدیوانگی چون تو پری
نرود نام بجز صورت دیواي نیست
من نیم خائف اگر دل بتو بسپارم و دین
تا بدین غایت اندیشه عیاري نیست



عیش خلوت خوش بود لیکن تماشا خوشتر است
ور تماشا باشد اندر روی زیبا خوشتر است
اینکه میخوانی بسیر بوستان عشاق را
دامن آن خیمه بالا کش که مارا خوشتر است
سرو را نازاست ومه را حسن وگل را رنگ و بو
شاهد گلچهر مهوش سرو بالا خوشتر است
خوش بود شمعی و جمعی با دلارامي ولي
عاشقي با شاهدي باشد به تنها خوشتر است
ساربانا خوش پیام دوست میخواني بما
ور بر جانان بخوانی نامهٔ ما خوشتر است
ني که زخم اندرونش سر بسر پیدا بود
گر بدرد دل بنالد زار پیدا خوشتر است
اینکه شمشیر جفا بر دوستان آهخته
جور خوبان خوش بود لیکن مدارا خوشتر است
تا کدامین مذهب ای رعنا صنم بگرفته
کت دل و دین کسان بردن بیغما خوشتر است
من نظر در کس نخواهم کرد الا در تو حور
در بهشت آري زهر جائی تماشا خوشتر است
گر تو در صحرا درآئی خوشتر از باغ بهشت
ور تو در خلوت فرود آئی زصحرا خوشتر است
مرگم آخر میکشد بگذار تا جانان کشد
چون بمیاید مرد مستسقی بدریا خوشتر است

خائفا در عشق خوش باشد خروشیدن ولی
صبر اگر بر هجر بتوانی شکیبا خوشتر است



چه روی است این که از وی خوبتر نیست
که لطفش با مه و حسنش بخور نیست
قمر تا در جهان بالای سرو است
از اینسان سرو در زیر قمر نیست
بسی گفتم دل از تو باز گیرم
بحکم آنکه همچون تو مگر نیست
بدیدم چون تو کاندر عهد مائی
نگاری بعهد ما دگر نیست
چو گفتار بدیعت نیشکر هست
چو بالای لطیفت نیشکر نیست
ندانم پارسائی در همه پارس
که در دوران تو صاحب نظر نیست
چو ما را در پری رویان بخیر است
نکه هر کو بشر دارد بشر نیست
اگر باری نهد یار سبکروح
تحمل کن اگر هست و گر نیست
چه شبها کز غم تو میکنم روز
که میگویم مگر آنرا سحر نیست
مگر کس نگذرد هرگز در این کوی
وگرنه هیچ از این رویش گذر نیست



بزن چندانکه میخواهی بسنگم
که مرغیرا که الفت هست پر نیست
بطعن دشمنان از دوست مگریز
چو در میبایدت دریا خطر نیست
اثر در سنگ دارد نالهٔ من
ولیکن در تو سیمین تن اثر نیست
سپر کن خائفا جان پیش تیرش
که تقوی بر کمان او سپر نیست



من و هوای تو بختی که بیش از این هوس است
در آرزوی تو خوش میزنیم تا نفس است
من ای پسر بسرت کز تو بر نمیگیرم
نگاه گر تو بگوئی گناه یا هوس است
گرت تحمل ما نیست در به بند بروی
که هر کجا که گشایند این شکر مگس است
تو آدمی چه کسی کانکه دل بدست تو داد
توان باد میش گفت ورنه هیچکس است
بس است از همه آفاق گوشه ما را
تو خود بگوشه چشمی بما ببین که بس است
بجز تو کز پس و پیشت هزار پروانه است
دگر ندیدم من شمع را که پیش و پس است
بر التماس من ایدوستان ملامت نیست
که آن بدشنام میکشدم که ملتمس است

هرا نکه گفت دلم هست و جان بکار وئی
فدا نکرد بگو خار بدنمب که خس است
خیال میز ندم راه خواب شب تا روز
تو دزد بین که بتاراج وفارغ از عسس است
عجب که چون شب محمول شد براحت روز
که گاه بر من غوغا و گاه بر جرس است
دلی که رفت بدنبال خوبرویان باز
عنان مگیرش کان خود بتوسني فرس است
هزار نور توان بر گرفتن از یك شمع
تو آن چراغي ز هر کس که جز تو مقتبس است
دلم بوقت سحر بر خروش مرغ چمن
اگرچه سوخت نه چون ناله که از قفس است
مگر بداد من ایشوخ سنك دل برسی
اگرچه سیمتنی کس نگفت دادرس است
تو خائفی که از آن زلف مشکبو بکمند
همي در افق و آزاده بین که محتبس است

آخر این سرو که بنشاند که زیبا بگرفت
یا که این شاخه گل کاشت که رعنا بگرفت
یارب این سرو کجا این همه شوخي آموخت
دیگر این نخل کجا این همه خرما بگرفت
بر سر و پا همه کس راه تماشا گیرند
سرو بینید که خود راه تماشا بگرفت



هر که دل داد گرفت آنکه ندادش بربود
نازم این ترك که شیراز یغما بگرفت
تا نه هر روز بیفتیم بدنبال یکی
نازم این شوخ که یکباره دل ما بگرفت
ایکه در خانهٔ دل خفتهٔ آکه نشوي
که دلم خانه همسایه بغوغا بگرفت
گفته بودیم نگیریم دیگر سودائي
عشق وي آمد و از ما همه سودا بگرفت
یارب امشب که در صبح بر آفاق ببست
یا چه در حلق خروس است کش آوا بگرفت
چو پري دیده نظر بر در و دیوار کنم
چه خیال است که خواب از من شیدا بگرفت
آنکه منع دل دیوانه خائف میکرد
آن پری روی بدید و ره صحرا بگرفت

دگرم صبر نماند که دردم دگر است
همه بینند و نبینند مگر بی بصر است
هر کجا صاحب چشمي است گرا روی تو دید
هم بدان چشم ندیده است که صاحب نظر است
خبري بودم از اول که دلي دارم و دین
تا تو را دیده ام این دل زدهم بی خبر است
تو جفا کردی و شهري همه جا معتقدت
تو خطا کردي خلقي همه جا معتذر است

آنچه شبهای فراق تو رود بر من زار
بوصالت که کسی داند کو منتظر است
تو بدین حسن سراپای نه ماهی و نه شمع
زانکه نسبت نتوان کرد که بی پا و سر است
دیدهٔ باز نمیدوختی از حسن تذرو
دیدی ار مرغ دل افکنده چو بی بال و پر است
پدر طبع من اینسان که معانی آراست
دختر حسن نه پیراست که اینسان پسر است
ای دل از پای تو من خائفم و راه دراز
اگرت دست بگیرد نفس همسفر است
گر تو این راه روی بر خطری پای بنه
گو از آن دست بشوید که از آن بر حذر است

(✡ ✡ ✡)

باد بهار برخاست ای خلوتی بشارت
آمد که دلستانان دلها کنند غارت
نتوان بوقت گل دل از کارخان گرفتن
یا در بروی بستن یا دوختن بصارت
صد سرو و بوستانی یک سروقد و صد باغ
صد شمع و یکعذاری یک ماه و صد عمارت
ای پرده دار یکدم دامان خیمه برچین
تا مه بیام افتد زان کوکب صدارت
شب تا سحر خیالت در بردن دل ماست
شب دزد را نباشد خواب از برای غارت



هردم بجوشم آرد عشق تو سر و بالا
آتش که زیر دیک است میجوشد از حرارت
گفتی نظر گناه است بر روی خوب کردن
چشمان نیافریدند الا پی نظارت
مگذار تا بگویند من عاشق فلانم
یا نک دهل بمانند تا چند در ستارت
از بس شکر دهانی صد داستان که خوانی
سامع هنوز خواهد کز نو کنی عبارت
ترسم فرا نگیرد در دوست عرض خائف
آن با چنان خدارت و این با چنین حقارت

(✡ ✱ ✡)

چه کلی که من چو بلبل همه مایلم بر ویت
شده خاک پای بادی که بدست کرده بویت
دگری بحلقه خاطر زنجیری نگاه دارد
تو مرا بحلقه بردی عجب از شکنج مویت
من اگر بر آسمانم سر خواجگی بساید
نه چنان بخاک پایت که به بندگی بکویت
وگر از خدای خواهم همه عمر آرزوئی
بخدا که من نخواهم مگر آنچه آرزویت
تو مگر بلطف گاهی سوی ما کنی نگاهی
که دگر نماند راهی که توان شدن بکویت
تو چه کعبهٔ که شهری همه بت پرست کردی
که بناز کس ندیدم که نداشت جستجویت

دگرم بسرو خاطر زود بدل نشینی
مگر ایستاده بینم صنما بطرف جویت
چو تو دوست میگرفتم بجز این نخواستم خویم
که بدشمنم نگیری بجز این نخواستم خویت
تو که خائفی که بدنام شوی ز خوبرویان
مکن آنکه مردم از عشق کنند گفتگویت
بده ای ملیح ساقی بزن ای فصیح مطرب
بزن ای فقیه و بر سنگ رها مکن سبویت

☆()✱()☆

هر ناشکیب را که گذر بر دیار تست
گوید دل آنکه از کف من بر دیار تست
ای گلبنی که آنچه گل اندر دیار حسن
بشکفت و ریخت با گل روی تو خار تست
گر زاهد است روی تو نادیده در طلب
ور عارف است دیده و در انتظار تست
صبر از تو اقتدار من ای دل پذیر نیست
ور میکنم بجان تو کز اقتدار تست
گفتم باختیار نگهدارم از تو چشم
تا چون شود که آنچه شود اختیار تست
دل بر زنخ نهاده به بستان گشاده چشم
زین بدگر التفات شود را نار تست
تا دست میدهد نکشم از ره تو پای
گو زهر تحفهٔ تو و گوکوه بار تست





گر در گذارم از تو همه وقت ممکن است
زان وقت در گذر که بجا کم گذار تست
ای ساربان عنان دل ما گرفتهٔ
خوش میکشی هر انکه شتر در مهار تست
از فتنه هر کنار همی میروی ولیک
مویت که فتنهٔ تو بود در کنار تست
زین خال و خط مگو که بدست نگار من
کس دل نمیدهد که بدست نگار تست
من خائفم که خوردن خون من است ننگ
ورنه حلال تست که این افتخار تست

من آنچه سرو بدیدم نه چون تو سیمین است
نه گل بروی تو چیدم که چون تو رنگین است
تو خود بطعم شکر گو هزار تلخ بگوی
که کس ترش نشود کز دهان شیرین است
بناز ابروی شوخت اگرچه در چین نیست
بناز ابروی شوخت همیشه در چین است
من آنچه صبر توان از تو کردم و تسلیم
وگر هنوز ملولی بیا که تمکین است
هزار مرتبه گر دشمنی ارادت تست
بدوستی که ارادت هزار چندین است
بچشم لطف اگر سوی بیدلان بینی
بچشم لطف بدان کن که بیتو مسکین است

هرانکه عشق تو هر بارش کفر میداند
به مذهب من اگر پارساست بیدین است

مکو بدست نکارین خضاب می بینم
که خون ماست که بر دست آن نکارین است

بیا که بیتو من ای مه خلاف بر ونیم
که می نخسبد با ماه درد پروین است

شکست بازوی خوبان حلاوتی دارد
که تندرست نداند که مصلحت این است

شب فراق که خائف در آورد از پای
کسی که بر سر او سوخت شمع بالین است

تو ای که شاد شبانکاه خفته تا روز
یکی بحالت بیداربین که غمگین است

چشم خوش و ابروی جوانت ممتاز نموده از جهانت
بازار نبات مصر بشکست آن لعل نباتی ودهانت
با بوی تو بو نمیدهد ورد وز روی تو سرخ کل شود زرد
زیباست ولی نمیتوان کرد مانند بسرو بوستانت
شیرین توئی آیستاره بر تو فرهاد توصد هزار خسرو
آن هاله کشیده بر مه نو یا وسمه بود برابروانت
ای تازه درخت خوبی آباد باغ کل و بوستان شمشاد
ما از تو ندیده ایم بیداد فریاد ز دست باغبانت
هم سرو روان دلستانی هم فتنهٔ آخر الزمانی
اول تو بکو که با که مانی تاما جوئیم در زمانت





کر قصد هلاك من کنی مست اول بکش آنکه مدعی هست
ورزانکه رود سر من از دست از دست نمیدهم عنانت
ای شهرهٔ شهر و فتنه ده منظور خلایق از که و مه
به باشد اکر بیادهی به شفتالودی ز بوستانت
معشوقه چه ساز کرد غنجی بایست براو فشاند کنجی
ای عاشق اکر که هست رنجی از جان بکشی ز دلستانت
ای صورت شوخ خوب کفتار وی لعبت خوب شوخ رفتار
از خانه بیا یکی ببازار نقاش به بندد کو دکانت
کر لطف به من کنی فقیرم ور حکم بخون دهی حقیرم
در قید محبتت اسیرم فرمان و اسیر هر دوانت
کفتی که بدیدن فلانی من جان مدهم ز مهربانی
یا دیدی و رفت سخت جانی یا روی نمیدهد نشانت
کر دست ز من تو بر نداری سهل است کرم بخون برآری
هر جا که تو پای میکذاری
آنجا سر خائف آستانت



راستی سرو نکویم که ببالای تو نیست
هست لیکن بوی این طلعت زیبای تو نیست
عسل از پرده به تلخی بدر آید که بسی
شرم دارد که بشیرینی حلوای تو نیست
نیشکر کو سر انکشت بخاید چون نی
که همی لافد وچون لعل شکرخای تو نیست

همه مانند که در خانه تماشای تو هست
که درختی به چمن چون قد و بالای تو نیست

آنکه سودائی عشق است ندارد سر پند
برو ابخواجه که ما را سر سودای تو نیست

آدمی نیست که محو تو بر روی نماند
بلکه دیوانه کسی هست که شیدای تو نیست

تو تماشای سراپای تو در آب بکن
که بهشتی نبود گر که سراپای تو نیست

عاشق آن نیست که در هجر شکیبای تو هست
عاشق آن است که در هجر شکیبای تو نیست

خون دل میخوری و قابل تاراج تونه
دل ما میبری و در خور یغمای تو نیست

من از این درد خلاصم نبود زانکه طبیب
خائف گفت بجز وصل مداوای تو نیست



مانی کدام روزم نوروز در جهان است
روزی که صبح عیدم وصل تو داستان است

یا دل صبر زده سنم یا تن زیا میفکن
ای شوخ سخت بازو این پنجه ناتوان است

میلی که با تو دارم با جان که در تنم هست
عهدی که با تو کردم تا جان بود همان است

آن روی در گلاب است یا در خوی و لطافت
وین نکهت عرق چین یا بوی مشکدان است



نه پای با تو بودن نه روی بیتو ماندن
نه در تو میرسد دست نه دسترس بجان است

گویند دل چو دادی زاول نظر که دیدی
تیر قضا بهر جا کافتاد بر نشان است

تا آتشی نبد شد هم خرمنی نسوزد
آهی که از دل من سر میزند دخان است

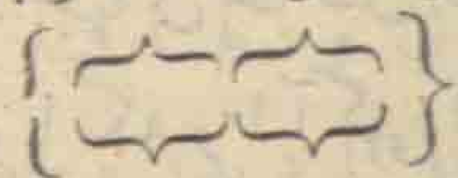
خواهی کسی نه بیند در پوش روی شیرین
حلوا بدست داری شور مگس از آن است

من خود سر تو دارم تا خود سر که داری
عزمت هنوز بر خشم یا آشتی کنان است

تا چشم باز کردم بر گوشوار دوست
بادم بگوش چون نی اندرز دوستان است

آنرا که در بهاران در سر هوای کوئی است
کوته نظر توان گفت کش میل بوستان است

بلبل که هر بهارش ممکن شود وصالی
گو روی گل ببین گر خائف ز باغبان است



کیست این فتنه که زیبا بر خاست     تا چه افتاد کز یک جا بر خاست
سرو آزاد ز بالا افتاد     تا خود این سرو ببالا بر خاست
مگر این باد به بستان بنشست     مگر این بوی ز صحرا بر خاست
من بخلوت پس از این ننشینم     دلم اینک بتماشا بر خاست

تا تأمل نکند هر نظرت روی درویش که غوغا برخاست
تا تو شیرین لب جو بنشستی شورش از مردم دانا برخاست
خائف این سر بوفا خواهد داد
گوسرش دار که بر پا برخاست



چه هلاک من بخیزد بنشین تو در سلامت
که تو هر که خون بریزی نکشد کست غرامت
همه کس شود پشیمان چو دهند دل بخوبان
تو هر آنکه دل بدستت ندهد برد ندامت
تو چگونه در قیامت بکنار من نشینی
که نخیزی از کناری که نمی شود قیامت
نشنیدم آنچه گفتند همه بخوبرو دل
رسدم چه جای مردم ز خودم بخود ملامت
من و خلوتی از این پس که دگر برون نیایم
که چو خائفم ربایند بتان سرو قامت

[ ✡ ✡✡ ✡ ]

هر که را عشق نباشد بجهان حاصل نیست
وانکه را آگهی از عشق بود غافل نیست
من و دیوانگی از عشق تو ای رشک پری
کانکه دیوانهٔ خوبان نبود عاقل نیست
ظاهر آن است که ما در تو نخواهیم رسید
ورنه چون است که میل تو بما کامل نیست



زهر قاتل بود م حلوا از دست رقیب
تو بیا زهر بده کز کف تو قاتل نیست
خم ابروی بپوشان که نمازی نبود
کز خیال تو بمحراب کنون باطل نیست
صبر نیک است ولیکن نه بتکلیف من است
کانچه منظور تو ای خواجه بود با دل نیست
بجز آزردن احباب که آن عادت تست
بجمال تو که عیبی دگرت شامل نیست
حایل آنست که از صحبت ما منعت کرد
ورنه خود پرده میان من و تو حایل نیست
نه همین مایل روی تو منم کز همه شهر
کس ندانم که بروی تو چو من مایل نیست
مگر از دیده خائف بجمالت بینند
که بدیدار تو چشم همه کس قابل نیست



سرو را گر قد رعناست رخی مقبل نیست
پای بر گل همه وقتی بودش بر دل نیست
تو مگر روی بپوشانی و دلها نبری
که تو را دیدن و حیران نشدن با دل نیست
دگر ابروی مپیرای که خود مرغ دلی
نیست کز تیر کمان مهرهٔ تو بسمل نیست
چشم محمول بنازم که چنان خواب گرفت
که ز فریاد من آگاه در این محمل نیست

هر رفیقی پس از این راه دیاری در پیش
گو بگیرد که جز این کوی مرا منزل نیست
تو همی خنده زنان در همه محفل چون شمع
من همی گریم کان شمع در این محفل نیست
بسماعم ببر امشب که بخسبم تا روز
کاستماع سخن وعظ بلا یعقل نیست
من چرا کشته از آن دست نگردم زان دست
که گران جان بتوان گفت که مستعجل نیست
خائفا صحبت احباب گرت دست دهد
جان بآسانی در باز که بس مشکل نیست



مرا بعد از تو منظوری دگر نیست … تو را با ما نظر گر هست و گر نیست
اگر هست آفت صاحب نظر نیست … نشاید گفت منظوری بدین حسن
وگر ماه است آن زین خوبتر نیست … اگر سرو است این زان خوبتر هست
بر آن گریم که این چشمش بسر نیست … مرا چشمی است وان خود در سر تست
که زین کویم دگر پای سفر نیست … رفیقان به که دست از من بدارند
گر از یاد دل نیفته جز حجر نیست … من و آهن دلی زان دست سیمین
که مانم در طلب مردن خطر نیست … دگر ره تا نیابم بر نگردم
از آنم از ملامت ها خبر نیست … من این لطف و ملاحت کز تو بینم
وگر از مصر آید با شکر نیست … اگر ز پارس خیزد در نمک نی
شب مشتاق را گوئی سحر نیست … نه بانک مرغ نه الصبح گوئی
که مجروح محبت را اثر نیست … کسان زخم مرا مرهم ندانند



که عاشق نیست گر جانش گذر نیست … چو دل دادم نباشم خائف از دین
نظر در چون توئی ما را بخیر است
هر آنکو این بشر بیند بشر نیست



گوش ندهی که در دل آرام است … هر کسکه را چشم بر دلارام است
گوش بر راه و دل به پیغام است … وانکه را فتنه دلبری از چشم
تا خیالت نمی پزد خام است … گرچه کس بی خیال نتوان دید
سرو در خانه ماه بر بام است … زیر و بالا است جز تو گر گویم
وین شکر لذتش ببادام است … این لب این چشم را چه در خورد است
شاهد ما که فتنه عام است … فتنهٔ عام شاهد ما نیست
ور بخوانی هنوزت اکرام است … گر برانی هنوزم امید است
گر از اینسان بتی در اسلام است … بت پرستی ره مسلمانی است
در جهان هر که هست بدنام است … هر که بدنام خوبروئی نیست
مگر آن خال دانهٔ دام است … سر زلف تو دام مرغ دل است
نظری بر خلاف اتمام است … گر نه از چشم خائفت بینند
هوشیاری که مست ساقی نیست
می خرابش کنند که در جام است



هیچ کس را نظری نیست که بر روی تو نیست
یا کسی را گذری باشد و در کوی تو نیست
گفتم آنجا بروم کز تو هیاهوئی نیست
در جهان نیست مکانی که هیاهوی تو نیست

مدعي را خبري هست كه ما را نظر است
با تو ليكن نظري نيست كه در روي تو نيست

گر تو اين دست نپوشي و جهاني زين دست
بكشي طاقت همدستي بازوي تو نيست

تو گل تازه شبان خفته چو نرگس تا روز
خار در بستر ما هست بپهلوي تو نيست

در همه شهر بتا خاطر كي سوي تو هست
كه بدنبال تو افتاده چو گيسوي تو نيست

تو بدين چشم نشايد بشكارت رفتن
كه غزالي كه بياري به از آهوي تو نيست

سرو چون تو نبود كاج بپ لاي تو بود
گل برنگ تو كه ديده است كه با بوي تو نيست

حلقه گوش بپوشان و در اين حلقه درای
كه در اين حلقه بجز فتنه گري خوي تو نيست

هر كه خائف بشد از چون تو صنم زد منش
سوي خود باشد اگر جان و دلش سوي تو نيست

همچو زلفت نتواند كه نهد سر در پاي
آنكه بر روي تو آشفته تر از موي تو نيست

بيش از اينم مجال ديدن نيست
طاقت پرده بر دريدن نيست

من نگويم كه در تو نقصي هست
مدعي را كمال ديدن نيست

مادر روزگار را فرزند
چون تو امكان پروريدن نيست

ميروم تا بهر كجا كه رسم
كه در اين راهم آرميدن نيست



سرو را پيرهن نديدم و گل
چون تو در پيرهن دريدن نيست

تو بدين چشم رام ما نشوي
كه غزالي بدين رميدن نيست

نقش نازش نميكشد نقاش
كه در او جز مرا كشيدن نيست

عشق را چشم با نصيحت گوي
حسن را گوش بر شنيدن نيست

من ترا خود بهيچ نفروشم
تو بهيچت مرا خريدن نيست

هر كه زين دست اوفتاد از پاي
بروي انگشت بر گزيدن نيست

گفتم از گل خوشم كه مي بينم
ديدم و طاقت نچيدن نيست

نظري خائفم اگر نكني
كز تو جاي نظر بريدن نيست

چون اجابت نميكني درويش
خير در سفره گستريدن نيست



چه كسي كه هوشياري كه بديد چشم مستت
دل اگر سيه چو چشم تو بود دهد بدستت

نه عجب چو ايستاده است بپاي چون تو سروي
عجب آنكه فتنه باشي و بود سر نشستت

گل و سرو من تو باشي صنما كه سرو و گل را
نتوان بقامت و روي نديد خار و پستت

مگشاي زلف و ما را مكن اي صنم پريشان
كه دلي نماند از اين دست كه نيست پاي بستت

اگر اين درست باشد كه ز دوست شادماني
چه كني جفاي دشمن كه نميدهد شكستت

نظري كه جست روي تو نه جست از كمندت
مگر از كمان ابروي در اين كمين نخستت

تو کیستی که بدعتت را نکنند منع در دین
که معاف عام کرده است رخ تو بت پرستت
چکنی قبول عامی که فضول نیک نامی
دگر ای دلت بسر نیست که عشق پای بستت
دل اگر چه ماهی از زلف بخاک ره بریزی
صد از این قبیل هر گوشه بود قتیل شستت
تو و خائفا از این پس قدم صلاح رفتن
اگر اختیار در کف بود و عنان بدستت

☆()☆()☆

وه که رها نمیکند سابقه عنایتت
تا بر دوستان برم دشمنی و شکایتت
حکم بکفر اگر کنی گوش من و خطاب تو
ره بهلاک اگر دهی چشم من و هدایتت
سوخته محبتت رو بحمایت آورد
بوالعجب اینکه سوختن نیست بجز حمایتت
اینکه بعقل گفتهٔ دل ندهم بدیدنش
آری اگر چو دیدنش عقل کند کفایتت
باد صبا بر آتشم گو بوزد که من خوشم
تا بتو دودی آورد بو که بود سرایتت
گر چه تو خون بریختی من بکشم قصاص او
ورچه تو جرم کردهٔ من بکشم جنایتت



بیشتر از حکایتت گفتم در تو میرسم
یافتم و نیافتم بیشتر از حکایتت
گر بولایتش خبر رفت عجب نمیکنم
بر خبر تو هر کسی کامده در ولایتت
گو ببری بخدمتم تا بکشی بذلتم
هر چه به بندگان کنی رأی تو و رعایتت
ماه که بر تو بر شود بر نشود بدلبری
سرو که در تو میرسد می نرسد بغایتت
گل که بمنتها رسد مرغ فغان بر آورد
من که همیشه خامشم تو نبود نهایتت
من بنهایتت چسان پی ببرم که قاصرم
گر بهلاک خویشتن خائفم از هدایتت



شور عشقت جهان خبر کرده است    وه چه شیرین در آن اثر کرده است
زین جهان عالمی برون دیده است    هر که از خود برون سفر کرده است
گر قیامت نوئی عجب نبود    که بگویم بمن گذر کرده است
مردم چشم تو دلم خون کرد    که بمردم چرا نظر کرده است
گو کمان ابروئی بزن تیرش    آنکه تقوای خود سپر کرده است
پدری را گناه این فتنه است    کارزوی چنین پسر کرده است
نیشکر نیست چون لبت شیرین    بلکه تاراج نیشکر کرده است
وه که طوبی درخت شیرازی    فتنهٔ سرو کاشمر کرده است
خائف از گفتگوی عامی نیست    هر که خامی در او نظر کرده است

چون بهر انجمن نسوزد شمع
که در اینکار ترک سر کرده است

()✡()✡()✡()

این سرو خرامان ز خیابان که برخاست
وین فتنه که امین پدراز بار خدا خواست
نه ماه در این حسن بر آن بام که بنشست
نه سرو بدین نازازین گوشه چه برخاست
از پرده ندانست چه لعبت بدر آید
مشاطه که این لعبت بی پرده دیار است
گویند مبین تا نستاند دلت از دست
من هیچ نمی بینم و دل باز در آنجاست
از هر چه بجز صورت زیبا بگریزم
زیرا که همه مشغله در صورت زیباست
فرهاد چنان طلعت شیرین نشنیده است
نقاش چنان صورت مطبوع نیاراست
صاحب نظر از درد دل ما خبرش هست
دارد خبر از غرقه که خود غرقه دریاست
گفتم که بسنگین دلی از دست تو سیمین
من جان ببرم دل ببری گر همه خاراست
زین دست زدست تو دلی می نبرد جان
شهری همه بگرفتی و میلت سوی صحراست
با عقل بگفتم که تو را عشق در او نیز
خندید که این پنجه شمار است نه ما راست



همراه تو در بند بیائیم که باغ است
دنبال تو بر خار بپوئیم که دیباست
رنجی که بعاشق رسد از پیش تو راحت
زهری که بخائف دهی از دست تو حلواست



این فتنه ببین که باز برخاست چون شمع نشست و مجلس آراست
خواب خوش عارفان گرفته است چشمش که زخواب ناز برخاست
انجو اجه نصیحتم چه گوئی با پند چه میکند که شیداست
یوسف اگر این رخ بدیدی بگریختی از چهی که آنجاست
گوئی تن سیمبر که دیده است زین دل چکنی که سنگ خاراست
صبر از تو ضرور تست کردن چون زور نمیتوان مداراست
هم زخم بزن که از تو مرحم هم زهر بده که از تو حلواست
زشت است گر از جفا برنجد خائف که اسیر روی زیباست
عاشق که بعشق صادق افتاد
خار ره دوست فرش دیباست



این شب قدر است یارب یا که روز روشن است
وین توئی بنشسته با من یا خیالت با من است
حور عینی میرود کین بوی آید یا توئی
مشک داری در گریبان یا کلت در دامن است
دوستان گویند دل برگیر تا جان در بری
وانکه جان و دل دریغ از دوست دارد دشمن است

گفتم از عالم دوی بر خود فراز آرم چسود
کاهم از دل میرود گوئی که دود از روزنست
گفته بودم تا بیائی با تو گویم حال خویش
چون تو میدانی چسان بودم چه جای گفتن است
دیگران را چشم در باغ است و ما در روی تو
دامن گل زا بیاران ده که ما را خرمن است
در همه عالم بجستم تا گرفتم کوی دوست
رهروان را می بباید زیست هر جا مأمن است
آتشی افتاده اندر جان من کین سوز را
شمع داند کاتش فانوس در پیراهن است
ماه را حسن است لیکن ماه ما خرگه نشین
سرو را نازست اما سرو ما سیمین تن است
آنکه همچون دیك جوش شد گو مپز سودای عشق
کین دلی دارد که اورا احتمال هاون است
هر که را آمد بگنجی پای گو گنجی بجوی
یا بزن سر بر دری کاندرو سر را بین تن است
هر که خواهد گو ملامت کن مرا در عشق دوست
تیر باران را نترسد کش محبت جوشن است
مرد باید کاحتمال جور زیبایان کند
هر که خائف روی از شمشیر می پیچد زنست

✻✻✻

کس ندانم که تو را بیند و خود حیران نیست
راستی سرو ببالای تو در بستان نیست



سرو را ناز بود لیك تحرك نکند
ماه را حسن بود لیك لب و دندان نیست
مهر گوئی بکن از من چکنم چون این هست
صبر گوئی بکن از من چکنم چون آن نیست
کاج غلمان در فردوس گشودی روزی
تا به بینند که حوری چو تو در رضوان نیست
خلقی از عشق تو بیدار و در افغان همه شب
تو که تا روز بخسبی خبرت ز ایشان نیست
از گرفتار غمت پرس که چون روز کند
شب چه داند که دراز است که در زندان نیست
ای خوش آن دل که همه ساله بمه روئی هست
وی خوش آن سر که به عمرش هوس سامان نیست
من که بدنام توام گو همه عیبم گویند
کانکه غرق است بدریا غمش از باران نیست
من همان روز که دستان تو دیدم گفتم
که مرا پنجه بدستان تو با دستان نیست
ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما
که بشمشیر مرا روی از آن گردان نیست
عادت سرو قدان ناز و ولی چندین نه
زیب گل پیرهنان جور ولی چندان نیست
خائف از سر بگذر پای دلارام ببوس
که دلی را که نه عشق است حقیقت جان نیست

باور نمیکنم که مرا با تو صحبت است
وین با تو میرود سخنی یا بغیبت است
چندی ز شب نمیرود این آفتاب چیست
یا روز شد که شب وصل قربت است
محو است همچو حلقه بگوش تو چشم من
سمع و بصر چه فایده آنجا که حیرت است
شوخی که خدمتش دگران آرزو کنند
ای مدعی بمیر که با ماش صحبت است
آزردهٔ فراق بداند بهای وصل
نور آن مکان عزیزتر آید که ظلمت است
ای صورت بدیع بدیوار خانه ات
هر کس که نیست روی بدیوار صورت است
حاشا که من بخوانمت از حسن آدمی
یا آدمی بدانمش آن کز تو وحشت است
بر جان اگر پیام فرستی دریغ نیست
گوشم بقول قاصد و چشمم بخدمت است

در حسن کس معاصرت نیست — افسوس که کس معاشرت نیست
ای جان جهان مفاخرت کن — کس بر تو کسی مفاخرت نیست
گر فتنه آخر الزمان است — جز غمزه چشم ساحرت نیست
گر خون همه بیایدت ریخت — در کشتن ما عبا درت نیست
با آنهمه جورها که کردی — یک تن نبود که شاکرت نیست



در دوزخ باشد ای بهشتی — آن سوخته کو مجاورت نیست
در عشق زعافیت گریز است — گفتیم و دگر مشاورت نیست
گو تشنه بمیر کاب دور است — آنرا که سر مصابرت نیست
باید که بکوی او بمیری
خائف که ره مسافرت نیست

§§§§§§§§§§§§§

شب است آن یا سر زلف سیاه است — جمال است این فروزان یا که ماه است
همین فرق است از وی تا بخورشید — که این خورشید را بر سر کلاه است
گدا را گو که از حسرت بمیرد — که این حلوا از آن پادشاه است
اگر شمشیر بارد بر نگردم — خطر در راه مشتاقان پناه است
من از مردم بپوشم آتش دل — ولیکن آب چشمانم گواه است
برو بنشین که آتش را نشانی — که این دود است می بینی نه آه است
هر آن مقتول کان دستان ببیند — اگر بی جرم باشد عذرخواه است
سپه بایست تا شهری بگیرند — تو گیری پارس کابرویت سپاه است
گر آن آتش که کرد آن خرمن گل — وجود ما بسوزد برگ کاه است
ملامت گو ره باطل گرفته است — برو خائف که این ره نیک راه است
زنخدان تو میدیدم که میگفت
مرو غافل که در راه تو چاه است

همه جا شدیم بدنام و کسی نگفت نامت
همه شب در انتظاریم نگفت کس پیامت
نه من آنچنان عزیزم که بخدمت تو باشم
بسلامتی که داری بنوازم از سلامت

عجب است اگر توانم بقیامتت بدیدم
که من از تو دورم اکنون که تو میکنی قیامت
مگر آن که سرو گوید که خوش است بر لب جو
چو تو سرو قد نه بیند که چه میکنی بقامت
تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دلفریبی
که نمی تواند آئینه صفت کند تمامت
تو درون خانه آشوب و میان شهر عشقت
تو بپرده میبری هوش و برون پرده نامت
مگرش که دل نباشد که نمیدهد بعشقت
مگرش که جان نباشد که نمیدهد بکامت
بنمای روی نامه بنماید از جمالت
ننشین که سرو در خاك نشانی از قیامت
دل و دین بمهر دانی گرو است آدمی را
تو جفا کنی و خلقی همه تابند و زامت
عجب ار حرام دانی نظر حلال ما را
تو که خون حلال دانی بخوری که شد حرامت
پر مرغ خانگی را بوفا و مهر بستند
بگشای تا به بینی که نمیرود ز دامت
سر عام اگر نداری نظری بخاص میکن
تو چه خاصی ایکه رغبت نبود بخاص و عامت
بکدام روی خائف ره بندگی نپوید
که تو پادشاه حسنی و بباید این غلامت



چه نصیحتی نیوشم که چو دیگ می بجوشم
تو که آتشم نشانی زهی آرزوی خامت

❊ ☆ ❊

دلم بردی و در کارم که بذل تن کنم جانت
گذشتم از تن و جان چون بدیدم بهتر از آنت
ترا گر زلف چوگان است و از سیمین زنخ گوئی
چه غم داری که من سرگشته ام چون گوی چوگانت
بچشمت گر عزیزم من بخونم پنجه رنگین کن
که می بینم که رنگین است از خون عزیزانت
گر از شمشیر برگردم ز پیکار تو نامردم
زهی همت که خون ریزند چون ما را بمیدانت
تو در خوابی کجا آگاهیت از حال بیداران
تو سلطانی کجا اندیشه است از پاسبانانت
ز راه آشتی باز آی تا من جان بر افشانم
که چون عید همایونی تو می بایست قربانت
نمیدانی که چون جمعم ز عشقت با پریشانی
تو گر خواهی تماشا کن سر زلف پریشانت
مگر تو روی بنمائی وگرنه باز سائی نه
که محرابش نگرداند خم ابروی فتانت
نکردی همت خائف هوای ملك اسکندر
ولیکن تشنه میمیرد بیاد آب حیوانت

❊ ☆ ❊

چه فتنه بود مه نو نمود یا ابروست
کنار بام ببین سرو اگرچه بر لب جوست
بدست شانه سر زلف داده دلبر من
مکن خیال پریشان چو باد غالیه بوست
تو فتنهٔ و منت مبتلم چه باید کرد
مرا بدین گنه آخر که فتنه دارم دوست
مگر تو موی بپوشی و فرق مگذاری
که فرق من نگذارم که مشك یا گیسوست
بدین رمیده غزالان یکی بصید برو
که در کمند تو آید بهر کجا آهوست
ازاین درخت کلم دست میدهد چیدن
ولی هراس من از باغبان بیهده گوست
نکوست هرچه تو زیبا کنی و ممکن نیست
که زشت باشد لیکن خلاف ما، نکوست
ترا در آن عجب آید که جامه پاره کنم
مرا در آنکه بتن چون نمیدرانم پوست
گرت هلاکت پروانه در محبت نیست
هوای شمع مپز ای پسر که آتش خوست
اگر نه موی و کمر بر میان وی بودی
عیان نبود که هیچست آن میان یا موست
دورویی است که گوئی رخش دوم دارد
مگر در آینه بیند که آن نگار دوروست



من از حبیب کجا بگذرم بجور رقیب
که سرو ناز چو چوکان زند سر من گوست
چو شوق بیش کنی صبر کم شود خائف
که اشتیاق و شکیب اجتماع سنگ و سبوست

شب که ما را بی تو ای آرام جان آرام نیست
تا سحر چشمیم و گوش و قاصد و پیغام نیست
جنك خواهی در به پیوند آشتی خواهی بگیر
کین فرو افتادگان را بیش ازاین ابرام نیست
عیب گویندم که عشقت نام میدارد به ننك
من که ناموسم تبه آمد گرفتم نام نیست
هر که را خاطر بچشمی رفت و زلفی عنبرین
چشم بر سنبل نباشد میل با بادام نیست
دانهٔ خال آمدم تا بینمش در بند زلف
آنچنان رفتم که تا هستم خلاص از دام نیست
چشم ما از زیر بر بالاست گو بالا مبین
هر که سروی پیرهن پوشش بطرف بام نیست
زان دو چشم ابرو اشارت گر همه قتل من است
زان لب شیرین حکایت گو بجز دشنام نیست
شرط عاشق نیست چون هاون فغان از کوفتن
وانکه همچون دیك میجوشد بکوبش خام نیست
در تو میجستم پناه از فتنه ایام لیك
غافل از چشمت که جز آن فتنه ایام نیست

من نمیدانم که فتوی بر تو کافر دل نوشت
ای مسلمانان که هیچت رحم در اسلام نیست
هر که در کوئی بچوکان میزند گوئی ولیك
چون تو از زلف و زنخ سیمین و عنبر فام نیست
من بخدمت مایلم گر خوار باشم یا عزیز
بنده را چون خواجه منظور است گو اکرام نیست
خائفا اول نظر آخر ترا آلوده کرد
چون دل از آغاز شد بروای جان انجام نیست
صبر چندانم نباشد ورنه میدانم که هیچ
بی دوا دردی بعالم بی صباحی شام نیست



هرگز نگویم آنچه نکوئی است آن تست
کز خوب هرچه خوبتر است آن از آن تست
شیرین نه بر زبان شکر او فتاد کیست
شیرین توئی که شکر زیر زبان تست
چون موی در کمر ننمودی میانت هیچ
علت گر این نبود که مو تا میان تست
من خود بوقع خویش نه پیرم که مو سپید
دارم گناه چشم سیاه جوان تست
ای ساربان بیار تو گوئی که عنبر است
یا مشکبوی شوخی در کاروان تست
زنکار گون برآمدی از ماه نو همی
من گفتمی بوسمه درون ابروان تست



ز ابروی و گیسوی تو دلی جان نمیبرد
یا خسته از کمند تو یا از کمان تست
گر از دهان خود بگمانی سخن بگوئی
نا فهم آن کنی که سخن در دهان تست
همچون مگس که بر سرم افشانی آستین
سر آستان تست که حلوا از آن تست
این سر فدای قاصد یا بذل نامهات
وین جان نثار نام تو یا ارمغان تست
گر در بهشت چشمه کوثر دهند چون
من چشم در تو حسرت من بر دهان تست
نامهربان شدند همه دوستان من
از بسکه آهم از دل نامهربان تست
من از تو ای درخت کلم هیچ شکوه نیست
دردی اگر بدل بود از باغبان تست
تو خوبرخ به غمزه سوارانی شکسته
خائف پیاده ایست کجا هم عنان تست



چیست آن فتنه که ما را نظری برد از دست
کیست آن سرو خرامنده که بر مه پیوست
که چو بنشست چه حسرت که ز جانها برخاست
که چو برخاست چه حسرت که بدلها بنشست
هیچ دانی که در فتنه بر آفاق گشود
قلم صنع که آن صورت معنی بربست

صبر تا چند کنم جام شکیبائی ریخت
جور تا چند برم شیشهٔ طاقت بشکست
بیشتر گوی که تلخ از دهنت شیرین است
پیشتر آی که شد سرو ز بالای تو پست
خواهم از گوشه چشم تو کناری گیرم
تا بکی عربده هشیار تواند با مست
چون دل من بشد از زلف تو چون باز آمد
که خردمند شود مرغ که از دامی جست
دیگر آن دست بلورینه خدا را منمای
که من از پای همی رفتم و شهری از دست
صبر دور از تو بر آتش بود از روی تو نیست
میل در حور بهشتی نبود تا بتو هست
نه من آشفته بروی تو چو موی امروزم
که بر این موهبت افتاده ام از روز الست
مهر در دل کنمت گر که دلم خواهی سوخت
عشق بر جان نهمت گر که تنم خواهی خست
صورت حال کسی تا نبرد صورت حال
می نپرسش که بود جور ی نفس پرست
خائفا درد تو را صبر دوا شد بشکیب
مگرت مرغ بدام آید و ماهی در شست

وه که گر می شنیدمی نامت جان فدا کردمی به پیغامت



سر بدیوار میزنیم از شوق چون نداریم پای بر بامت
چشم بر هم منه که نتوانیم چشم بر هم نهاد از انعامت
زشت باشد بکافر این همه جور که تو زیبا رود در اسلامت
تا کی ایکام بخش خاصان نیست رحمتی بر تحسر عامت
وه که چون من وفای خانه خدای شده ای مرغ خانگی دامت
چند مینالی ای گدای فقیر چون بسلطان نگیرد ابرامت
تو کی آرام بردی از دل من گر کسی بردی از دل آرامت
تو سراپای خود در آب ببین تا رسد حال ما با تمامت
خائفا بر نگشتی از آغاز باش تا چون رود سر انجامت
یا بکامت فرو بیاید پای
یا بدست آید از جهان کامت

✡()✡()✡

چه شود که عزم روزی برود ببوستانت
که ز بوستان دری باز شود بدوستانت
چو حرام بیتو بر ما بود آب زندگانی
بگذار تا بمیریم بخاک آستانت
ز ندامتم مترسان به ملامت رقیبان
که مرا به است از سود در این طلب زیانت
چه چراغم رسانی چه براغم پسندی
بسرت که سر دهم باز و نمی نهم عنانت
چو جمال باز پوشی تو که فتنه زمینی
چو مه گرفته مردم طلبند از آسمانت

چکنم فریب خوردم که بچون تو پنجه کردم
که بدین صفت ندیدم همه عمر بهلوانت

بدهان اگر تو انگشت زحسن خود نگیری
دگری کجا بانگشت نشان دهد دهانت

تو مگر بناز سروی و بامدن تذروی
که ز پا فکندم اینت که زدست بردم آنت

چو وفا نمی نمائی بجفا چه می فزائی
که ندیدم این چنینت که به بینم آنچنانت

چو بلا تو خود ببالا و چو آفتی بصورت
که من آنچه گویمت وصف نمیکنم بیانت

تو بعهد سست بودی و مرا کمان در آن شد
که وفای عهد سخت است چو در جفا کمانت

چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند
که تو بازی و کبوتر نه بود هم آشیانت

چو بدوستی بر آئی چه مجال دشمنانم
چو بدشمنی در آئی چه خیال دوستانت

دگران شکایت ای گل ز تو میکنند خائف
ز تو می ننالد الا ز جفای باغبانت



از لب تست که گویند سخن شیرین است
وز دهان تو که گویند نفس مشکین است

تلخم آید که بگویم بسخن شیرینی
که در اوصاف دهانت نه سخن شیرین است



نه برخسار تو مهتاب که آن گل گون است
نه ببالای تو شمشاد که این سیمین است

نه حلال است که ما را بتماشا ندهند
ره در این باغ که هر گوشه صدش گلچین است

هر که در یافته ابروی نگارین درچین
داند ابروی نگارین تو چون درچین است

چو منی را نرسد با چو توئی آمیزش
کین کبوتر نه سزاوار چنان شاهین است

سپر انداختم ای شوخ بیا گر جنگ است
مهر میور زمت ای ماه بکش گر کین است

بچه صورت بهم از دست تو در عالم روی
که مرا صورت آئینه عالم بین است

عجب از عشق من ای لعبت فرخنده مکن
که گرانداز کنی حسن تو صد چندین است

لاف تقوی و تعشق مثل سنگ و سبوست
ترک دین است در اینکار که ما را دین است

پادشاهان بعنایت بگدایان بینند
تو غمت نیست که شهری بغمت مسکین است

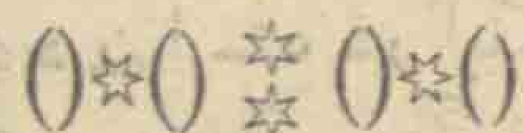
صبر اگر میکنی از دوری آتش رویان
آن صبوری که بر آتش همه گویند این است

دست خوبان همه جا هست ز حنا رنگین
تو چه خوبی که ز دست تو حنا رنگین است

مجلس خائف از آن باغ بهشت است کنون
که به دیدار تو همصحبت حور العین است



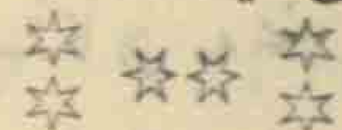
چه زیور خوشتر آراید چه زینت　　که چشم مست و خال دلفریبت
بدین قد نعیم ای سرو سیمین　　چو دست ما نمی‌آید بسیبت
حساب خود بترک عشق کردم　　ولی بگذاشت حسن بی حسیبت
در این باغم تماشائی تمناست　　نبودی باغبانا گر عتیبت
روا میدار ای حلوای شیرین　　که من مفلس بمیرم با شکیبت
صباحی ای شب هجران برانگیز　　که جان ما بر آمد از نهیبت
دمی آهسته ای سیل جدائی　　که ما را خرمن است اندر نشیبت
مگر عطارها دکان ببندند　　که از عطر تو مدهوشند و طیبت
کیم بر تخت شاهی میدهد دست　　سرافرازی که دارم در رکیبت
کمان در قتل عشاق سزا نیست　　که هست ابروی زنگاری خضیبت
چنان از پرده بیرون می‌نمائی
که خائف می‌نخواهد بی حجیبت



دانی که چه میکند فراقت　　فریاد ز دست اشتیاقت
من بودم و شمع دوش میسوخت　　او بر من و من در افتراقت
چندانکه من از تو دیده پوشم　　در دل بفزاید اشتیاقت
هر قوم علاقهٔ گرفتند　　من نیز گرفتم اعتشاقت
پای از سر کوی خود مبندم　　چون دست نمیدهد وثاقت
در دیده هزار دامن از سیم　　دارم به نثار سیم ساقت



گر پسته نمک بخنده ریزد　　تو خود شکر است در مذاقت
نه مثل و نظیر تست در فارس　　نی شبه و عدیل در عراقت
باز آی که بر فراق کردیم　　در عشق تو منتهای طاقت
مردم همه ماه یافتندی　　گر پرده همی شدی محاقت
ما دل بتو متفق نهادیم　　تا دل نرود با تفاقت
صبر است دوای درد خائف
کان ممکن نیست در فراقت



چه مهتابی که خورشیدی نماید از گریبانت
چو مه تابی و دو لیمو نماید از دو پستانت
ببالا راستی چون سرو و در این اختلافی نه
خلاف سرو اگر خواهی بباید شد خرامانت
تورا حلوا نشاید در زمستان چون دگر خوبان
که رخسار تو بنماید بهاراندر زمستانت
چه خواهی داد ما ای باغبان بیوفا دادن
که ما آسیب می‌بینیم و یاران سیب بستانت
تو ای آب بقا چونی که عطشانت نمی‌یابد
تو ای راه حرم چندی که پیدا نیست پایانت



چو نظر حلال باشد بجمال دلپسندت
ز چه رو حرام داری نظری بدردمندت
که بچشم بد تواند که در آن جمال بیند
تو بپوش روی زیبا که نمیرسد گزندت

تو ببام اگر بر آئی چو ببامداد خورشید
نهد آسمان بر آتش ز ستارکان سپندت

بدنی که عار باشد بلطافت از حریرش
چه عجب که لطف بیرون بنماید از پرندت

تو خود ای درخت سیمین همه میوهٔ وشیرین
نرسیده دست کوتاه بمیوهٔ بلندت

نه توان خیال داری که به بستکان به بخشی
نه من آن مجال دارم که گریزم از کمندت

همه عمر خود تو یکروز به بند من نیائی
بخلاف من که عمریست که مانده ام به بندت

تو خود ای شکر فروش از مگسان خبر نداری
بگذار تا بمیرند در آرزوی قندت

چکند مه ار بر آید بجمال دلفریبت
چکند کل ار نریزد بدهان نوش خندت

همه از خدای خواهم که هلاك من تو باشی
من از آن شتاب تاکی تو در این درنك چندت

چو تو پادشاه حسنی چو منی غلام کویت
چو تو شهسوار کبری چو منی سك سمندت

تو به بند عشق بایست که خائفا بمیری
بسزای آنکه دادیم و نداد سود پندت

() ✡ ✡ ✡ ()

از خانه در آی تا بهار است　　کل زینت باغ و زیب خار است



تا وقت بهار و بوستانست چیست　　آن روی که در خزان بهار است
مانند شکوفه گر بخندی　　یك باغ شکوفه ات نثار است
من توبه نمیتوانم از می　　تا چشم خوش تو میگسار است
شیرین چو تو روزکار ما نیست　　شیرین تر از آن بروزکار است
گو زهر بیاور ای نکارین　　کز دست نکار سازکار است
چون صلح نمیکنی جفا نیز　　بگذار که عمر درگذار است
گفتم که بگیرم از تو پیوند　　بی فایده چون نه استوار است
زحمت نبود به تن درستان　　سوزی که بجان زخمدار است
در حلقه ماهران سخن رفت　　از حلقه چشم و گوشوار است
چشمی که شمایل تو دیده است　　تا مینگرد در انتظار است

اندیشه مکن بگو که دشنام
خائف ز لبت امیدوار است



گردش صحرا و باغ بیتو حرام است
باغ که زیبا تر است از تو کدام است

سرو لب جوی دلربا است و لیکن
میبرد آن سرو دل که بر لب بام است

عام بنو روز متفق همه لیکن
عید همایون توئی که حسن تو عام است

پای گریز از کمند عشق ندارم
مرغ چو مألوف شد همیشه بدام است

خاصه ز کوة سلامتی که تو داری
گر بفرستی بدوستانت سلام است

خوش میگذری نخورده می مست — برده دل هوشیار از دست
سیمای تو مه درافکند زیر — بالای تو سرو میکند پست
بس در که بفتنه بر گشوده است — تا نقش تو دست صنع بر بست
در پای تو خواهم اوفتادن — گر زانکه رود سر من از دست
در آرزوی تو هر که بر خاست — تا عقل نباخت باز ننشست
از قصه من در او چه گیرد — کز غصه عشق نیکوان رست
من توبه درست کرده ام لیك — سوکند نمیخورم که نشکست
ما مرغ بپر فتاده در دام — ماهی بکذاشتیم از شست
از دست تو کو دلی که جان برد — وز بند تو کو تنی که بر جست
پیوسته بحالم از چه نگریست — چون ناله من بابر پیوست
من معتقدم که در جهان نیست — از تو صنمی که خوبتر هست

خائف بفراق دوستان سوخت
هر کس بجفای دشمنان خست

☆☆☆☆☆☆☆☆☆

الله الله که تو را هیچ نظر با ما نیست
ورنه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست
تو بدین موی نکه کن که همه محتاجند
که من آنجای بدیدم بجز استغنا نیست
مرغ بربسته طلبکار که پروا باشد
من در این بندم اگر سر رود پروا نیست
زخمها را همه مرهم بجهان بگذارند
زخم ما را که نهانست از آن پیدا نیست



زیر سر وی اگر از بام فرود آید شوخ
همه را دیده ببالاست که بر بالا نیست
بختکان را نظری با تو اگر هست رواست
طمع خام مگس راست ولی حلوا نیست
زاتش شوق تو کو چشم مرا آب بگیر
شادی گوهر اگر هست غم دریا نیست
خلوتی میطلبد خاطر دور اندیشم
نتوان گفت که نزدیك تو را غوغا نیست
من چه دل در سر زلف تو نهادم دیدم
کان بپای تو نیفتاد که در سودا نیست
چو تو از خواب برآئی سوی آئینه ببین
کز تو چشم نتوان گفت که خون پالا نیست
تو بدین چشم خوش از خانه برون آی و ببین
که جز ابروی تو کس نیست که در ایما نیست
این همه زشت که من در سر چشمت دیدم
بسر و چشم که چون چشم و سرت زیبا نیست
گر از این دست دگر باره بپا برخیزی
در قیامت چه سخن هست که در فردا نیست
دوستان تو نخواهم که جمالت بینند
دوستانت عجب این است که غیر از ما نیست
بیخبر گفت کسی خائف از او کیست که نیست
بیخبر من که ز خود هست بگویم یا نیست

چه می‌است آنکه خوردی که بسر فتاده خوابت
که نباشی آن حریفی که در افکند شرابت

بده ای نگار ساقی ز شراب ساتکینی
که نخواهد آتشم گشت ز یك پیاله آبت

به نماز بامدادت چکنی که در نیابی
که ز خواب بر نخیزی که نتابد آفتابت

همه گفته‌اند هرگز گنه از ملك نخیزد
تو ملك خصال و من خود نشنیده‌ام ثوابت

تو اگر بناز یابه همه بندگان برانی
منم آنکه استوارم همه عمر در رکابت

تو اگر مرا برحمت نکنی قبول حضرت
نتوان بهیچ خدمت برسید در جنابت

مه نو که خانمش از ابر بهر کنار جویند
عجب است اگر بخواهی که برآید از نقابت

بخدا که در بهشتم تو چو حور همنشینی
که مرا در اونفرمود که میکنم عذابت

بقیامتت عجب نیست که بی حجاب بینم
که قیامت است وقتی که برآئی از حجابت

ز سیاه مو که داری تو بچشم و دست سیمین
نه بعنبر است حاجت نه بسرمه و خضابت

ز وفا اگر که آباد نمیکنی درونم
بسپاس آنکه روزی نشود درون خرابت



بخلاف عادت انسان بسی او فتد ولیکن
تو بری خلاف هرگز نشده است در عتابت

تو خود آب زندگانی بکجا در او فتادی
که سکندر است خائف همه عمر در سر آبت

چو دف از طپانچه آوخ که فغان بر آری از دل
که نشاید از رگ جان بکشند چون ربابت

—o※※※※※o—

صبرم از آن روی نیست با که بگویم که هست
بر نگشاید دلم تا در دیدار بست

شنعت بیدار را باز نداند که خفت
طعنه هشیار را در نشنیده است مست

من سر از این آرزوی باز نخواهم کشید
یا که در آیم زپای یا تو در آئی بدست

راست بدین نازسرو از طرف جوی خاست
یا که بدین حسن ماه بر لب بامی نشست

وه که مجال خلاص نازم از این بند نیست
صید که در قید ماند تا ندهد جان نرست

من که دلم زدست در که توانم گریخت
مرغ که بالش بریخت باز ندانم که جست

عابد اصنام را قبله نشاید عنود
راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست

فارغم از مجلست شیشه می چون بریخت
غافلم از سنگ غیب جام ورع چون شکست

کاش دراني بگفت تا که نگوید ادیب
کاج خرامی به پیش تا که شود سر و پست
ماهي و مرغم نخفت شب زفغان تا بروز
مرغ کنونم بدام آمد و ماهي بشست
خائف اگر وصل یافت دردفراقش بسوخت
گل نبرد تا کسي زحمت خارش نخست

☆ ()☆☆() ☆

نیك زیبا مي خرامی ایمن ازبد جسم وجانت
میبرند از پیر خاطر چشم وابروي جوانت
نه خریدارند از جان هر که بالای زمین است
مشتري ماه است و می آید بزیر از آسمانت
اي نسیم بامدادی بازم ازبو زنده کردی
نافه داري یا که گردی باشد از آن کاروانت
مینماید خون مردم کان سیه چشمت بریزد
من که مستم هوشیاری کاش بگرفتي عنانت
من روا باشد که شوری دارم از گفتار شیرین
چون توئي رامي بباید فتنه بودن درزمانت
گرنه درآئینه بینی کس دهانت را نه بیند
زانکه انگشت ازتحیر باشد آندم بردهانت
ایکه برآزاد سروي خود گرفتاری تو چون من
راستي تا خون نریزد کی بیاساید روانت
مهربامه کس ندیده است اي بت دل سنگ سیمین
سنگ میسایم بناخن من که خواهم مهربانت



خار باگل هست لیکن ما همه دیدیم اینت
عیش بي غم نیست لاکن ما همه بینیم آنت
حسرت عامی خدا را تاکی ای حلواي شیرین
خاص را هم مي فریبي تا برد دستی بخانت
اي شترمن چون تو باري بس گران دارم ولیکن
من کشاند شوق او بم تو جفاي ساربانت
عشق بازی بر نیاید خائفا باسخت جاني
جان اگر در آستینت سر توان برآستانت

☆ ☆☆☆ ☆

هر که بدنبال دلارام رفت — گفت بدنبال دل آرام رفت
وانکه گل اندام نکاری گرفت — نام بخواریش در ایام رفت
هر که بیامد خم زلفت گرفت — کس نشنیدیم کزین دام رفت
وانکه کشید از سر کوي تو پاي — عشق صدا کرد که بدنام رفت
ماه که از بام نتابد بزیر — کیست کزین زیر براین بام رفت
باده کجا راه در آن خانه اش — خوشدلي ماست که پیغام رفت
کام که با آه لب شیرین دهی — هر که نیابد زتو ناکام رفت
خائف اگر سوخت زسوداي اوست
گرنه تحمل بکند خام رفت



داني کدام چیزدل از جان نهادن است
اول نظر بروي تو وآخر گرفتن است
زاول نظر جمال تو دیدم که گفته اند
اول متاع دیدن وآخر خریدن است

آلوده در کلاب تنت باکه در عرق
یا عود نیم سوختهٔ ات زیر دامن است
از پیر من حکایت جسم تو خواستم
گفت این مثل که شمع بفانوس روشن است
رفتم که باز آیم از آن پس که بیدنمش
گفتا ز کوی من گذر از جان گذشتن است
ما خود اسیر سر و قدی شوخ منظریم
منظور ما بباغ نه از سرو دیدن است
سوز درون من نه نشیند باشك چشم
این یك نم آب چیست که آتش بخرمن است
سنگین دلی بکار تو نتوان مگر که چشم
کس پوشد از تو ورنه بری گر دل آهن است
کز دوستان صادقت ای دوست بی شکی
اول سپر برابر تیغت تن من است
جانها فدای چشم سیاهت که یك نگاه
خون هزار خائف زارش بگردن است

********

از آنکه چشم تو دایم بقصد آزار است
همیشه راه غریبان ببین که بیمار است
نه من تو یوسف دل میخرم بجان عزیز
بدین بضاعت کم هر کسش خریدار است
از آن کسان که تو بینند و دل بتو ندهند
کسی که ما بشناسیم نقش دیوار است



اگر بسرو دهی دل چه خوب رفتاریست
ولی بسرو قدی به که خوب غدّار است
اشارتیم بابرو بکن که جان بدهم
سخن زناز کنی لب گرت که دشوار است

ماهی برخت بر آسمان نیست    سروی چو قدت ببوستان نیست
اقرار نمیکنم که این هست    انصاف همیدهم که آن نیست
جز این نتوان بیان حسنت    گفتن که بگفتنت بیان نیست
گر خون من ای صنم بریزی    هرگز بسر از منت ضمان نیست
گویند مپیچ در کمندش    آوخ که بدست من عنان نیست
گفتم چو زمان باخر آید    بنشین که همیشه این زمان نیست
بر خاستی و عجب نباشد    جز فتنه در آخر الزمان نیست
من خون درون در آستینم    میکوشم اگر بر آستان نیست
زیباتر از این که در جهان هست    زیباتر از این که در جهان نیست
درد دلم از رخم عیان است    حاجت بعبارت زبان نیست
من خائف از آن نیم که دینم    در عشق تو رفت و هیچ از آن نیست
کان پیر که با دل است و با دین
آن خود نظرش در این جوان نیست

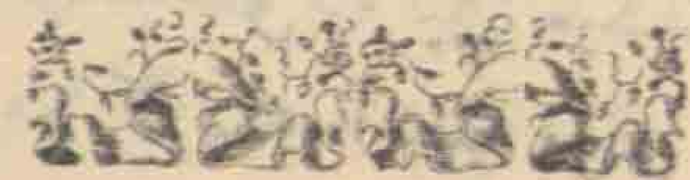
این نه بالا است که داری تو مگر نیشکر است
بند از بند تو شیرین تر و دلبند تر است
آن نه چشم است و نه ابرو که هلال است و سهیل
و آن نه موی است و نه روی است که شام و سحر است

گر سرم در سر عشقش برود باکی نیست
سر آن باد که این شور از آنم بسر است
گر من از دست غمت کوه نگیرم چکنم
کاب چشمم ز تمنای قدت تا کمر است
آدمی را بود این تن و اندام لطیف
و آدمی را که نه عشق تو بود جانور است
این دلارامی و شوخی نه بسرو است و نه گل
وین دلاویزی و خوبی نه که در ماه خور است
ما پریشان سر زلف تو هر شب تا روز
وانکه در حلقه ما نیست ز ما بیخبر است
زهر کوتا که ز دست تو توان نوشیدن
گو رقیبم ندهد گر همه شهد و شکر است
قد و بالا که تو را هست درخت طوبی است
ببرت سرو چه باشد که برت سیمبر است
همه را در نظر است آن بت سیمین لیکن
تا که را بخت بلندی که ورا در نظر است
ما گذشتیم از این شهر و نیاریم گذشت
هم از آن کوچه که آن حور لقا را گذر است
مگرش هیچ نباشد که طلبکار تو نیست
یا تامل نکند حسن تو چون بی بصر است
آه خائف که نگیرد بتو سیمین اندام
گر بنالد بر کوه بسنگش اثر است
——*——



آن نه خال است که بر عارض گندم گون است
گندمی هست که صد آدم از آن دل خون است
سرو بستان که بجائی متحرک نشود
شرمش از آن حرکات است و قد موزون است
دوستان گنج سلامت مگذارید از دست
که من از می نهم از قوه من بیرون است
گفتم از فتنه بترسم بکسی دل ندهم
لعبتی برد دل از من که بسی مفتون است
پند میمون حکیم اگر از یاد رود
عجبی نیست که آن روی بسی میمون است
چه خوش آن شیفته عشق به لیلی میگفت
کانکه آشفته موی تو نشد مجنون است
پارسایان نتوانند لبت را بوسند
بسکه ای لعبت شیرین دهنت میگون است
ور تو در گورستانی گذری ننشینی
مرده خیزد که قیامت بجهان اکنون است
حال ما از غم گیسوی پریشانت بپرس
بخت ما از مژهات پرس که چون وارون است
خائفی را که شب و روز بیاد تو بود
چون توان بود که یکبار نپرسی چون است
§§§§§§§§§§§
هر که آلوده شد باده راکت نکنند عیب دامن پاکت
گر ملامت کنی و گر نکنی نکنم ترک سرو چالاکت

تا نپوشی دو دست سیمینت　دستها لکسلد بفتراکت
چه شود ای بهشت روحانی　که ببخشی بحال غمناکت
ای که گفتی بعشق دل ندهم　ترسم از جان بر آرد امساکت
کاج چون غنچه دیدمی مستور　یا به پیراهنی چو گل چاکت
گر تو از آب و خاك بایستی　زآب رحمت سرشته شد خاکت
تو خود ای خرمن گلت چه غمست　که برد باد مشت خاشاکت
ترسم از مار زلف مشکینت　که ببوسم لبان ضحاکت
همه شب مردم از غمت بیدار　خفته تا روز چشم بی باکت
کاج چو بم بدیده میخوردی　که بدندان ندید مسواکت
خائفا گر بخدمتش برسی
برسد قدر تا با فلاکت



سرو بستانی بدین رفتار نیست　مه تو میدانی بدین گفتار نیست
این جوان زین چشم و ابرو گر برد　خاطر پیر و جوان دشوار نیست
چشم پر خواب تو بر محرابیان　فتنه باشد و لی بیدار نیست
ایکه گفتی بر فراقش صبر کن　گر تو در آتش کنی انکار نیست
از معشوقان اگر بسیار هست　چون بپیر دعاشقی بسیار نیست
چون درخت گل بر آرد غنچهٔ　عندلیبان راحرامی از خار نیست
پردهٔ بر قبله میباید کشید　زانکه جز نقش تو بر دیوار نیست
در حقیقت نقش دیواری بود　هر که او مایل به نقش انکار نیست
خائفا در خانه خلوت داشتن　سیرها دارد که در بازار نیست



بر یار دسر کسی در کار من
تا نبازم سر بپایش کار نیست
✡ ✡✡ ✡
✡ ✡

بناز میرود این کیست حور یا ملك است
ربوده مردم و چشمش بخلق کمترك است
من آدمی نشنیدم بدین دلاویزی
هر آدمی که به بیند بگوید این ملك است
تو آب زندگی اینسان که میروی دانی
طپان بخاك بسی از غم تو چون سمك است
چرا نصیحت خلقم چونی بگوش نماند
که عشق آتش سوزان وجود من خسك است
اگر تو صبح همایون دمی ببام آئی
کمان خلق رود کافتاب بر فلك است
وگر بخنده روی شورها برانگیزد
دهان پسته خندان همیشه پر نمك است
تو چون در آینه بینی جمال خود گوئی
پری است یا که منم چون من از تراب شك است
به مهربانی ما سنگدل به بخشائی
که عجز ما بر کبر تو صد هزار یك است
ممالك دل خائف سپاه عشق گرفت
که هر طرف که نظر میکنم همه یزك است



این قاصد ماه مهربان است　وین نامه از آن شکر دهان است

این منطق هدهد سلیمان یا لفظ بشیر نکته دان است
قاصد مگرش عبیر در جیب یا نامه اش عنبرین نشان است
گوئی بدهان دوست مهری است این نامه ز بس شکرفشان است
در پای رسول جان ریزم کش بر کف دست قوت جان است
روزی که مرادم از جهان بود امروز بود که در جهان است
ای خفته بناز در شبستان روز گل و وقت بوستان است
برخیز که جان در آستین است باز آی که سر بر آستان است
با سرو نمیتوان جهیدن الا بقد تو کو روان است
گویند نظر بپوش از آن شوخ کان شوخ ظریف و دلستان است
با شمع میا به بزم خائف کانجا که توئی چراغدان است
وین بیخردان دگر ندانند
دل بردن آن پری نهان است

()✡() ✡ ()✡()

جورت خوش است لطف تو بسیار خوشتر است
چون میکشی بهجر بدیدار خوشتر است
من بعد ازین به پند کسی دل نمیدهم
دشنام از آن دهان شکر بار خوشتر است
دور از تو ان بپهلوی من میکند حریر
جانا که خفتنم بسر خار خوشتر است
بانک خروس و ناله مرغان شب سرای
از من سئوال کن که ز بیدار خوشتر است
هر چند آدمی چو پری در جمال نیست
وان آدمی که هست پریوار خوشتر است



من پیش از آن که او ببرد دل بدادن دهم
کز عیش جبر زحمت مختار خوشتر است
هر دیدنی ببار دوم دلپذیر نیست
تو دیدنت بهر دم از آن بار خوشتر است
چون دشمنم بطعنه کند دوست گو بکش
باری چو بار میکشم این بار خوشتر است
گفتم رها بکن که ز کویت رویم گفت
صیدی که وحشیست گرفتار خوشتر است
خائف دگر بخانه نمی آیدش نشست
کاین گفتگوی عشق ببازار خوشتر است

✡ ()✡✡() ✡

در کوچه مهوشان گذر نیست وان راست که از خودش خبر نیست
الثمرة بالغ به نخل جز خار به چیدنش خطر نیست
هر کس که به بند سیمبر هست ایخواجه به بند سیم و زر نیست
مانند تو دلربا نباشد نه مهوش و مه لقا دگر نیست
خوبان جهان چو جمع گردند آنی تو که از تو خوبتر نیست
ای خسرو عاشقان پر شور شیرین لبی تو در شکر نیست
وینسان که تو آفتاب روئی خورشید نباشد و قمر نیست
من تا تو بدیدم از سر و پای دیگر خبرم ز پا و سر نیست
یا اهل لباب لا تقولوا پندی که مرا از آن اثر نیست
من توبه نمیکنم ز عشقش وز آنکه گنه بود دگر نیست
خائف سر عشقبازیش هست
گر سر رودش سر دگر نیست

سر که در پای دلارام نبازی بار است
جان که جز درقدم دوست بریزی عار است
نه در این شهر خریدار تو من باشم وبس
که زلیخای تو ای یوسف جان بسیار است
رشك می آیدم از آنکه بخواند سروت
سرو راکی حرکات خوش واین رفتار است
پنجه با سیم تنان کس نتواند افکند
سپر انداختم اینك اگرت پیکار است
از رقیبت چکنم گر نکشم بار جفا
ترك کعبه نتوان گفت که ره دشوار است
نتوان خواند کس از مردم صاحب نظرش
هر کسی را که دلی باشد وبی دلدار است
تا بدل مهر تو بیند نرود پیش کسی
تو جفا میکنی ودل بتو الفت کار است
دیده بندم ز خیالش مگر از یاد رود
چون نظر باز کنم نقش در ودیوار است
جای خائف همه در کوی تو سیمین بدن است
بلبل آنجاست که گل هست نه هرجا خار است



هر که سیمین برش دلدار است    در کمند بلا گرفتار است
نتوانم که از تو دل بنهم    ورنه در فارس شوخ بسیار است
هر که روی تو دید میگوید    که پری درجهان پدیدار است



چشمت از خواب بر نیارد شد    تا توانی طریق بیمار است
آخر ای خفتهٔ زمانه بترس    زان که شب تا بروز بیدار است
مشتری گر بزهره می نرسد    چون تورا هرطرف خریدار است
هر که صورت پرست شد خائف    آدمی نیست نقش دیوار است
نتوان نقش را پرستیدن
آن پرستم که صورت انکار است



صبح است وسپیده بردمیده است    باد از در بوستان وزیده است
خادم در حجره بر گشوده است    واسباب نشاط گستریده است
تا بو که در آید از در صلح    آن ماه که ساطها رمیده است
این پرده مزن که رو نپوشی    کز روی تو پردها دریده است
من سرو براستی ندیدم    همچون تو که درچمن چمیده است
پیران همه گفته اند گیتی    همچون تو جوان نپرو ریده است
در تو همه راستی وخوبی است    جز ابروی تو که آن خمیده است
من در تو رسم بجهد اگر مرغ    باز آید کز قفس پریده است
فریاد که در تو چون نگیرد    فریاد که هر کسم شنیده است
پنهان چکنم کز اشك سرخم    پیداست که دل بخون طپیده است
در آتش عشقت ای شکر لب    همچون شکرم که آب دیده است
آن دیده نخسبدش چو پروین    کان حلقهٔ گو بزوار دیده است
دل کرد برون ز دست من دین    ابخواجه مگو که جرم دیده است
خائف در باغ اگر بجوئی    در زحمت باغبان کلید است
تو بار نبرده بار خواهی
کس خار نخورده گل نچیده است

آنکه به از ماه بود روي تست — وانکه به از مشك سیه موي تست
هر که بسوئی نظر انداخته است — من نظري دارم وآن سوي تست
گر سر ما داری پروای کیست — زانکه سر ما بسر کوي تست
نوبت بازی است بصحرا درای — زانکه زچوکان زنخ گوی تست
خلق مه نو همه جوید بعید — واهل نظر را خم ابروي تست
تا تو از این حلقه برفتی حدیث — کوروداز حلقه گیسوي تست
دلبر ما نیست بپهلوي ما — دلبر ما نیست بپهلوی تست
فتنه پدر بود که همچون تو خواست — فتنه نداست که در روی تست
شب که نخسبند بیادت بسي — چشم تو خفته است که جادوی تست
تا نه تو گوئی که وفا جوی نیست — هر که در این شهر وفاجوي تست
گر بکشی عادت بخت من است — ور بنهی قاعدهٔ خوي تست

ایکه گلی چون تو بگلزار نیست
خائف ما بلبل خوشگوي تست



پای سرو از رشحهٔ باران تر است — کو بباغ آی آنکه را با ما سر است
سرو اگر دارد قدي پس دلربای — سرو ما را ساق و بالا دلبر است
حیرت اندر حسن این صورت مکن — کافرین بر کلك آن صورت گر است
بی دلي کو دربراین صورت به بست — صورت بیجان بدیوار و در است
اي صبا این نامهٔ یا نافهٔ — وی رسول این قصهٔ یا شکر است
سار بانا محمل لیلي مپوش — زانکه مجنون رادراین ره معبر است
خون مادر چشم زاهد گو بریز — تا بداند کیش عاشق دیگر است
اي گران جان مگذري بر شمع روي — کاتش پروانکان اندر بر است



هر که عیب ما ز بد نامی کند — تا تو را نادیده ما را منکر است
تند خوئی رسم شیرینان بود — رو ترش میگن که ما را خوشتر است
عارفان از چشم ساقي در شراب — می پرستان را نظر بر ساغر است
درد میجویم چه در مانم حبیب — زهر مینوشم چه ساقي دلبر است
از بهشت آورد باداین بوي خوش — یا مگر کوي تو خاکش عنبر است
دوست در جلوه است خائف در سراغ — تشنه سرگردان و وادی کوثر است

از سراپا محوم اندر صورتش
سیمتن را معنی از پا تا سر است



نهان کن روي همچون آفتابت
که نتوان دیدن الاّ در حجابت
چه وسمه است اینکه در ابروي هشتی
که زد قوس و قزح بر آفتابت
سر انگشتان رنگینت بنازم
که رنگین میکند بر کف خضابت
تعجب دارم از تو اي سیه چشم
که شب بیمار داري هست خوابت
نباید اول این طلعت نمودن
چو دل بردي چه میباید نقابت
چه حسن است اینکه اي ساقی تو داري
که من از تو کسان مست از شرابت
الا اي شوخ شیرین این نمك چیست
که صد فرهاد باشد دل کبابت

کدامین باغبانت پرورنده است
کدامین چشمه داد ای سرو آبت
تو ای ماه شبستانی در ایوان
خراب خوابی و خائف خرابت
ز درویشی نترسی ای توانگر
که درویشان نمیداری اجابت



سرو نباشد بخرامیدنت    مه نتوان بود بخندیدنت
خاستنت گوید با باغبان    ترک کن این سرو نشانیدنت
ایکه مبینا درخت چشم بد    نیک ربودی دلم از دیدنت
گر تو شوی چون دگران بت پرست    خویش ببایست پرستیدنت
بنده بر آنم که گرم سر بری    سهلتر از الفت ببریدنت
آن توام گر بکشی ور نهی    تا چه کند رأی پسندیدنت
جانب خار ای گل ازین بیش دار    تا نکند کس هوس چیدنت
ایکه کنی پنجه به سیمین کفان    زور نبایست بورزیدنت
بر غم گل پیرهنان صبر کن    جامه نبایید بدریدنت
پای تو خائف بکمندی در است    چیست سر راه نوردیدنت
با تو بگویم چو به بندی دری
پند نبایست نیوشیدنت



برخیز که نوبت تماشاست    از خانه در آ که روز صحراست
از سرو بهر صفت که دارد    بالای تو راستی که بالاست
زیبا بکنند صورت چین    لیکن نه چو صورت تو زیباست



هر کس که بما کند ملامت    چون روی تو دید بتر ازماست
حلوا ز کف رقیب زهر است    زهر از کف خود بده که حلواست
تا خود به نشستنت چه خیزد    کز خاستن تو فتنه برخاست
فردا که بباغ وعده داری    هر جا که توئی قیامت آنجاست
امروز درای از شبستان    بگذار قیامتی که فرداست
از در دهن تو چون صدف پر    تا شد همه چشم خلق دریاست
گفتم که عنان دل بگیرم
با دیده چه میکنم که بیناست



آنکه از کوی تو آمد دل ز کف نارفته کیست
وانکه را گفتی بترک جان بگو ناگفته کیست
من پریشان از تو و زلف تو در دست رقیب
چون تو مجموعی ندانی دلبرا آشفته کیست
گر زجاج دل شکست آن آهنین دل وی عجب
کانکه این سرد آهن اندر باره من سفته کیست
بارها گویم که عشقش را بدل باید نهفت
باز میگویم که آن آتش بدل بنهفته کیست
دوستان گویند باری پند یاران می پذیر
عاشقی کو پند یاران دوستان پذرفته کیست
هر چه گویند از دهانت تا نگوئی هیچ نیست
کس سخن نشنفته زان لب وین سخن بشنفته کیست
گفتی از دنبال دل باز آی و ترک جان مگیر
آنکه در دنباله دل ترک جان نگرفته کیست

پیش از اینم خانهٔ دل رفته بود از هر خیال
عشق باز آمد که آن کو خانه از ما رفته کیست

گفته بودی خائفا دیگر مگوی از عشق من
من گرفتم خود نگفتم خود بگو تا گفته کیست

سرو روانی که بکاشانه رفت — شهر بهم بر زد و در خانه رفت
شهره شهر است نه خلوت نشین — مست غرور است نه فرزانه رفت
دیگرم ای خواجه سر پند نیست — آنچه بگفتی همه افسانه رفت
شمع بدست از درم ایمه در آی — تا تو به بینی چه بپروانه رفت
هستی ما در غم عشق تو شد — دانش ما در سر میخانه رفت
خال تو دیده است که در دام زلف — مرغ دل اندر پی آن دانه رفت
خاطر ما باز بر آشفت دوش — چون خم گیسوی تو در شانه رفت
زاهد شهر آنهمه هشیار زیست — شاهد ما کامد مستانه رفت
آنچه بما آمد از آن آشنا — من نشنیدم که به بیگانه رفت
مستی عارف برخ ساقی است — طالب می در پی پیمانه رفت
زلف سیاه تو مرا رام کرد — توسنی از اسب بتازانه رفت

خائف در کوی تو بود ای پری
عاقل اگر آمد دیوانه رفت



چشم مستش که تیر می انداخت — زود میکشت و دیر می انداخت
آه از آن چشم آهوانه که چون — شیر میخورد شیر می انداخت
گر جوانی بیو فتد نه عجب — کان دلارام پیر می انداخت



حسن بالاش کس ندید که ساق — چشم مردم بزیر می انداخت
کس دلیران بدلبری نفکند — کان نگارین دلیر می انداخت

آه خائف چسان در او نگرفت
که جهان در نفیر می انداخت

آدمی نیست که مشتاق تو مه پیکر نیست
دل که اندر خم زلفت نبود دیگر نیست
تو مگر روی بپوشی پس از این ور نه کسی
که بپوشد نظر از روی تو خوش منظر نیست
سرو را خوش قد و بالای دلارائی هست
راستی کز قد و بالای تو بالاتر نیست
گفته بودم روم از دست تو از کشور پارس
چه روم چونکه تو دانم بدگر کشور نیست
بارها گویم اگر دست دهد دل ندهم
خود همی گویم و از خویشتنم باور نیست
من از این دست که پیمان تو خواهم پائید
رود ار در سر آن سر که جز آن در سر نیست
انگبین خاصیتی دارد و نوشی که غم از
نیش زنبور که باشد بتر از نشتر نیست
ترسم آزار کند چشم تو خود با دگران
مست را قاعده برداشتن خنجر نیست
همه شبها غم دیر آمدن روزم هست
روز چون بی تو نشینم غم از آن بدتر نیست

تا کی از بخت بر آید که تو در خانه ما
بر من باشی و گوئی که کسم در بر نیست
خواستم عشق بپوشم که خردمندی گفت
نور خورشید بگل پوشی و بس درخور نیست
تو بشیرین دهنی خائف ازاین خوش‌سخنی
در همه شهر کس از ما و تو مفتون تر نیست

☆✲☆✲☆✲☆✲☆

کس نشنیدم از آدمی که چنین است
هر که به پند بگویدت ملك این است
گفتن طوطی شکرفشان نه چنان است
رفتن طاوس دلربا نه چنین است
مات چه گوئیم تا که مات بمانیم
آینه صورت کند که حسن تو این است
آن توام گر بسوزی ار بنوازی
عادت خوبان خوش است گر همه کین است
من بهوا ماه آسمان نپرستم
روی تو خواهم که آفتاب زمین است
از دل اگر صد خیال تلخ برآری
چون که بلب میرسد سخن شکرین است
من دل و دین در سر گناه نکردم
چشم تو دیدم که غارت دل و دین است
شاخه بدیوار باغ برده بشوخی
شاخ گل و بلبل از فراق حزین است



رستیم از هرچه بود و با تو نشستیم
چون همه دارد هر آنکه با تو قرین است
چیدن گل باغبان مضایقه دارد
هر که بدیدن رضاست خائف ازاین است

☆()☆☆()☆

هر که بروش تو باشی ز کشش پروا نیست
عاشق آن نیست که در کوی وفا رسوا نیست
من بر آنم که تو مه روی گر این رخ پوشی
سالها در همه پارس دگر غوغا نیست
نه در این شهر دگر خوش روش و زیبا نیست
هست لیکن چو توئی خوش‌روش و زیبا نیست
ساربانا تو خودای خفته بر ناقه بگوی
سر به تندی مگذارند که ما را پا نیست
حیرت از حسن ندارم که به پیدائی تست
که پری در همه جا هست ولی پیدا نیست
هر که شمشیر نظر بر سرش آهخته قضا
عقل گو هل که سپر هیچ در این هیجا نیست
ما نخواهیم که جز خویش بکس بینیمش
بخلاف آن بهمه هست و همین با ما نیست
چاره نیست که زنجیر محبت بر پاست
ورنه شب نیست چو قیسم که سر صحرا نیست
جان فدای سخنش باد که دیشب میگفت
هیچکس بیشتر از خائف ما شیدا نیست

نوبت باغ و روز بستان است | نه که خلوت و شبستان است
عارفان را که چشم بر کوهی است | خوشتر از گوشه گلستان است
آید رخت شکوفه روی بخند | که درخت شکوفه خندان است
ساربان پرده بر کجاوه بپوش | که دگر طاقتم بپایان است
من نه حیران روی خوب توام | حیرتم زانکه خود نه حیران است
کس ندانم که بیندت صد بار | که نه مشتاق تو بصد جان است
نه بدستان تو هر دلی ببری | که تو دل بردنت بدستان است
آه میرا که نقش عشق بدل | ننگارند نقش ایوان است
داروی درد عشق اگر صبر است | درد عاشق برون ز درمان است
روزگاری که بیتو میگذرد | آن بدانند که شب بزندان است
آتش عشق بختکان را سوخت | دیگ خامان هنوز جوشان است
بلبل از دست گل بجان آمد | درد خائف ز بوستانبان است

هر که از دست غیر مینالد
ناله من ز دست یاران است

()✡() ✡✡ ()✡()

شب است و شمع و می و نقل و یار گلگون است
مرا تمتعی از روزگار اکنون است
بغیر شیشه ندانم کسی که گریان است
بجز پیاله نه بینم یکی که دلخون است
کنون کناره توانم ز روزگار گرفت
که گل بدست و کنارم ز دوست گلگون است
ز عامری همه چشمی جمال لیلی دید
کسی که صورت معنی شناخت مجنون است



در این هوای بهارم هوای صحرا نیست
که خاک کوی توام بوستان و هامون است
شبی که بی تو بسر میبرم شب گور است
ور ت بروز به بینم صباح میمون است
مرا به بیند و گوید که فکر بند کنید
که اختیار من ایدر ز دست بیرون است
نیم بهم دل آن تا ز دست دل بنهم
نخست عشق که این است آخرش چون است

✡ ✡✡ ✡
✡ ✡

مرا بدیدن آن ماهروی نوروز است
وگر که عید بسالی مرا بهر روز است
چو گل بمجلس هر بوستان که بنشینی
بپای سرو بخیزد که عشرت امروز است
تو خود ز سرو خرامان گذشتهٔ ای شوخ
که سیم جسمی و پیراهنت زراندوز است
بر آن سرم که ز عشقت نهم بعالم روی
ولی چه سود که حسن تو عالم افروز است
بزخمهای دل من برادران بینید
حذر کنید که تیر نگاه دلدوز است
هر آن جفا که کنی باز خواهمت از جان
چه سازم از دل خود چون محبت آموز است
تو ایستادن خود را همی در آب ببین
فغان گوشه نشینان مگو که دلسوز است

مراد خاطر درماندگان بباید داد
تو را که فلك همیون و بخت پیروز است
زخانه دوش برآمد برآستانم دید
بخنده گفت که خائف هنوز دریوز است

******

از سرو چمن فتنه تری روی زمین نیست
وان فتنه که باسرو قدانت بدین نیست
غمزه همه دارند ولی معجزه نبود
ابرو همه دارند ولی سحر مبین نیست
تا چیست دهان تو که طوطی که شب و روز
شکر شکند باز کلامش شکرین نیست
هر وصف کز ابروی کمان تو بگویم
بر سینهٔ عشاق تو جز تیر کمین نیست
سنك سینهٔ است آن نه دل ای جان که چو مومش
در یافتن مهر تو چون نقش نگین نیست
من خائفم از زندگی از مرك من آن یار
ایکاش که آن نبود وافسوس که این نیست
مرگی که بسر پنجه سیمین حبیب است
با خنجر مژگان بجز این مرك گزین نیست

بیا که بی تو چنانم که صبر و تابم نیست
چه روز باشدم آخر که آفتابم نیست
ستاره میشمرم هر شب از فراق تو ماه
زماه پرس که شب نیست کاضطرابم نیست



نه دور میشوی از دل نه در نظر نزدیك
نه از وصال تو دورم نه اجتنابم نیست
چنان بشق تولیلی خراب و مجنونم
که خود سراغ با بادی و خرابم نیست
بترك ترك وشی هر کسی دهد پندی
چه حاجت است بافسانه گو که خوابم نیست
بجستجوی فرات آنچنان عطشناکم
که زهر اگر بدهند امتیاز از آبم نیست
چه عود سوختیم چون رباب هم بنواز
که بیتو حاجت عود و سر ربابم نیست
میان خائف و تو پیرهن حجابی بود
بدیدنت بدریدم دگر حجابم نیست
کمان خطا بشمارند عشق خائف را
هزار شکر که جز این ره صوابم نیست

§§§§ §§§§§§§§

دانی که در وصال تیم حسن رحمت است
آندم که آنچه جز من و تو هست زحمت است
در خانهٔ که چون تو درخت گلی بود
انصاف میدهم که تماشا بخلوت است
شیرین مباش کت همه کس روی ننگرند
چون باغبان ترش نبود میوه غارت است
گفتم که درد دل بتو گویم چو بینمت
وان لحظه که باتو ام از هر چه غفلت است

من در تو چون رسم بقیامت که خودتو شوخ
هر که برون ز خانه خرامی قیامت است
گر میزنی بسنك و گر ره نمیدهی
چون خانکی است مرغ گرفتار الفت است
گر خائف از تو شکوه کند پایدار نیست
زیرا که گر تو سر ببری جای منت است



مه پاره بخوردن شراب است دلها همه از غمش کباب است
از غمزهٔ چشم پر خمارش افسوس که این جهان خراب است
رویش عرق آورد که یعنی کلبرك نتیجه اش کلاب است
این جسم مخوان که اصل جان است و آن روی مگو که آفتاب است
جانها بفدای آن سر انگشت کز خون دل همه خضاب است
قاتل اگر ای صنم تو باشی قتل من بیگنه ثواب است
شمشیر بزن که هست مرهم دشنام بده که شهد ناب است
چشمت نگهی بخائف انداخت
دیدم که چو بخت وی بخواب است



ترا که ذوق درون لذت عیانی نیست
جز این ز عشق چه گویم که آنچه دانی نیست
نظر بنقش تو ما را بصنع نقاش است
بآب و رنك نباشد که جاودانی نیست
چه کام با تو برانم که با منت همه عمر
مجال یك نظر از ناز و کامرانی نیست



هزار پیر توان گفتن از تو چون من هست
ولی یکی بجمال تو در جوانی نیست
در آنجهان که مرا با تو سر بقرب خوش است
تفاوتی نکند بعد کان مکانی نیست
غم تو دارم و خائف نیم بچشمان
اگر نصیبم تا هست شادمانی نیست
تو زاغ بین که هوایش نظر بسیمرغ است
که با منش نظری در هم آشیانی نیست

شب اگر ابر یا که مهتاب است دیدهٔ تست آنکه در خواب است
چون مسافر به مردفایده چیست که ره اندر سراب یا آب است
تا سر زلف دلکشت دیدم دلم آشفته حال و پر تاب است
گر زنی میروی و گر شیرین زهر محضم بده که جلاب است
بخت خائف نمیکند نظری
که چو چشم خوش تو در خواب است

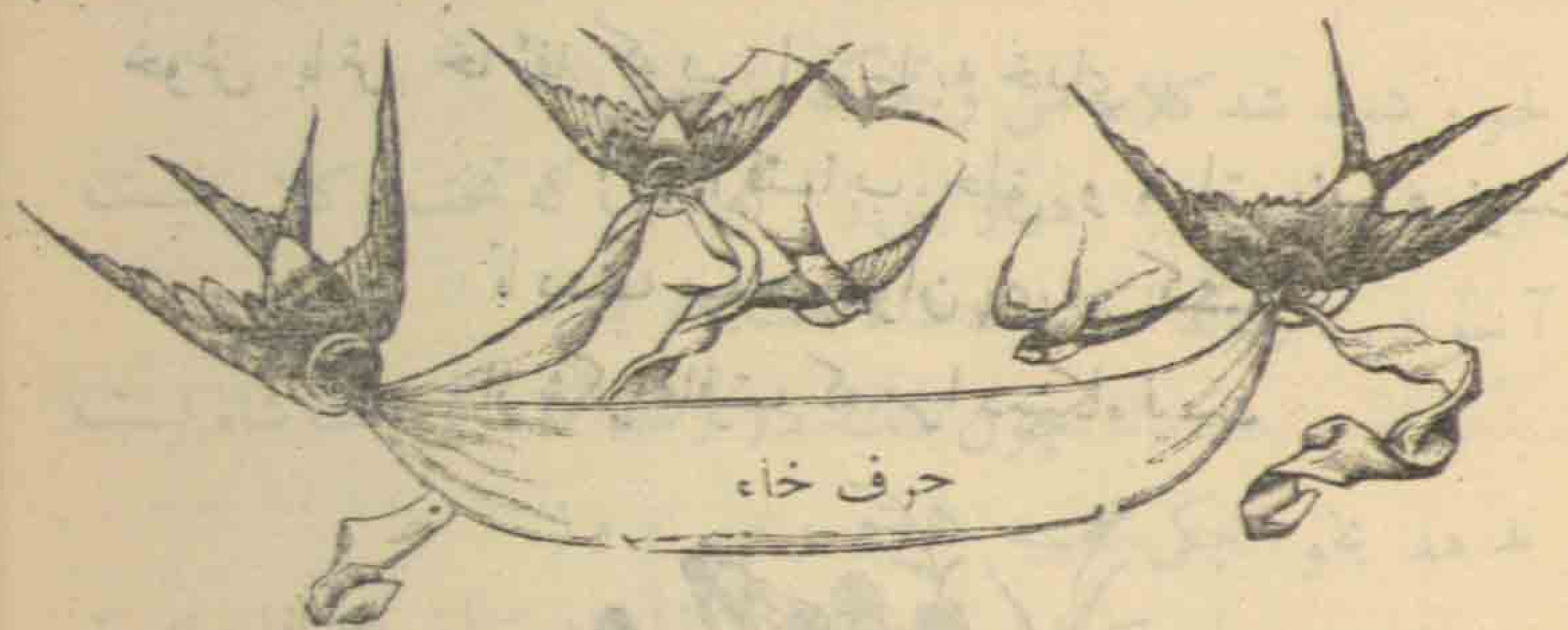
از خود برون بیا که گر این است راه نیست
بر درگه خدای و در این اشتباه نیست
وان را که سر نکوفته باشند همچو میخ
همچون طناب روی بدین بارگاه نیست
گو اشك سرخ باش گرم کان لعل نه
گو بخت شو سفید گر اسب سیاه نیست

خورشید شد کلاه من و تختگه زمین
درویش را که گفت که تخت و کلاه نیست
آسوده آن گدا که بود شاه تخت خویش
چون بانك در رسد که دگر وقت شاه نیست
ندهد بخواجگی همه شام و نیم روز
مرد خدای را که پس از خانقاه نیست
چون خم شود بمکر کمان راستی تیر
خوشتر که صدق در همه پشتی دو تاه نیست
مار است مال دنئی و چاه است جاه آن
دیوانه آنکه بر حذر از مار و چاه نیست
سیلاب آتشی زده بر جان خوشه چین
وانرا که خرمن است بر او برگ کاه نیست
با نوعروس دهر که کابین او غم است
شادی شوهری که نخسبد تباه نیست
بیدار شد خروس و بنا کرده در خروش
تو مرغ وار خفته و بر کرده آه نیست
هندوی بام را چه بدین جرم میکشند
کش خواب در ربود بشب چون گناه نیست
عذری نمیبری که نیارند نام جرم
او جرم بخش هست کسی عذرخواه نیست
اینك هنر بیار که ماند نشد کمال
بی زیوری چو بدر شود نقص ماه نیست



خوش باش خائفا که پس از سایه خدای
از آفتاب خلق و تملق پناه نیست
تا دست میدهد نتوان پای در کشید
از شکر عافیت که مرا دستگاه نیست






شیدا پری از جمال گل رخ　　حیران ملك از کمال گل رخ
گر آدمی است پس چرا نیست　　شکل دگری مثال گل رخ
ور ماه چهارده است از چیست　　آن ابروی چون هلال گل رخ
سرو چمنی خوش اعتدالست　　لکن نه باعتدال گل رخ
در خواب به مه شدم هم آغوش　　تعبیر شد از وصال گل رخ
در سینهٔ من غم گل اندام　　در دیده من خیال گل رخ
دست دیگریش بر ندارد　　هر گوشه دو پایمال گل رخ
بر قصهٔ آفتاب آمد　　هر قرعه زدم بفال گل رخ
هر جور کز آن بتر نباشد　　من میکنم احتمال گل رخ

با غمزه اگر که خون خائف
خواهد بخورد حلال گل رخ



یك شهر خراب استی از چشم خوش گل رخ
صد فتنه بخواب استی از چشم خوش گل رخ
تنها نه منم مایل بر وی نه مرا خوندل
از ناز عتابستی از چشم خوش گل رخ

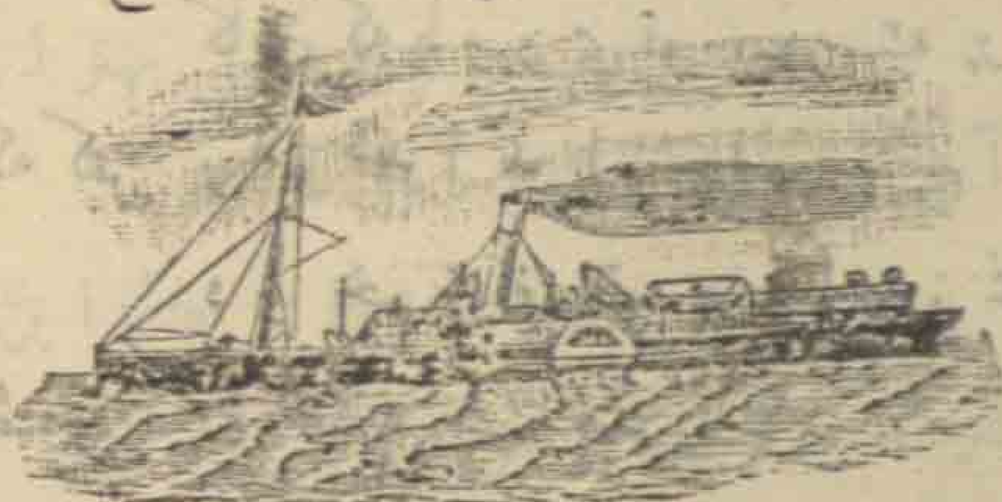


لعل نمکین دارد چندان نمك آندارد
بر دل که کباب استی از چشم خوش گل رخ
قتلی که خطا باشد در شهر جفا باشد
آن نیز ثواب استی از چشم خوش گل رخ
خائف که نه بنشستی یك لحظه بیك مستی
در عین شراب استی از چشم خوش گل رخ



در جان و دلست جای گل رخ　　ای جان و دلم فدای گل رخ
جان هر که دهد برای گل چهر　　من جان بدهم برای گل رخ
با کس نکند وفا گل اندام　　داد از دل بی وفای گل رخ
سهل است جفای شوخ گل روی　　من چون نکشم جفای گل رخ
هرگز ندهد قبای گل بوی　　چون جامهٔ عطرسای گل رخ
هر خار که میکند به گل خوی　　ماند برقیب های گل رخ
از دست مده که دولت اینست　　گر سر برود بپای گل رخ

خائف نبرد ز باغ گلچین
گل چون رخ گلنمای گل رخ






از دهان تو سخن بر لب خندان تا چند
از تو دیوانه و عاقل همه حیران تا چند
متکلم نتوانست کند نقض حکیم
وز تو بر جوهر فرد این همه برهان تا چند
در خط و خال تو هر پیر و جوان حیرانست
نقطه را دایره بی جنبش و دوران تا چند
چشم و مژگان تو در باغ نظر ماتم کرد
نرگس و این همه خار ای تو گلستان تا چند
بر میان دست و سرت مست ودراین راحت پای
تکیه بر موی ترا ای مه تابان تا چند
عجب از شیفتن جمع نه از گیسوی تست
کان که با روی تو پیوسته پریشان تا چند
در شب تار که کس راه نداند از چاه
در خم زلف تو بر وای زنخدان تا چند
طبع افسرده من این همه جامد تاکی
نطق پژمرده من این همه پژمان تا چند
خائف از هیچ مباش و بهامان گوی سخن
ای تو مفتون جهان دیده بطهران تا چند



فضل مشهور خداوند بر این شهر ببین
بارس را این همه ناشکری احسان تا چند
نصرت الدوله که فیروز بنام است و بهبخت
از منش غفلت و اغفال فراوان تا چند
آنکه جز در ره قانون ننهد هرگز پای
ترك قانونش از این بی سر و سامان تا چند

☆ ()☆☆() ☆

شاید که سبك روحی سر چون توگران دارد
گو تلخ بگو شیرین چون لطف بیان دارد
در وصف لبش هر کس گوید سخنی شیرین
من چون بسخن آید دانم که دهان دارد
در عشق تو ما کردیم ترك سر و مال و دین
این راه بسر چون برد آن کوغم جان دارد
من سر و روانم هست گر آب روانم نه
کس سرو روانش نیست گر آب روان دارد
در دور زمان موئی کس خوشتر از این دیده است ؟
بر پشت زمین روئی کس بهتر از آن دارد ؟
من عاشق آن رویم آشفته آن مویم
کان تاب خور آن دارد تا این بمیان دارد
ترکان بخطا گیرند در خون من مسکین
کان ترك مرا کشته است کان تیر و کمان دارد
خواب سحرت وقتی خواهم که نه در گیرد
کاه سحرم دانی خلقی بفغان دارد

چشم نگران آخر آلودهٔ شهرم کرد
آسوده خردمندی کو دل نگران دارد

آنرا که تو میرانی پروای جهانش نه
خائف که غلام تست پروای جهان دارد؟

آشفته برون آیم بر نام خوشت روزی
تا خلق بگویندم سودای فلان دارد



باد از در بوستان در آمد | یا از ره دوستان بر آمد
تا در قدمش مگر بمیرم | کان از سر کوی دلبر آمد
رشك شب قدر شد زهی روز | کان دولت رفته از در آمد
زود است که شمع افتد از پای | گوئی شب دیر غم سر آمد
زین رفتن چون تذرو شاهین | بر من طپش کبوتر آمد
دشمن که نخواست بر درم دید | گو دوست ببین که در بر آمد
شادی جهان همه هیچ است | بر من که غم تو در خور آمد
تو ناز و عتاب بیش کردی | چون صبر و شکیب کمتر آمد
دیگر من و حرف عشق دیدم | کین از همه نحو خوشتر آمد
دیروز چه حظ نفس میداد | وامروز چه روح پرور آمد
کس سرو برابرش ندیده | در باغ مگر برابر آمد
من چون دف تیز عشق خاموش | و آخر سخنم بدفتر آمد
هر دختر نظم را که خائف | آراست زمانه شوهر آمد

شور قلم من است شیرین
یا نی ببرید و شکر آمد





دست از تو رها نمیتوان کرد | صبر از تو بدست باید آورد
من جان بقضا نمیدهم لیك | بر تیغ تو بایدم سپر کرد
گر پشت کسی نمود از ین روی | زن بود که عهد نشکند مرد
گر سر برود از تو بر نگردم | من پای نهاده ام تو بر گرد
زین میوه که شهر گشت رنگین | بیمایه که من نمیتوان خورد
تو آینه می ندار در پیش | تا من پس از ین بدانمت فرد
تو مهرهٔ مهر ما شکستی | تا با که درست باختی نرد
زین گرمیم آنکه گفت باز آی | میکوفت ولیکن آهنی سرد
از بسکه تو چون حرم عزیزی | خار طلبت نمیکند درد
ما خاك شدیم و بر نخیزد | زانسان که تو بر نشستهٔ گرد
فرزند بحسن تو ندیدیم | تا ما در روزگار پرورد

میناله و بر خلاف عشق است
بیخار کسی نمیبرد ورد



بدین صنت که تو رفتی کسی دیگر نرود
ملك نیاید همچون تو و قمر نرود

بیا و مجلس ما باغ کن که نشنیدم
که سرو آید در باغ و نیشکر نرود

چنان بدیدن قاتل در آمدم از پای
که گر به تیغ زند دست بر سپر نرود

خلاف من همه مرهم بزخم بگذارند
که هر کرا تو جراحت کنی اثر نرود

خرام سرو خوش است و تذرو را رفتن
بیا که هیچ کدام از تو خوبتر نرود

برفت از نظرم هرچه در جهان دیدم
مگر خیال تو کان هیچم از نظر نرود

خبر از آتش من بایدت در آب ببین
وگرنه پیش تو از هیچکس خبر نرود

مگر بدو ننهم پای عارف از ره خویش
وگرنه از سر کوی تو ره بدر نرود

بیا که حسرت ما ماند از این میان برقیب
که گفت دست تو هرگز در آن کمر نرود

چو دل بدست تو دادم منه بپایم بند
که مرغ را که برید ند بال و پر نرود

ز آدمی که توئی هیچ صبر ممکن نیست
نه من که بس عجب ار صبر جانور نرود

چه جای دل که تو چون آمدی برفت از دست
که پای چون بنهی سر دریغ اگر نرود

ز پای در آر چو فرهاد خائف ای شیرین
که شور دارد از این دست گر که سر نرود

با ختیار مرو تا برخی بینی
که میبرند بجور آدمی مگر نرود



اگر بخوبی رویت کسی دگر باید
رواست کز تو بروی دگر نظر باید



کسی نباید کز تو نظر به پرهیزد
ولی تو روی نهان چون کنی مگر باید

بچشم و سر که تو را هست هر نگاهی نیست
که عشق را بجز این چشم سر بصر باید

من از بد دگرانم تحمل است و رقیب
ولی تو هرچه کنی از تو خوبتر باید

چو مرغ خانگیم گر کشند یا بزنند
نماند طاقت رفتن که بال و پر باید

بلذتی که نهان در دهان شیرین است
ترش مگوی گرش بار بر شکر باید

از این میان که تو بربستهٔ گشایش نیست
جز آن که موی ندیدم که در کمر باید

گر این درخت چنین میوه میدهد شیرین
تو در بهشت از این به مگو ثمر باید

چه فتنها که تو از خاستن کنی بنشین
که فتنه خاستن از گردش قمر باید

بدوستی که خبر با تو از جهانم نیست
که دشمن است که بند از تواش خبر باید

چو سرو مانی از این دست پا بگل از خویش
بناز بر لب جویت اگر گذر باید

ز روی خوب تو من خائفم که صبرم نیست
ولی بحکم ضرورت کنم اگر باید

خلاف من همه یاران بهر طرف رفتند
که هر کرا متعلق نشد سفر باید

من خراب از معنیم صورت پرستان غافلند
من بدان ابرو نگارا ایشان بابرو مایلند
گو بپوشان سرو و سیمین من آن ساق سفید
کز خجالت تا بزانو سروها پا در گلند
هر که حلوا خورده داند حنظل از دست تو چیست
مقبل آنان کز کفت مشتاق زهر قاتلند
عشقبازی کار هر ناپخته و هر خام نیست
روی کو بنما بعشاقت که از جان مایلند
ور خم ابرو نپوشی حلقهٔ گیسو بپوش
کاحتیاج اندر کمندت نیست کایشان بسملند
این پریرویان که در سیمین تنیشان نقص نیست
نیک سیمینند در پیکر ولی سنگین دلند
کاروان سالار ما را رسم استفسار نیست
من بره افتاده بارم دیگران در منزلند
ساربانا پرده گو بر محمل لیلی مپوش
پرده حایل نیست بر مجنون رقیبان حایلند
حاصل ما خلق اگر دانند در عشق تو چیست
آنگهی دانند کین محنت گران بیحاصلند
من نمیگویم که راه عشقبازی باطل است
خائف دانی که غیر از عاشقان بر باطلند



دستش که انکار می پذیرد از پای فتادگان نگیرد
بیهوده دهند پند ما را دیوانه سخن نمی پذیرد
تا شعله بخرمنی نیفتد دود است ولی هوا نگیرد
پیش تو شبی بیایدم مرد چون شمع که پیش صبح میرد
خائف مگر از فراق خوبان
با هر چه کشند می نمیرد



مگر آن خال و سر زلف دل ما ببرند
ورنه خوبان نتوانند که خارا ببرند
همه گویند که خوبان دل و دین می ببرند
زلف و خال تو چه حالست که ما را ببرند
گه ز چشم و لبم دل به مدارا برگیر
علت آنست که ایشان به مدارا ببرند
شحنه کافر کشد این قوم مسلمان بکشند
دزد پنهان برد این طایفه پیدا ببرند
چون تحمل نکنی زحمت ما روی بپوش
که مگس میرود آنگاه که حلوا ببرند
دل نمیدادم از آن بود که دیم نرود
چونکه آنم شد و این ماند بهل تا ببرند
هر که را روی تو باید چه غم از خوی رقیب
در نیارند مگر رخت بدریا ببرند
گو نیارند بشیراز دگر صورت چین
که در اقصای جهان نقش تو زیبا ببرند

مگر آن نقش که دیبا بجمالش زیبا است
نقش زیبا نشود تا نه بدیبا ببرند
وعظ در حوصلهٔ عاشق سودائی نیست
مگرش باز نخواهند بسودا ببرند
خائف از عشق تو رسوای جهان شد همه جا
جای آنست کش از کوی تو رسوا ببرند.

§§§§§§§§§§§§

من بر آنم که سرم خاك کف پاي تو باشد
وین بود در سر من تا چه تمنای تو باشد
گر بچشم تو در آید که مرا مردم چشمی
ندهم دیده بهٔ مردم که در او جای تو باشد
چه تو رسوای جهانی بدل آرائي و شوخي
چه عجب کانکه دهد دل بتو رسواي تو باشد
کو بیالا نکرد تا غلطش راست بهٔ بیند
آنکه میگفت همی سرو ببالاي تو باشد
تو مگر فتنهٔ دهری که چنین شهرهٔ شهری
که بجائي نگذشتم که نه غوغاي تو باشد
گر گناه همه بخشی ز کس اندیشه نداري
ور خلاف همه گیری ز که پرواي تو باشد
همه مجنون تو شوخند و شگفت آید از ینم
که سر زلف سمنساي تو لیلاي تو باشد
تو اگر تلخ بگوئی و ترش گر بنشینی
مگس خاطر من مایل حلوای تو باشد



بقصور ار بخرامي تو بدان لطف که حوري
بقصور ار نرود حور بیغماي تو باشد
تو دل از خود نربودي چو در آئینه ندیدي
هم مگر سنگ تواند کهٔ شکیباي تو باشد
پند خائف مده ایدوست که هرگز نپذیرد
نتوان داشت به بندش که بسوداي تو باشد

✡ ✡✡ ✡
✡ ✡

هرگز این حلوا نماند تا پرستاری نباشد
گل نماند بر درختی گر نگهداري نباشد
قدر وصل دلستانی گر فراق افتد بدانی
گل عزیزش نشمری تا زحمت خاری نباشد
سرو رفتاري ندارد ماه گفتاري ندارد
سرو بالا یا بر ویت ماه رخساری نباشد
خلق را مختار فرمودند لیکن من بر آنم
کادمی شیدا نگردد گر پریواري نباشد
شب که من تا بامدادان خواب در چشمم نگردد
شمع را در سوزیدم ور نه بیداري نباشد
راحت از رنجت نخواهم داروی دردت نجویم
بار معشوق است باري بردنش باري نباشد
من بي کاري بگیرم کان صلاح تست لیکن
صلح کن جا تا که هیچم با تو پیکاري نباشد
گر نه آزار تو باشد دست و ساعد رنجه کردن
زخم شمشیر نکارین بر من آزاری نباشد

خلق را کارست دايم طعنه در عشق تو بر من
وانکه کاري با تو دارد با کسش کاري نباشد
ما و مرغ خانگی را پا و پر بربست الفت
غم بازادان چه گويم تا گرفتاري نباشد
عيب خائف می نشايد در کمند عشق کردن
زانکه در بندي نمي بينم که عياری نباشد

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

چشمان تو از روي تو در روي تو مستند
از مردم آبي و در آتش بنشستند
حيران توام ای قد کوته که بشوخي
سروان بلند چمني پيش تو پستند
زنار به بندند کر امروز به بينند
آنان که ديش ديده و سبحه نگسستند
اينسان صنمی گر نه پس پرده نشيند
مردم همه خيزند و صنمها بپرستند
آنطايفه را عشق درست است که در عشق
صد بار شکستند و مودت نشکستند
ديدار حلال تو حرامست برايشان
آنان که تو را ديده و در خود نگرستند
در کوي تو ما آمده ايم اول و ما را
کامی بده کاينان که عقب آمده هستند
دايم رسدت مشتري ای شخص عسل دار
گر مشتريان باز فرستی که نخستند



آنان که بسوداي تو ميرند نميرند
وآنان که گرفتار تو هستند برستند
با تيغ کسان خسته نمودن نتوانند
جانها که دو دستان نگارين تو خستند
آنان که زدند از بتان توبه نمودند
بر فتوي خائف همه يکبار شکستند

()✡() ✡ ()✡()

کل عزيز اين همه نبود اگرش خار نباشد
تو بدين قدر نباشي چو پرستار نباشد
هر که را ميل تو باشد برقيب تو بسازد
کس نچيند کل اگر محتمل خار نباشد
با کسی عشق تو گويم که گرفتار کسي هست
خفتگان را خبر از حالت بيدار نباشد
عجب از چشم تو دارم که شبانگاه بخسبد
که کسی خوابش بوده است که بيمار نباشد
چشم در گوشهٔ ابروي تو بس دل که بسوزد
وانکه محراب نشين است که خونخوار نباشد
کس ندانم بتو ماند که تو خود هم بتو ماني
دعوی خائف ما قابل انکار نباشد

﴿✡﴾﴿✡﴾﴿✡﴾

کيست اين فتنه که دل برده و دين خواهد برد
گر ازين پيش نبرده پس ازين خواهد برد

یا ملک میگذرد بر من یا که پری
یا کسی از نظرم صورت چنین خواهد برد
راست خواهی خم ابرو بودش سحر مبین
کاب اعجاز بدان سحر مبین خواهد برد
ز آسمان ماه تو گوئی که خرامد بزمین
پرده از چهره گر آن ماه جبین خواهد برد
گرنه ماهست رخش جان نه چنان خواهد داد
ورنه سرو است قدش دل نه چنین خواهد برد
چون مه انگشت نمایست و در او نتوان دید
که دل از هر که بگوید به یقین خواهد برد
من همانم که بچشم تو و زلفت دیدم
گفتمت خواهد از آن کشت و بدین خواهد برد
دوستان رحمتی آخر که بمهرش آرید
ورنه چون دشمن ازین دلشده کین خواهد برد
نیک خواهم ببرد مهر تو از دل بحدیث
کو بشستن عجب از نقش نگین خواهد برد
به نباتین دهن ار آب بر آرد شیرین
آب شکر بلبان نمکین خواهد برد
تا کمانت نرود خواجه که من خود دادم
خاطر از دست تو وقتی بیقین خواهد برد
بیم دیوانگیم بود و شدم گوشه نشین
وآن پری روی دل از گوشه نشین خواهد برد



در نظر هست غم دوزخ و ما را غم نیست
که در آن روی بفردوس برین خواهد برد
خائف از تشنگیش جان بدهان است دریغ
وان شکر خنده بلب ماء معین خواهد برد

☆()☆☆()☆

نامرد آنکه ترک خدا در هوا کند
مرد آنکه از هوا همه رو در خدا کند
شهوت پرست را همه در خط و خال روست
عارف نظر بصنع خدا از صفا کند
ما نفس را ببازوی تقوی اگر کشیم
جنگ آن دلاوریم که با اژدها کند
درویش را قناعت اگر هست و هیچ نیست
آن روز شب کند که جهان پادشا کند
باقی نماند هر که بنائی بدهر کرد
فانی کسی که خواهد ازین سان بنا کند
دنیا زنی بود که بسی شوهران بکشت
ای مرد تا طمع نکنی کو وفا کند
تو در قفای قافله و غافلی از آنک
هر دستبرد دزد کنند در قفا کند
سیرت درست دار که صورت شکستنی است
دوران همان که کرد بشه با گدا کند
بگذار ما و من همه و پای بر سرش
کان زیر دست گشت که من گفت و ما کند

آنرا که هست چشم تأمل فراغ نیست
از خود که ای برادر عیب شما کند
از معصیت رها نشد از دست ما یکی
ما را مگر خدای برحمت رها کند
زان خرقهٔ به است اگر زانکه زرکش است
پیراهنی که دست گناهش قبا کند
دنیا اگر وفا بکسی کرده بود پیش
بر ما نمیرسید که اکنون بما کند
عارف به متکای عمل متکی نزیست
وقتی که چشم دل قدری بر قضا کند
چون حاجتت روا نشد از دست دیگری
بر درگه خدای فرود آی تا کند
شیطان کرا که مال و منال و توانگریست
کرده خطا اگر که نخواهد خطا کند
از دیگران مجال نمانده است وچاره نیست
خائف مگر بلطف خدا التجا کند
گر درد خود در او نبرد درگه آورد
ور روی در خدا نکند در کجا کند



هر کس تورا ببیند از تو نظر نگیرد
گیرم که دیده پوشد دل از تو بر نگیرد
رفتار شوخ و دلکش گفتار نغز و شیرین
نخل این رطب نیارد نی این شکر نگیرد



خواهی باین لطافت تا مردمت نه بینند
تو روی در نپوشی کس هم نظر نگیرد
هر کس گرفته باشد آهن دلیش شهری
از یك نگاه دار از ین سیمبر نگیرد
از عاشقان سرکش واعظ تو چشم برگیر
کز پند هیچکس دل زین چشم و سر نگیرد
زانرو هر آنکس آید از وی خبر بگیرم
بگذار کان نگارین از من خبر نگیرد
سر مختصر متاعی است در پای دوست کردن
ترسم که آن نگارین هم مختصر نگیرد
هر گه بدست سیمین شمشیر کین بگیری
هر کس که دید جز جان پیشت سپر نگیرد
از ناله شب من مرغ سحر نخسبد
خوش خفتهٔ که در تو آه سحر نگیرد
آهو وشان شوخان بر خود نمیکند رام
هر کس که شعر خائف چون جان ببر نگیرد



آدمی زاده نباشد که چنان میگذرد
گر پری خوانمش آنهم که نهان میگذرد
عبرتم هست که خورشید سخن میگوید
حیرتم هست که چون سرو چمان میگذرد
کو بگو ته نظران دیده ببالا مکنید
یکدو سه لحظهٔ کاین سرو روان میگذرد

شرش عام بدنبالش و رو پس نکند
وین قیامت عقبش بین که چسان میگذرد
نگذرم از تو بابرو و مژه گر بزنیم
عاشق آن است که بر تیغ و سنان میگذرد
در برش کس نگرفته است بجز پیرهنش
وز بر خلق نگه کن که چه جان میگذرد
در فلان راه همی دیده خائف باز است
تا مگر باز به بیند که فلان میگذرد
هرچه گفتم که بتی فاش خرامد نشنید
باش تا خویش به بیند که عیان میگذرد



همچون تو نباشد آدمی زاد    گوئی که تو را نه آدمی زاد
بسیار حدیث نیکوان هست    همچون تو کسی نمیدهد یاد
شیر از بهشت و حوریش تو    هم کوثرش آب رکنی آباد
شیرین زمان توئی لشهرخی    در بند تو صد هزار فرهاد
دیگر بکجا روم که عشقت    از پارس گرفته تا بغداد
آوازه من گذشته از چرخ    در تو نرسیده است فریاد
شهری همه در غمش گرفتار    این سرو که میرود بازاد
ابواب فتن گشود بر مست    آن لحظه که چشم مست بکشاد
تا چون مژه تو بخت برگشت    کاهیت نظر به من نیفتاد
چون چشم تو هست بخت خائف
یارب که همیشه خواب مبیناد





دیده ام کاش بچشم تو یکی بر میشد
تا بچشم همه مژگان تو نشتر میشد
آن شب و روز که من پی تو بسر می بردم
سوختی خود دلت ار قسمت کافر میشد
شعلهٔ آهم اگر خشک نمیکرد زمین
خاک تا کوی تو از گریه من تر میشد
تا نمیداد نسیمم خبری همچون شمع
تا سحر آتشم از هجر تو در سر میشد
زنده میداشت مرا یاد تو و الا بی تو
جان من جان من از تن نفسی در میشد
گر تو می آمدی آن لحظه نه پنداشتمی
در نظر بسکه خیال تو مصور میشد
شعری از وصف لبت در نفسی میگفتم
دهن تلخ و مذاقم همه شکر میشد
تا که شیرین دهنان را بر خود رام کنم
شعری از خائفم ای کاشکی از بر میشد



از همه رو بکشد روی تو را هر که به بیند
عاشق روی تو جانا بتو جان هم نگزیند
بدو چشمان پر از خواب تو گر مادر دوران
چون تو فرزند در آغوش دیگر خواب به بیند
قد موزون تو چون سرو ولی سرو نباشد
سرو در باغ ستاده است بدم که نشیند

عاشق روی تو هستم بکشم جور رقیب
زخم خاری ببرد هر که گلی خواست بچیند
خائف از مهر نکویان بسرشته است وجودش
روی خورشید وشان را نتواند که نه بیند

زمزمه از بام و کوی مرغ سحر بر کشید
روشنی از بام تافت صبح مگر بر دمید
هر نفس از نوبهار باد بر آرد حدیث
قفل در باغ را خیز و بیاور کلید
زحمت خلوت گذشت نوبت صحرا رسید
خانه بباید فروخت برگ تماشا خرید
درد نهفتیم و باز چشم همه خلق دید
راز نگفتیم و باز گوش جهانی شنید
پند تو در گوش من باد که در حلقه است
تا که بر آن گوشوار باد بهاری وزید
تا بتو مستأنسیم از همه مستوحشیم
بسکه صنم در شکست هر که حرم بر گزید
یار موافق بجور عهد مودت شکست
عاشق صادق بکین مهر نخواهد برید
لطف تو وانگه ملك حسن تو وانگه پری
دایه مگر جای شیر با شکرت پرورید
بار سبکروح گر بار گران می نهد
عاشق صادق مگیر آنکه نخواهد کشید



بی خبران از شکر عیب مگس میکنند
هر که نخورد انگبین دست بخواهد گزید
یك نفس ای ساربان ناقه به تندی مران
طاقت رفتن نماند چند توانم دوید
مرغ گرفتار را جز غم پرواز نیست
من اگرم وا نهند باز نخواهم پرید
حسن بداند تو را هر که دل از دست داد
زشت نگوید مرا هر که تو زیبا بدید
خائف اگر قانعی باش تو چون ما ببوی
کز ستم باغبان گل نتوانیم چید

این خال بین که گوشه آن چشم هشته اند
با نقطه عین بین که ندیدم نوشته اند
زاهد بچشم و خال و خط و صورتش اسیر
صاحب نظر بمعنی آن کین سرشته اند
این بوستان که از همه ریحان و گل در اوست
دردا که تخم مهر گیاهی نکشته اند
محمول را بخواب خوش اندر کجاوه نیست
پروای بازمانده که در کوه و بشته اند
روحانیان چنانکه توئی بس شگفت نیست
گر نفس در هوای مراد تو کشته اند
درویش را بمنزل سلطان مجال نیست
کانجا بساط عدل و کرم در نوشته اند

هرجا که بگذری تو بروی دلفریب
نه آدمی که میل کند گر فرشته اند
از سرگذشت ما اگر آنجا رود حدیث
گوبای نه که در رهت از سر گذشته اند
دست از تو بر ندارم اگر سنك میزني
مرغان خانگی زوفا پا برشته اند
گر خائف از تحمل زخم محبتي
برگردکان نه مردکه در خون بگشته اند

☆ ()☆☆() ☆

اینهمه از من که خطا میرود ... باز امیدم بعطا میرود
بنده سزاوار ترحم بماند ... ور رود از فضل خدا میرود
نیست بدشمن باعانت امید ... گر بود از دوست رجا میرود
سوي خلاصم قدري باي نیست ... تا بسرم حکم قضا میرود
سلطنت هر دو جهانش بهیچ ... آنکه ازین کوی گدا میرود
روی بمخلوق بسوي خداي ... گر برود کو بقفا میرود
تشنه دیدار تورا بیدریغ ... زهر بکام آب بقا میرود
هر که بشمشیر غمش کشته نیست ... گر به بقا شد بفنا میرود
عاشق صادق همه حالش به بند ... گردن تسلیم و رضا میرود
بسکه هوا زد بتنور دلم ... آتش دودش بهوا میرود
گرد هوس برد صفاي درون ... زآینه از زنك صفا میرود
ما همه تقصیر گر از ما کمال ... رفت هم از لطف شما میرود
تا نفسی مانده ره توبه گیر ... درد رها کن که دوا میرود
چون در دیگر زدنش روي نیست ... خائف ازین در به کجا میرود



چون نشدش کار بطاعت زپیش ... بو که ازین پس بدعا میرود
بار خدایا بگناهم مگیر
بر گنهت رحمت نا میرود

باده با عنبر و بان می آید ... مگر از خاك فلان مي آید
سرو اگر میل کند در همه سوي ... نه بدین گونه روان می آید
بجهان آمد تش آشوب است ... مگر آشوب جهان مي آید
بري از خلق نهان بود بسي ... باز بینم که عیان مي آید
مدعی رفت بانکار و تو دید ... بر من اقرار کنان مي آید
هیچکس را نرود از شمشیر ... آن کز آن دست و بنان می آید
جان من هست لب شیرینش ... که بتلخی بدهان می آید
زود میرفت چه شعبان گردیر ... همچو عید رمضان مي آید
سخت در بردن دل چالاکست ... زان همی سست عنان مي آید
طاقت بار سبکسر و حم نیست ... زانکه بسیار گران مي آید
عشق خائف نبود در سر پیر ... کاین خود از طبع جوان مي آید
قصه کوته کن و اوراق بشوی ... عشق هرگز به بیان مي آید
لاجرم باز بدل بنشیند
هرچه از دل بزبان مي آید

☆ ☆☆☆ ☆

نه همین با تو مرا خود دل و جاني باشد
که بسوی تو دل جان جهانی باشد
آنکه این صورت معنیش بخاطر بفریفت
صورتي دارد و بیمعني و جاني باشد

پس از ین ما و به پیشانی و ابروی تو چشم
کز ملك هر که گریزد حیوانی باشد
کمر میان تو نه موئیست میان مویت
چون بدیدیم و ندیدیم میانی باشد
نوبهار آمد و فردوس برین گشت زمین
الله الله که مرا خود نه زمانی باشد
گر بگویم که نهان آتشی اندر من نیست
آب چشمم همه جا وصف عیانی باشد
سست عهد آنکه بجور تو تحمل نکند
کانکه جان می ندهد سخت روانی باشد
سرو ها را همه گر راست ببایست چمید
نتوان گفت که همچون تو چمانی باشد
شمس اگر بیندت انگشت تحیر بگزد
که قمر را لب و دندان و دهانی باشد
پدری را بد ایام نمیسازد پیر
که بخوبی تو فرزند جوانی باشد
خائفا بس که زبان قلم از کار بماند
نرود درد دلی تا نه زبانی باشد
عشق مجنون ببیان آمد و حسن لیلی
عشق ما را نتوان گفت بیانی باشد

✡ ✡✡ ✡

عشق بازان که هوسناك تو را می نگرند
آدمی صورت و در طبع همان جانورند



چشم و خال تو برخسار تو بس خون که بریخت
ترك و هندو که بروم افتند بس خون بخورند
اگر آشفته نوازی مکن آرایش موی
که برویت بسی از زلف تو آشفته ترند
دیگر از عشق تو من باز بیایم هیهات
کان که این راه نرفتند گروهی دگرند
گر حرامست نظر تا به نکویان نکنیم
یا حلال است ولی صبر و دل و دین ببرند
حیف باشد نظر از روی شما پوشیدن
وانکه پوشیده به بینندهم اهل نظرند
تو جفا کردی و بر من نگذشتی عجب است
که بد و نیك جهان هر دو بمن میگذرند
صبر از روی تو ام هست و نمیگویم نیست
لیکن آندم که رقیبان تو بر بام و درند
دوستی از تو نمیخواهم و پیوند برید
دشمنان گر همه پیوند من از هم ببرند
لطف آنحلقه که در گوش تو داری سیمین
من نه بینم که در این حلقه بهر کس بدرند
رفت پاسی دو و یك بانك نکرده است خروس
شب ما یا همه شبهای جهان بی سحرند
این همه مرغ دلت در قفس عشق اسیر
فارغ البال نباشند که وقتی بپرند

گر بگیری تو بدان دست نگارین شمشیر
من تنها نه که بس اهل محبت سپرند

هر که در کوی تو آمد خبرش از خود نیست
ره بخائف بده اکنون که همه بی خبرند

()☆()☆()☆()

تا ملتفت هوا نباشد کس مشتغل از خدا نباشد
چندان بگنه شدم که بیم است کز مغفرتم رجا نباشد
فردا مگر از عنایتی نیك ما را ببدی جزا نباشد
ورنه بسزای آنچه کردیم گر خشم رود جفا نباشد
شب رفت و خروس خواند و چون مرغ یك لحظه مرا نوا نباشد
نوبت قدری که هست برخیز کاین کی از قضا نباشد
تو از بی طاعتی گنه چیست در عهد خطا وفا نباشد
چون درد نگشت فایده نیست گر هست و گر دوا نباشد
از قافله وا نماند گردی و آوازهٔ از درا نباشد
آخر نه کم از نباتی از چیست در تو اثر رضا نباشد
در زمزمه هر درختی از صبح تو سنگی از آن ترا نباشد
خائف بخدای باشد امید ورنه بفعال ما نباشد
در تربیت خود آنکه کوشید در مصلحت شما نباشد
هر قفل گناه را کلید است و آن نیز بجز دعا نباشد
دل آینه هست گر خود از زنك آلوده در او صفا نباشد

زین آتش غم گر آب چشمم
راحت ندهد رها نباشد



باز آهنك بوستان دارد یا تمنای دوستان دارد
نه عجب گر نماند طاقت پیر زین ملاحت که آن جوان دارد
گو بمان یك نفس که صبر نماند آنکه این ناقه را عنان دارد
خواب لیلی جفای مجنون نیست گله از جور ساربان دارد
جان بدستیم و پای بر سر نخل اگر آهنك امتحان دارد
در خضاب است دست سیمینش یا که در خون عارفان دارد
ز آسمان آمدی تو مه بزمین یا مهی نیز آسمان دارد
لطف گویند و جور خوبان راست این ندیدیم لیکن آن دارد
از میانش نماند اثر موئی مگر آن مو که تا میان دارد
چو بشادی تخت سلطانی چه غم از حال پاسبان دارد
سست پیمان که قامتش چون تیر سخت تر از دلش کمان دارد
کاج در بوستان رود کز لطف سرو را در قدم روان دارد
خائفا هر دلی که عاشق نیست نتوان گفتنش که جان دارد

بنمودند درد من بطبیب
گفت درمان تو فلان دارد

—()☆()—

چون گل از باغ نه بخشند و بیغما ندهند
حیف باشد که در او راه تماشا ندهند
عجب از صاحب خرمن که بعنوان زکوٰة
خوشه چین باز نپرسند و گدا را ندهند
من از این دست که برخاسته ام ننشینم
اگرم سر رود و بوسه بر آن پا ندهند

خلوتي گفتمش از دشمنم اي دوست برار
گفت فردوس برين را بتو تنها ندهند
خال در گوشهٔ رخسار توان كرد كه هيچ
خلق بر گوشه نشين فتوی تقوی ندهند
چكند وامق اگر صبر نخواهد كردن
چون مجالش بسر ابر ده عذرا ندهند
اگر از مات شكي هست تو در آينه بين
تا به بيني كه شكيب از تو بشيدا ندهند
زشتم آيد كه تو بي پرده برون ميآئي
كه بوقف همه كس طلعت زيبا ندهند
بيوفائی و ترش روئي شيرين دهنان
همه سهو است ولي بوسه بعمدا ندهند
زيرسروي اگر از بام فرودآيد شوخ
سرورا ميل توان گفت ببالا ندهند
تا نه ميل از تو بود سعي مرا فايده نيست
كه مگس را بطلب صحبت حلوا ندهند
فتنه شد روي تو در شهر بصحرا بدراي
فتنه را خلق چرا راه بصحرا ندهند
خائفم من گر از اين ناله هرشب تاروز
داد همسايه و انصاف ثريا ندهند
§§§§§§§§§§§§
سرو اگر گويم تو باشي طلعتي زيبا ندارد
ور بگويم مه تو هستي قامتي رعنا ندارد



اين دلارائي و خوبي كس بزير مه نديده
وين دلاويزی و شوخي سرو در بالا ندارد
گل اگر رنگين برويد آنچنان خوشبو نباشد
نخل اگر سيمين بخيزد اين چنين خرما ندارد
انگبين روئی ببايد تا دل شهري فريبد
مي نجوشاند مگس را تا كسی حلوا ندارد
من دل ودين در تو كردم تا مگر آسوده گردم
كز غم دزدان بياسايد كه خود كالا ندارد
گفتم اندر پای آن مه پاره راه باغ گيرم
يار قيبش سر نداده يا سر صحرا ندارد
از گدايان ميگريزد يا بشاهان هم ستيزد
در هوای كس نباشد يا هوای ما ندارد
آنكه برسنگين دلانش سخت روئی ميرود چون
دل زسيم اندام ميگير دگر از خارا ندارد
من همي خامش نشينم و اندرونم ميخروشد
خانه پر شور است ليكن خانگی غوغا ندارد
مرغ مالوف ار بميزد دل ز الفت بر نگيرد
هر كه راعشق است بر سر بند كو بر پا ندارد
هم زبيماري ببايد حال مشتاقان بپرسی
كان همه شب تا سحر گه خواب همچون ما ندارد
باغبان را خواب برده بوستان تاراج گشته
هر كه چون خائف شد امروز انده فردا ندارد

وه که گر من باز گردم از نظر بازی بخوبان
کانکه بربندش دل ودین از نظر پروا ندارد

سهي قدان همه سروند لیك سیمینند
هزار تلخ بگویند وباز شیرینند
چه فتنه ها که بخیزد چه هر یکی خیزد
که شورها که نشانند چونکه بنشینند
همه برفتن وباز آمدن چو کبك دری
ولي ببردن دل هر یکی چو شاهینند
ندانم از کل بستانشان که میچینند
بتان که در همه باغي روند وکل چینند
مکن که عادت خوبان اگرچه جور وخطاست
کهی باشتی آیند وکاه در کینند
ومن تلاوم لیلا فصار مجنونا
چو ویسه پرده برافکن که خلق رامینند
رها مکن که بمیرند عاشقان زغمت
زدست خاطر ایشان مده که مسکینند
تو شب بخوابي واز هجر گوشوارهٔ تو
بسا دو چشم که بیدار همچو پروینند
دو طایفه است که عشاق وصوفی است امروز
یکیش بیدل محض ویکیش بي دینند
تو دل زمردم صاحب نظر چه میجوئي
که آن نخواهند آنان که در پی اینند



کسي بخون چو خائف تو را نمیگیرد
وگرنه دست وسر انگشتهات رنکینند

شکر در آن پیامي کز آن دهان بر آید
عنبر در آن نسیمي کز کوي دلبر آید
تا در جهان که بودم هرگز ندیده بودم
جای سخن کسي را از لعل شکر آید
آهسته گفتم اي سرو بخرام با نکارین
گفتا که آورد با این خوب منظر آید
تا راه دوست دارم از تیغ بر نگردم
یا ره بسر برد پاي یا پام بر سر آید
شیرین کاز این جهان رفت تو آمدي بدین شور
بعد از تو کس نباشد تا عصر دیگر آید
خواهی که از نکاهی خون همه بریزی
این جور ای مسلمان هرگز ز کافر آید
خواهی بگویمت چیست از وصل حور خوشتر
گر تو بما بسازي وصل تو خوشتر آید
دامن همي نیابا ز خائف بسیمتن عشق
کین کار عشق بازی از سیم و از زر آید
§§§§§§§§§§§§

باد میگوئي که از بستان کل افشان میکند
این پریشان است گویا شانه جانان میکند

راه صحرا بهم زد اول زابروان وسمه دار
تا چه با ایمان من زان چشم مستان میکند
مردم صاحب نظر این سحر می بینند و بس
کان خم ابروی شوخ و چشم فتان میکند
ای بسا دامن که در آلودگی خواهد کشید
غمزهٔ کان خوبروی پاك دامان میکند
با ختم ایمان بسودای قیامت قامتی
تا چه بر من در قیامت حکم یزدان میکند
در لطافت با پری میماند آن گلرخ ولی
شك در آن باشد که بس کردار انسان میکند
عالمی دستان بباید تا بدست آری دلی
عالمی دارد برون از کف بدستان میکند
چند مردم مختلف دانند جای آفتاب
من بچشم خویش دیدم جا در ایوان میکند
بر فراقش صبر میباید بامید وصال
طالب گل صبر بر خار زمستان میکند
عاقبت دیوانه شد هر کس دل آن شوخش ربود
حفظ خائف زان پریوش درس قران میکند

فال همایون کسی دارد و بخت سعید
کو به همایون بتی دارد گفت و شنید
شاهد یوسف بها آنکه بهیچم فروخت
کس بجهان از منش می نتواند خرید



هر که در این شهر شد صاحب گیسو و خال
در ره هر مرغ دل دانه و دامی تکید
چیست در آن غمزهٔ کان طاقت شهری ربود
کیست در این پرده کین پرده خلقی درید
بسته در بوستان درد درونم بکشت
کو بر ای باغبان خرقه بیاور کلید
ماه بر امد ببام یا که نکارین ز در
یا که شب وصل بود صبح بزودی دمید
تا در دکان گشود مشتریان جمع بست
طاقت زحمت نداشت پرده بجلوا کشید
خواب زمستان ببر برك بهاری بیار
نوبت خلوت گذشت وقت تماشا رسید
با تو بدوزخ حلال بیتو بهشتم حرام
چون تو نباشی بهشت هیچ نبشد پدید
خلق بفتوای من روزه نخواهند خورد
بر دو کس ابرو نما تا همه گیرند عید
آتش سودای تو خرمن خائف بسوخت
شعله بگردون بشد دود کس از آن ندید
طعن رقیبش کشید وصل حبیبش ندید
کعبه زیارت نکرد وین همه منزل برید

راستی سرو ندیدم که چنین میگذرد
آدمی نیست مگر صورت چین میگذرد

هرگز از آب و گل این صورت معنی نشود
لمعهٔ نور و یا ماه معین میگذرد

بجهانی نتوان داد دمی صحبت دوست
دوستان آن بگذارید که این میگذرد

آنکه راندش وز کویت نرود عیب مکن
چکنند سوخته از خلد برین میگذرد

عجبت هست که در تو همه کس در عجبند
چون نباشند که مه روی زمین میگذرد

خم ابروت ملایك همه بدنام کند
کین فرشته است که با سحر مبین میگذرد

نرود مهر تو از دل اگر این دل برود
نقش هرگز بشکستن ز نگین میگذرد

منع خائف نتوان کرد ز عشق صنمی
که بهر کس گذرد از دل و دین میگذرد

کمان ابروی جانان هزار تیر که بارد
وجود عاشق صادق ارادتش سپر آرد

نشان مردنظر باز من یکی بتو گویم
گرش دو دیده بدوزی بروی خوب گمارد

بسا ز مردم دیوانه خون شود دل بیدل
که تا پری روشی پنجه در خضاب نگارد

ملامتش نتوان کرد هر که روی تو بیند
ملامت آنکه نه بیند جمال خوب تو دارد



اگر بباغ روی باغبان بمدت عمرش
ورای گل نه نشاند سوای سرو نگارد

تو بی گناه نشاید که خون خلق بریزی
که سر بدست نگارین کست ز تیغ نخوارد

به تو خائفت ای شوخ خوبروی نخواهد
مخور فریب رقیبت اگر بدش بشمارد

هنوز طفلی و خوبت کمال نیست کسی را
که دل بمهر تو خوش میکند مهل که بزارد

✡ ✡✡✡ ✡

سروی بصحرا میرود یا سرو بالا میرود
خود رفتنش زیبا بود یا خود بعمدا میرود

فریاد ازین رفتار خوش وین خنده و گفتار خوش
تنها بفریاد آورد شوخی که تنها میرود

نه سنبلی چون موی او یا خود گلی چون روی او
گر نز پی یغمای دل چون در تماشا میرود

نش میتوان کردن بهل آو میرود من پا بگل
وز من نیاید پاس دل بگذار دل تا میرود

چون دادنی باشد بهل تا جان در این ره میدهم
چون رفتنی باشد بنه تا سر درین پا میرود

ای خفته بر سنجاب خوش بیداریت خوش خواب خوش
دور از تو موئی در تنم خاری باعضا میرود

چون نم پسند خاطری چون بد کنی نیکوتری
بر خار مشتاق حرم گوئی بدیبا میرود

دوزخ بهشت عاصیان باشد که این حسرت بتر
گر حورعین در چشمشان همچون تو رعنا میرود
گفتم شکیبائی کنم کز دست شوخان جان برم
دیدم تو شوخی میکنی دل از شکیبا میرود
از غارت حلوای تو گر مرده آرد کسی
در پارس هر جا پارسا باشد بیغما میرود
خائف نباشم زین و آن تا دل نهم زان دلستان
از باد بیزن چون مگس از پیش حلوا میرود
عاشق که راهی میرود در منزل معشوق خود
در راه پیکان گو برو کاخر در آنجا میرود



رفت و نازی دگر بکارم کرد — گو بیاید که بیقرارم کرد
کارم از دست برد دستانش — تا چه دستان دگر بکارم کرد
باغبان وصل گل حلال تو نیست — هیچ دانی چگونه خارم کرد
بیم جان است گر بخواهد دل — امشب اینسان در انتظارم کرد
ای درخت گل این چه رفتار است — وه که بیرون ز اختیارم کرد
رو مگردان که از تو می توان — روی در کس بزینهارم کرد
دشمنم گر خلاف دوست کنم — گر بیایست سنگسارم کرد
تا بنا گوش دلکشت دیدم — حلقه در گوش گوشوارم کرد
من که پرهیز کردمی از می — چشم مست تو میگسارم کرد
خائفا دوست سخت پیمان شد — رحم بر عهد استوارم کرد
تند خو میگذشت و خوش میگفت
جان شیرین خود نثارم کرد



نی شکر لب بگشاید که بحلوای تو ماند
نه رطب نخل بیارد که بخرمای تو ماند
هر که تشبیه تو خواهد بتو تشبیه نماید
که کس آن حسن ندارد که بسیمای تو ماند
چشم در آینه کردی و دل خود زبودی
هم مگر سنگ تواند که شکیبای تو ماند
من که جان می بدهم دارکه در کوی تو باشد
وا خر این سر برود باش که در پای تو ماند
هر کسی رفت پی کاری و من عشق تو دارم
عقل آن از همه بیش است که شیدای تو ماند
هر چه گفتم نشد آخر که بترک تو بگویم
هیچ سودا نپذیرد که بسودای تو ماند
پادشه گر که اجازت بدهد غارت دلها
یک دل از پارس نماند که زیغمای تو ماند
نروم چون مگسم گر که از این کوی برانی
که ندانم عسلی را که بحلوای تو ماند
صبر بی روی تو هر گز نکند مایل زویت
هم مگر روی تو بیند که شکیبای تو ماند
هر کجا قصهٔ حسن تو رود نام من آید
وه که رسوای جهان است که رسوای تو ماند
هر چه خواهی تو چنان کن چه مودت چه عداوت
ما چه اندیشه برآریم که بارای تو ماند

از رقیبان تو خائف نشود خائف و شیدا
هیچ پرواش نباشد که پروای تو ماند

*﴿*﴾*﴿*﴾*﴿*﴾*

همه چیز دارد آنکس که یکی نگار دارد
دگری نه عشق کارش نبود چه کار دارد
من از آن بیاد دارم که دگر چو او ندارم
ز منش چه یاد باشد که چو من هزار دارد
همه شب بدان بمانم که بخوار خفته باشد
نرود بخواب هر دیده که انتظار دارد
نروم چسان بکویش که برد کمند عشقم
نرود کسی بجائی که خود اختیار دارد
صنما مگر که یاران شما چه رسم دارند
که ملامتش بگویند هر آنکه یار دارد
چو تو بایدم بباید برقیب تو بسازم
که صد احتمال گلچین ز جفای خار دارد
بکسی جفا بباید که در دگر بداند
نه بچون منی که مسکین بتو زینهار دارد
صنمی برای زینت به کلاه مو بشوید
بت ما بشانه گیسوی عنبر بار دارد
نرود بسیر صحرا که سراش باغ باشد
نشود بسرو مایل که تو در کنار دارد
من ازین دیار گفتم سفری کنم ز عشقت
سفرم چه سود چون عشق تو هر دیار دارد



من شب نشین بدانم نه تو خفته شب نشینی
که پیاده چون بماند چه خبر سوار دارد
نبری ز دوست خائف ز جفای دشمنانش
که عسل همیشه ز نبوری و می خمار دارد

()☆☆☆()

در آن سرا که توئی آفتاب ننماید
چه جای شمع ببزمی که ماهش آراید
حدیث فتنه آخر زمان بسی خواندم
وز آدمی نشنیدم که حور میزاید
بزیر ماه ندیدم چو سرو بالایت
که زیر ماه رود سرو و عشوه فرماید
اسیر بند تو را سوز در کسی گیرد
که چند روز به بندی تنش بفرساید
بر آن بدم که ربایم مگر بیك نظرش
مرا ربود بدانسان که هیچ نرباید
برو حکیم بدیوار و گل تماشا کن
که باغبان در باغت بروی نگشاید
شب دراز چه داند شراب خوردهٔ خواب
که منتظر ز جگر خون ز دیده پالاید
گرم به بند نهی ور کشیم خورسندم
که هرچه دوست پسندد بدوستان شاید
نهفته روی مه نو تو خود ببام برای
که ماه چون برود آفتاب می آید

کنون که دیده خائف بروی خوب آلود
چرا بدیدن تو خوب رو نیالاید

☆ ()☆☆() ☆

هر آندم کین درخت گل میان باغ بر خیزد
درخت گل ز الفت خارش اندر دامن آویزد
نخستین روز میگفتم که راه بوستان گیرم
گلی در خانهٔ دیدم که گل پیشش فروریزد
نظربازی نه در من بود لیکن اختیاری نه
تو دانی کادمی خود با قضا ایخواجه نستیزد
من از خود خواستم روزی که یکدم با تو بنشینم
محبت را دو چون کردی بیکدل در نیامیزد
تو چون بر پای بر خیزی چه سرها کافتدت در پا
وگر زین دست بنشینی چه غوغا تا بر انگیزد
تو با این قامت و طلعت اگر در بوستان آئی
گلت در پای ریزد سروت استقبال بر خیزد
تو با این غنج و این ابرو که آهو رام خود سازی
چه سازی کادمیزاد از تو چون آهوی بگریزد
چه سهراب همی خون ریخت آنچشم سیاوشی
مرا چون کشته می بیند مگر خائف بپرهیزد

☆ ()☆☆() ☆

من سرو ندیدم که رود چون تو و آید
وانکه سخنی گوید و دلها برباید



هرگز قمری چون تو بدین نور نباشد
هرگز صنمی چون تو بدین حسن نیاید
خلقی که تو داری همه دلها بفریبی
حسنی که تو داری همه غمها بزداید
ای فتنه خوبان جهان چشم سیاهت
هردم دری از فتنه به مردم بگشاید
مادر که خدا چون تو جگر گوشه بدادش
فرزند نمیخواهد اگر حور بزاید
گر پرده بدین صورت معنی نگذاری
بس صورت در قبله که بر بت بگراید
هر دیگ که جوشد بسر آید دل من نیز
هرگه که ز عشق تو بجوشد بسر آید
هر چند نشاید که در آغوش تو باشم
مگذار فراموش تو باشم که نشاید
این توبه که من کردم و عهدی که تو کردی
در عهد تو این هر دو بیکروز نپاید
ز آرایش مشاطه جمال تو چه باید
از آینه مپرس که هیچت نفزاید
تا ما بتو باشیم رقیبت بستائیم
هر طالب گل صاحب گل را بستاید
تا چند تو در کشتن خائف بشتابی
من باز ندانم بکبوتر چه نماید

دوست باید که باوفا باشد ‌ ‌ نه همین شوخ و دلربا باشد
ایکه کشتی بچین ابرویم ‌ ‌ کشتن دوستان خطا باشد
از کمندت سر خلاصم نیست ‌ ‌ بسته نیکوان رها باشد
بقفا چشم کن که گر عاشق ‌ ‌ میرود چشم بر قفا باشد
میخورم خار در هوای کلی ‌ ‌ تا کی این درد را دوا باشد
کانکه اندر هوای دوست نکرد ‌ ‌ زندگانیش بر هوا باشد
تا تو شیرین ز پای ننشینی ‌ ‌ هر طرف شورشی بپا باشد
همه جا جای خائف است ولی ‌ ‌ چون تو همصحبتی کجا باشد
حال مرغ قفس نکو داند
هر کهاز کلرخی جدا باشد

هر که را میل برتری باشد ‌ ‌ عادت ناز و دلبری باشد
آدمیزادهٔ پری روئی ‌ ‌ پیش من خوشتر از پری باشد
بت آذر رخی خلیل بگیر ‌ ‌ نه بتی را که آذری باشد
تن بده تا بعشق جان بدهی ‌ ‌ که جزاین نقش پروری باشد
گر سر من رود بپاش چه باك ‌ ‌ زندگانی آن سری باشد
نظری در رخش بجان ندهند ‌ ‌ زهره را خود که مشتری باشد
گوئی از کوی دوست گر خائف ‌ ‌ رود آسوده خاطری باشد
مرغ مألوف این تحملها
که نباید ز بی پری باشد

سر که در پای دلارامی نبازی سر نباشد
وانکه از دستش برآید هیچ ازین خوشتر نباشد



هرگزش شیرین نیاید زحمت فرهاد آنکش
پای بر سنکی نیاید سر بسنکی بر نباشد
شاهدی لطف از سراپا گر گران جانش به بیند
جز سر اندر پاش کردن هیچش اندر سر نباشد
این دلاویزی و شوخی بر ز سرو و کل نیاید
وین دلارائی و خوبی در بماه و خور نباشد
آرزو دارم که روزی پیش بالایت بمیرم
زین هوا کاندر سر من هست بالاتر نباشد
تا بری سیمین نباشد هم دلی سنگین نیفتد
سنگدل بسیار دیدم چون تو سیمین بر نباشد
گردن تسلیم باید در کمند عشق خوبان
صید اگر وحشت نگیرد بند محکمتر نباشد
جز دو یك دل در سرائی خوب بودی گر نبودی
جز کل و بلبل بباغی نیك باشد گر نباشد
طالب لؤلوی دریا آب را پایان نپرسد
گر خلیل من تو باشی باکم از آذر نباشد
چون ندارم تابدوری میکشم بارش ضروری
کو تطاول کن که مرغ خانگی را پر نباشد
هر که راخاطر بجائی رفت پای آمد بکنجی
گنج قارون گو بدست آور که اینها زر نباشد
چشم در راهی چه داند منکر خائف که روزی
گوش بر راهی ندارد دیده اش بر در نباشد

نظر از هوا بپوشد که خدا پرست باشد
بخدای ره نیابد که هوا پرست باشد

چو تو عاشقی چو پروانه براه شمع میسوز
که نظر بصدق دارد که وفا پرست باشد

من و ما و کبریائی بگذار و با بر آن نه
که فکنده سر کسی کو من و ما پرست باشد

بخطای نفس زنهار که در خطر نیفتی
که ره خطر بگیرد که خطا پرست باشد

ز خارف جهانی نروی براه فانی
که در بقا بجوید که فنا پرست باشد

قدری تامل آنکاه قضای همت بین
بجهان نمی پناهد که خدا پرست باشد

چو نظر بشهوت نیست همه بدیده خوست
نشد آخرش کسی بد که صفا پرست باشد

چو بناز خفت سلطان چه غمش ز پاسبانی
تو براحتی ندانی که بلا پرست باشد

چو بعافیت بقا نیست درو نمیتوان زیست
می عافیت بخورد آنکه بقا پرست باشد

دلم ار هوای شیراز گرفت کو حریفی
که بعزم سیر خیزد نه سرا پرست باشد

چو ز جور یار گردی ز رهش زنی نه مردی
خنك آنکه در ره دوست جفا پرست باشد



تو بخواب نازو خواهی کندت خروس بیدار
نرسد بصبح خائف که ندا پرست باشد

همه کاروان برفتندو تو در قفا بماندی
نروی ز ره که گم شد که ندا پرست باشد

☆*☆*☆*☆

بر این سفره تا با نك یغما رسید | نه دست من زاو تنها رسید
تو چندانکه خواهی فشان آستین | مگس نگذرد چون بحلوا رسید
چو در حسن یوسف تامل کنی | بدانی چها بر زلیخا رسید
بسنجاب بیتو شبم تا بروز | همه خار گفتی در اعضا رسید
تو چون بشنوی خفته خوش بر نزی | که فریادمن تا ثریا رسید
تو بر خاك مرده اگر بگذری | بدین آب گوید مسیحا رسید
در خلوتم بر گشای ای ندیم | که وقت بهار و تماشا رسید
نهان بود از چشم مردم پری | عجب دارم اکنون که پیدا رسید
کس از شهر کو راه صحرا مگیر | که آن سرو از راه صحرا رسید
تو در حسن رسوا و اوصاف خویش | مرا شهرت از طبع رسوا رسید
چه آتش تو چون عود بر من زدی | که بوی خوشم در همه جا رسید
ببالا ندیده است در عمر خویش | که میگفت سروت ببالا رسید
چه یارت بباید ز بازش مرنج | که خائف بگوهر بدریا رسید

چو با ما وفا کرد این ماهروی
روا بود جوری که بر ما رسید

☆ ☆☆ ☆
☆ ☆

شکستگان محبت بکس نه پیوندند
که ترك دوست بطعن حسود نپسندند

خلاف طایفه نفس پرور اهل طریق
ز زخم شمشیر از دست دوست خرسندند

بدان صفت که خرامان همی شدی باز آی
که خون اگر برود بازت آرزومندند

قسم بچشم تو کز چشم نابینا کندی
هنوز دیده بدیدار کس نیفکندند

غلام آن سر زلفم که وقت استقصی
شمار دل نتوانی که اندرو چندند

درخت چون تو ندانم چه باغبان بنشاند
که ناز و حسن تو بنیاد صبر بر کندند

بعهد طایفه بی وفا مخور سوگند
که در وفای تو قومی بعهد و سوگندند

من این شکایت خواهم بپادشاه کشود
که خوبرویان در بر گدای می بندند

ز بند اگر بگشائی نخواهمت رفتن
که اهل شوق بهر جا که هست در بندند

چه آدمی است که در حسن باشدت مانند
که حور یان نتوان گفت با تو مانندند

چرا بگویم از این پس که رفتی از پیشم
کو دشمنان به من ایدوست بیتو میخندند



چو ذوق عشق نباشد چه جای تلخ حدیث
ز من مپرس که خوبان شکر بشما گنند

خلاف رأی تو ام هیچ روی ممکن نیست
که بندگان همه در طاعت خداوندند

چو شمع جای نصیحت بگوش خائف نیست
که خود به پنبه عشقش فرو بیا گندند

---

مهرا نتوان گفتن دندان و لبی دارد
نخلی نتوان دیدن کاینسان رطبی دارد

گر زانکه مهی باشد بر سر کلهی دارد
ور زانکه بود سروی در برقصی دارد

آنکس که شبی با تو یا بی تو بود روزی
کس را نه چنان روزی باشد نه شبی دارد

تا دل نخورد خونی فریاد غمی گیرد
غوغای من مسکین آخر سببی دارد

ما مست شراب عشق از ساقی روحانی
وین صوفی بی صافی آب عنبی دارد

دی گفت نیامیزی در چشم کسان با من
هر چند که خود طفل است آخر ادبی دارد

شخصی که خردمندان در عشق بر بودی
دیوانه بخوانیدش زیبا لقبی دارد

در طرف چمن بگذر در سرو روان بنگر
کز باد برقص آید یا خود طربی دارد

گر نه طلبی بودی کس راه نه پیمودی
خائف که همی پوید آخر طلبی دارد
تلخ است شکیبائی لیکن بوصال افتد
گر نخل دهد خاری شیرین رطبی دارد

☆☆☆☆☆☆☆☆

هر که بروی تو تماشا کند    روی نخواهد که بصحرا کند
تا نکند میل ببالای سرو    دیده مگو تا که ببالا کند
بس گل ازین باغ که امروز چید    آنکه نه اندیشه فردا کند
هر که بسودای تو مشغول نیست    با تو نبایست که سودا کند
گر بگریزد مگس از آستین    دیده نباید که بحلوا کند
گو نظری در رخ یوسف ببین    آنکه ملامت بزلیخا کند
گرچه همه در نظر آلوده ایم    کیست که پاکیزه تر ازما کند
پای گریزش نبود سر به بند    مرد چو افتاد مدارا کند
گرچه دلم میبرد ازیاد خویش    هرچه تواند بهلش تا کند
آنکه بشوخی دل خائف ربود    خاطر شهری همه یغما کند
رفتنش از اصل بود دلفریب
من بگمانم که بعمدا کند

☆()☆☆()☆

چه تماشای تو در لاله و ریحان باشد
که تو هرجا که درآئی همه بستان باشد
آن تو میباشی اگر ماه سخن میگوید
هم بماند بتو گر سرو خرامان باشد

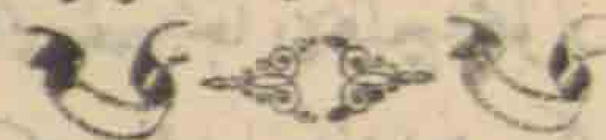


یك جهانی تو همه ناز و چه پروا داری
که جهانی چو من از عشق تو بیجان باشد
خواب دیدم که سر زلف تو در دست من است
آن مبادا که خود این خواب پریشان باشد
کس ندانم که بحیرانی ما عیب کند
که چو بیند بجمال تو نه حیران باشد
مطلع صبح تو گوئی بگریبان داری
مطلع صبح همانا بگریبان باشد
شاهدی خواهم و باغی چو بود فصل بهار
خلوتی جویم و شمعی چو زمستان باشد
چه درختی تو که سروی بروانی تو نیست
کس ندیده است درختی که خرامان باشد
خائفا دل چو بدادی غم جان هیچ مخور
که سبکبار نشد هر که گران جان باشد
ترك جان سهل توان کرد چو جانان اهل است
سر توان دادن اگر بر سر پیمان باشد

()☆☆☆()

وه که تو گر نظر کنی خون بمیانه میرود
تیر کمان ابروان خوش بنشانه میرود
آنکه یگانه آمدی ازهمه در دلاوری
وه که دلش ببرد و دین آنکه یگانه میرود
نوبت مرغ بام را شب همه شب من آگهم
کز دل زار تا بروز آه شبانه میرود

چشم تو تا که دیده ام هر که نصیحتم کند
می نرود بگوش من یا که فسانه میرود
آفت مرز و بوم بود آنکه ز شهر شد برون
غارت خانهٔ دل است اینکه بخانه میرود
منکه بعمر خویشتن عاشق دست رفته ام
لاف صلاح اگر زنم هم بیهانه میرود
زمزمهٔ که خواجه را وعظ به ما در افکند
کو بسماع میرزش کان بترانه میرود
هر چه زبان نمیکشم تا نبرند زه بدل
ز آتش اندرونیم باز زبانه میرود
خائف و عشق وسادگی وازبت وحسن ونازکی
آن بزمانه آمده وین ز زمانه میرود



رندکان ره عشق نیک رفتارند
که هر چه دوست بگوید مطیع گفتارند
وفاي عاشق صادق بدان کمال بود
که خوشدل است بشمشیرش ار بیازارند
بهر مقام که شوری بر آید از شیرین
نشد که قصهٔ فرهاد در میان نارند
کسان که نقش تو بینند و دل بدو ننهند
نه آدمي بحقیقت که نقش دیوارند
طمع مدار که چشم از تو کس بپوشاند
مگر تو روی بپوشي که خلق ناچارند



بسی ز عشق تو ام پند میدهند ولي
مفید نیست که بر آب نقش بنگارند
اگر بهجر تو من صبر میکنم عجب است
که صبر بر سر آتش کسان نمی آرند
ز قید نفس پرستی نه بینم آزادي
مگر کسان که بعشق بتان گرفتارند
چه در طریق وفا کند و سست پیمانند
که دامن تو بشمشیر تیز بگذارند
ز مهربانی و کینت تفاوتی نکند
نه اهل عشق در ایام اهل پندارند
پسند خاطر من شد جمال دلکش تو
که جنس خوب پسندیدگان خریدارند
یکی متاع ببازار دهر باقی نیست
مگر لطایف خایف که نقل بازارند



کسان که پندمن از عشق دوست میگویند
رهی بود که بپندار خویش می پویند
زدند لاف محبت ز دوست در هر جا
خلاف من که ندیدم هر آنچه میگویند
محبت از دل ما عیب این و آن نبرد
که نقش سنگ بباران فرو نمیشویند
رسید طاقتم از جور یار و کس نبرد
کمان بدرد نکویان ز بسکه نیکویند

شوي چه گو چو بچوکان زلف مشکینت
نظر کنی که چه دلها فتاده چون گوبند
تو هیچ باز نشستی که فتنه بنشیند
تو هیچ موي گشودی که خلق مي مویند
گناه کار ندانم مگر که طایفه
که در نگاه بخوبان گناه میجویند
توچون بطرف گلستان قدم نهی عجب است
که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند
مرا کمند میفکن بحکم بستن من
چرا که اهل نظر در کمند گیسویند
هر آن جفا که تو بر من کنی غمی نخورم
که دوستان وفا دار نیك خو شخویند
گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم
بدولت تو که خوبان به بخت ذیرویند
بهر که در زدي آخر بخاکش افکندی
خود این جماعت خوبان چه سخت بازویند
دگر ملامت خائف نمیکنم که خطاست
که خود بدیدم ترکان چین خوش ابرویند

☆☆() ☆ ()☆☆

صبح است و نسیم گل بر آمد وین شمع بپا و شب سر آمد
گوئی که در بهشت بگشود با حور بهشت رو در آمد
دیروز انیس دیگران بود وامروز بطبع دیگر آمد



ای خفته کنج صبر دیدي کاین باغ مرادرا بر آمد
ای جان زتو شاد چون تن ازجان باز آي که جان ز تن بر آمد
آن روز که بر سرم بیائي دانی که چه بیتو بر سر آمد
روي همه از برابرم رفت تا روي تو در برابر آمد
من دانم وعود کو چو من سوخت سوزي که بجان مجمر آمد
سیب زنخ تو هر چه دل برد مشتاق تو باز بهتر آمد
ما عشق تو اختیار کردیم هر آدمئی مخیر آمد
از عشق تو هر کسم کند عیب غافل که به من مقدر آمد
ای سخت دلان کدام پنجه با دست قضا بکین در آمد
هیهات که من روم از این در
خائف که برفت مضطر آمد



آنان که در جمال پری باز ننگرند
دیوانه میشوند چو پیش تو بگذرند
فردا کسی نظر نکند در جمال حور
چون روي دلکشت بقیامت در آورند
هر که بخاك رهزسر ناز بگذری
یکره بخاك بین که بسی خاك بر سرند
آن کو برون ز حلقه ما رفت از انتظار
این دیدکان ندیده که چون حلقه بر درند
اي کاشکی ز پرده برون آمدی دمی
تا پرده کسان بدریدي که منکرند

جوری که میکنند نکویان کسی نکرد
انصاف میدهم که بدان مهربان ترند
مارا مگو که سنگ دلی باید ایحکیم
سیمین بران بگو که دل از سنگ میبرند
آنان که دل بدست محبت نمیدهند
از دست ما چرا به محبت همی برند
هر شب تو شاد خفته و ما دست بر خدای
خود هیچ غم نداری و شهری غمت خورند
هر خدمتی ز دست برآید بسر کنند
لکن بشرط آنکه تو گوئی که چاکرند
حیف آیدم که دست تو در خون ما بری
هم پنجه تو باز نه مشتی کبوترند
خائف نظر مبند که خوبان گشاده روی
از دیده میروند و بخاطر مصورند
بس پرده میدرند که در پرده غایبند
صورت نهان کنند و بمعنی برابرند

کسی هرگز بدین صورت نباشد   نه بیند کس که در حیرت نباشد
مگر سرو روان میباشد این شوخ   که سرو باغ را صحبت نباشد
هر آن صوفی که این حلوا به بیند   تمنایش بجز غارت نباشد
نظر در صورت خوبان گنه نیست   ولی باید که از شهوت نباشد
کسان کشتی ازاین عادت که داری   مکن جانا که این عادت نباشد



نباشد چون تو زیبا در همه شهر   اگر باشد بدین هیئت نباشد
غم بد گو ز عشق خوبروئی   بباشد هر که را همت نباشد
گر از شمشیر برگردم نه مردم   عتاب نازکان زحمت نباشد
من از معنی این صورت خرابم   که عارف مایل صورت نباشد
مکن خائف بر این درگه گدائی   که بخشایش در این حضرت نباشد
اگر در پای جانان جان ببازی   بر آرد سر که این خدمت نباشد
گدای دوست بودن لذتی هست
وگرنه سلطنت دولت نباشد

سروی ز تو خوبتر نباشد   نخلی چو تو سیمبر نباشد
وز سرو بهی که نار پستان   داری تو ورا ثمر نباشد
ای شمسهٔ روزگار خوبی   این حسن تو در قمر نباشد
وی بند به بند خوب و شیرین   این لطف به نیشکر نباشد
زیبائی تو بهیچکس نیست   گرچون تو بود دگر نباشد
تا چشم بصورت تو کردم   در روی کسم نظر نباشد
هر تیر سه پر بغمزه داری   جز جان منش سپر نباشد
تا نگذرم از جهان و از جان   از پیش توام گذر نباشد
کس نیست که از تو با خبر نیست   وز هیچ کست خبر نباشد
هر شب بسحر خروس میخواند   امشب مگرش سحر نباشد
یارب که بصبح در گشایند   تا دیده من بدر نباشد
فریاد که آب چشم خائف
کوهی شد و تا کمر نباشد

دگر سرو از تو بالاتر نباشد — وگر باشد که سیمین بر نباشد
چه خوش پیچیده بر بالات گیسو — که گرد سرو نیلوفر نباشد
بهر دم کشي زین در مرانم — که درد از دوریت بدتر نباشد
سري کاندر سر کوئی نبازی — بشمشیرش بزن کان سر نباشد
بیا در جان ما این آتش انداز — که عشق از بهر تن پرور نباشد
بحمد الله بتي دارم در اسلام — که اندر ملت کافر نباشد
بر دیار ز سیل گریه آبش — هر آن چشمي که بروي بر نباشد
ترش بنشین نه اي حلواي شیرین — بتاراجت مگس را پر نباشد
ز خرما زود میگردد تهی دست — هر آن نخلی که خارش بر نباشد
مرا تا بود طاقت صبر کردم — چه سازم بعد از اینم گر نباشد
تو چون ما عاشقان بسیار داری — ولي ما را چو تو دیگر نباشد
نه هر خامي تواند درغمی سوخت — بهر زنبور شهد اندر نباشد
کسي در بند تو فریاد خائف — نداند تا به بندي در نباشد
چو در مجلس بخندد شمع در سوز
بجز پروانه در محضر نباشد

()✡ ✡ ✡()

شادم اگر باشیم بقتل تو خوشنود
نفع من است آن زیان که هست تورا سود
تلخ نب شد بکام من پس از ین پند
چون لب شیرین دوست موعظه فرمود
پرده فرو هل که هر که روي تو بیند
در عجب افتد که حور کی بجهان بود



سر به نهم عاقبت بپاي تو روزي
کاسکه به پیش تو مرد از همه آسود
هر نفسم دل بسوزد آه بر آرم
هیزم تر چون بر آتش است دهد دود
ما سپر افکنده دوست دست بشمشیر
صلح فزاید که چون جدال نیفزود
بر که گذشت آنکه صبر و تاب نه بستد
با که نشست او که عقل وهوش نه بر بود
با همه پاکي که داشت دامن خائف
عاقبت از عشق اکدشان (✡) همه آلود
مردم شهرش همه بعیب نشستند
آنکه بی عیب خلق شهر همه بود

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

شبي که ماه رخت شمع انجمن باشد
سزد که شمع ز خجلت به پیرهن باشد
براي بردن دل بهار و باغ کني
که در سراي تو هم سرو وهم چمن باشد
از آن دهان سخنی گوی و زان لبان که هنوز
بهر لبي ز دهان تو صد سخن باشد
هر آنچه گفته شود از دهانت آن سخن است
سخن چو گفته شود دام آن دهن باشد

---

(✡) اکدشان یعني سیاه‌چشمان

مرا مگو که مده دل بکس که خود ندهم
گر اختیار من ابخواجه هم بمن باشد
ولی بصورت زیبا کسی که دل ندهد
چو صورتی است که بیجان وجمله تن باشد
خطاست هر که بگوید بچین بتان سازند
که چون تو با دل سنگین و سیم تن باشد
زدند راه مرا چشمکان دوست که ترك
همیشه در ره تاجیك راه زن باشد
سیاه خال تو در چین گیسوان دیدم
چو هندوئی که گرفتار اهرمن باشد
نه مردیست دل از شوخی تو بگرفتن
که هر که دل ننهد در تو شوخ زن باشد
هوای خائف از این گفت و گوبجئی هست
که جامه در بر عیارکان کفن باشد



این گریه من ثمر ندارد وین نالش من اثر ندارد
گویند بسوز تا بسازد میسوزم و او خبر ندارد
سرو این قد دلربا ندیده است نخل این تن سیمبر ندارد
تو نیشکری مگر سراپا نی نی که نی این شکر ندارد
گل با همه وصفها که گویند بوئی ز تو خوبتر ندارد
زین چشم وسر آنکه بر کند دل چشم او بیقین به سر ندارد
گر چشم مسافرت به بیند زین شهر سر سفر ندارد



کس نیست که در تو اش نظر نیست ور هست کسی نظر ندارد
تسلیم شوم که آدمیزاد بر تیر قضا سپر ندارد
تو خفته شراب خورده خلقی از هجر تو خواب و خور ندارد
خائف بکجا رود ازین در چون جز تو سر دگر ندارد
مشکن دل من که مرغ مألوف
چندانکه زنند پر ندارد



امروز که در سرای ما بود وین بوی لطیف از کجا بود
یا حور گذشته یا فرشته یا باد بهشت در سرا بود
یا آنکه گذشته آن نگارین کاین بوی ز شوخ دلربا بود
از کس مرساد چشم زخمش آنکش همه چشم در قفا بود
حلوا نه چنان لذیذ و شیرین نه خود عسلی بدان صفا بود
گر خون مرا ز غمزه میریخت چندان نه که رفتنش جفا بود
تا ما متوجه تو باشیم باید برقیبت آشنا بود
میساخت بخوی باغبانان گر عاشق گل نه بیوفا بود
من سر ندهم به پند کین بند در پای من از کف قضا بود
دی دامن تو بدست خائف بس دست که از تو بر خدا بود
از آمدنت غم از دلم رفت
کین درد تو از تو اش دوا بود



چو تو آمدی ز باغم دگر احتراز باشد
که در بهشت گوئی بسرای باز باشد

تو اگر بیا مدادی بدر آئی از شبستان
که بود کز آفتابش بتو امتیاز باشد
بنه ای کنیز شمعی که شبی خوش است وجمعی
بده ای غلام تا روز که در فراز باشد
اگرم رسد که کوتاه کنم حدیث زلفت
که دل اندر آن بر آشفت زبس دراز باشد
نه کمان کنی که کم شد بفراقت آشنائی
که محبتی که در وصل بود مجاز باشد
اگرم کرم نمائی وگرم ستم پسندی
بکن آنچه ناز خواهی که مرا نیاز باشد
نه حریف آتش است آن که ز شعلهٔ گریزد
که چو شمع می‌بباید که بسوز و ساز باشد
تو چه صورتی بدین حسن که میبری دل ودین
بچه صورتم پذیرند اگرم نماز باشد
نگریزم از کمندت نگزیرم از گزندت
که نه عاشقی است صادق که براحتراز باشد
نه بهر بتی توان دادن از اولت دل ودین
که نه آخر است محمود مگر ایاز باشد
منت ای حدیقهٔ گل همه میکشم تطاول
کشد از نیاز بلبل بگل آن چه ناز باشد
چو نگاه باز باشد نرود زکف دل ودین
نه چو خائف آنکسی را که نگاه باز باشد



هرکس از دست کسی نالد وراهی گیرد
من نخواهم کسم از تو به پناهی گیرد
تو جفا کردی واندیشه نبودت غم نیست
من ننالم که خدایت بگناهی گیرد
گر دعا گویم دشنام مده کاهل تمیز
بر گدائی نه پسندند که شاهی گیرد
قامتش سرو روانست در آغوشش گیر
راست تر زین که بدین گفته گواهی گیرد
مدعی را بجوی کر عجبی هست مگیر
کهربا را عجبی نیست که کاهی گیرد
دل دیوانه من خوش بز نخدان تو رفت
هیچ عقل نرود تا ره چاهی گیرد
بجز آن روی که پوشیدی و شد فتنه که دید
که شود فتنه در آن لحظه که ماهی گیرد
زین همه دود که برخاست تو فارغ بنشین
ورنه در تو نه عجب کاتش آهی گیرد
تو جهانداری و هیچت حشم و لشکر نیست
ملک را بخت بگیرد نه سپاهی گیرد
من خود از راه تو زین دست نخواهم بر گشت
گو منه پای که سر را به کلاهی گیرد
دست من خواست شبی در سر زلف تو رسد
خائفم زانکه عجب روز سیاهی گیرد

پیش تو هر که هوشیار آمده مست میرود
نیست تاملش که صبر آنچه که هست میرود

حسن تو و حدیث من طرفه حکایتی بود
کان فکند ز پا و این دست بدست میرود

ماه ببام بر نشین تا که در او فتد نگون
سرو تو پیشتر بیا تا که به پست میرود

زلف سیاه تو ز بس ماهی دل که صید کرد
پیش هر آنکه بگذری قصه شست میرود

هیچ خدا پرست را طعنه بمن نمیرسد
کانکه نه با تو مشتغل نفس پرست میرود

تا تو چه میکنی که من گر بکشی نمیروم
کاهوی سر به بند را پای چو جست میرود

تیغ چه سخت میزند سست وفای نازنین
با همه مرهمش به بین کانکه بخست میرود

تا تو بیاد خود دری راه بدو نمیبری
من نروم بکوی او کانکه برست میرود

هر که سپاه بشکند جنگ درست میکند
ترک سوارین که چون قلب شکست میرود

هر که ببوستان دری باز کند براحت او
زحمت ما ازین سرا در چو به بست میرود

ایکه تو خائفی ز من کز پی فتنه بر مخیز
لعبت شوخ گو بیا کو چو نشست میرود



کیست این شوخ که آهنگ تماشا دارد
ترکی از پارس تو گوئی سر یغما دارد

پای ننهاده بدین لطف کس از شهر برون
تو بهار است تو گوئی سر صحرا دارد

مرده را زنده کند سرو قد از زیر زمین
چون بیا لا نگری طبع مسیحا دارد

انگبین روی منا روی بپوشان شیرین
کز مگس شور برانگیخت که حلوا دارد

حیفم آید که تو بنواختیش همچون چنگ
آنکه مانند نی از زخم تو غوغا دارد

هیچ زنجیر نمیدارد دیوانه به بند
مگر آن زلف که صد حلقه شیدا دارد

جای آنست که چون حلقه گوشش گیری
آنکه چون زلف سر از شوق تو بر پا دارد

گر همه خلق جهان دشمن و بدگوی شوند
دوستی نیک نکرده است که پروا دارد

دزد پنهان چو بر درخت از او بستانند
رخت عقلم تو نگه کن که چو پیدا دارد

گفت با من نگه تست کسی می بینم
که بما نیست خوش آنوقت که با ما دارد

دشمنم گر بجز از میل تو مقصود من است
که جز این دوست نشاید که تمنا دارد

این که امروز تو دیدی همه حظ نفس است
باش و آن قوت روان بین که بفردا دارد
زشت بود این همه شنعت که بخائف کردند
زانکه آزوی ندیدند که زیبا دارد
از سر صبرم از این دست تو گوئی که بخیز
پا بر آتش نشنیدم که مدارا دارد

گر آینهٔ بدست گیرد — خود عادت خود پرست گیرد
ور ماه دو هفته اش به بیند — دو هفته دگر شکست گیرد
هر سرو که بینم ایستاده است — وان سرو روان نشست گیرد
از چشم تو هوشیار یش نیست — آن محتسبی که مست گیرد
گویند که عشق خوب رویان — در هر که بد هر هست گیرد
من تجربه کرده ام که شاهین — هر مرغ که بی پرست گیرد
وان طفل که دل زدست من برد — پیداست که پای بست گیرد
حوری که گرفته هر دل از دست — آن شوخ دلش زدست گیرد
بر دیده ما نشین که سلطان — هر گوشه که خوشتر است گیرد
کیسو بگشای تا چو خائف
پنجاه دمی بشست گیرد (۱)

(۱) شست یعنی قلاب ماهی گیری ولی در اینجا به معنی قلاب مطلق.



ماه چون بدر شود خوبی از آن برگردد
چارده ساله شد آن ماه و نکوتر گردد
سرو خود کیست که با قامت او بخرامد
با مه نو که با بروش برابر گردد
خواب در دامن سنجاب حرامش بادا
هر که از دامن کوی صنمی برگردد
همه گویند که در خواب به بینش به کجاست
بخت بیدار که آن خواب میسر گردد
شکر است آن لب و دندان که تو داری گفتم
چند گوئی که بگو قند مکرر گردد
بجهالت که بعالم بجمالت کس نیست
گر نه در آینه عکس تو مصور گردد
پای از سر بکنم تا بروم دنبالش
وان بپایان برد عشق که بر سر گردد
نکند عیب بخائف همه گر در سالی
هر که در کوچه آن ماه منور گردد

زد خیمه گل در بوستان این خیمه در صحرا کشید
خواب زمستانی بشد رخت از شبستان وا کشید
چون او بصحرا میرود دلها بیغما میرود
تا سرو بالا میرود این پرده را بالا کشید
زیبا گرفتم دیده بس زیبا ندیدم هیچکس
وا گه نبودم کین سپس کارم بدان زیبا کشید

گفتم شکیبائی کنم تا ترك شیدائی کنم
عشقی به تنهائی کنم آخر بدین تنها کشید

طاووس تنها میرود یا حور زیبا میرود
یا سرو بالا میرود بالا که این بالا کشید

گر دختران کشمري بینند این عشوه گري
گویند کاین در دلبري خطی بروي ما کشید

مادر نزاید دختري چون تو نباشد دیگری
یکتاي چرخ چنبری نقش تو بیهمتا کشید

کین خرمن ناز و فتن کل دسته شوخي وشن
دست ار براید جان ز تن از تو توانم وا کشید

آسوده پندم میدهد کاخر ملامت میشود
بگذار تا سر میرود چون دوست از ما پا کشید

هر دل که با جانان بود آسوده زین و آن بود
خائف که بر این خوان بود دست از همه یغما کشید

()☆ ☆☆ ☆()

روز بهار ما را صحرا هوس نباشد
کاین آرزوي مرغی است کاندر قفس نباشد

آنجا که محمل دوست بر ناقه بندند
گر عاشقي بنالد جای جرس نباشد

ای دلربای شیرین حلوا بدست داری
پیرامن تو خواهی شور مگس نباشد



ما را در انتظارت جز یکنفس نمانده است
ترسم دمي بیائی کین یکنفس نباشد

اي برق آشنائی آهسته تر برائی
کین خرمن وجودم پیش تو خس نباشد

گفتم دمی فراقت ما را بس است عمری
تو باز بر بگردي گوئی که بس نباشد

بازار خوبرویان خال لبش شکسته است
وان جو فروش ما را جز یکعدس نباشد

از تو نمیتوان رفت پیش کسي بزنهار
فریادرس که ما را فریادرس نباشد

در هیچکس نباشد کین عشق ره نکرده است
لیکن چنین که در من در هیچکس نباشد

خائف سراي عقلت عشق فلان بگیرد
کان دزد خانه برد از یار عسس نباشد

☆☆() ☆☆ ()☆☆

جان رفت و دل از پهلوي دلدار نیامد
کو خواب که در دیدهٔ خونبار نیامد

هر بار که رفتی برم آمدي آن دل
باري چه بیفتاد که این بار نیامد

آنجا که به شمشیر زنند اهل وفا را
عاشق نبود هر که باقرار نیامد

گل آمد و یاران بتماشا همه رفتند
من خرقه ام از خانه خمار نیامد

هرگز پس دیوار ملامت ننشیند
آنکش سری از عشق بدیوار نیامد
آنشوخ که دیوانه بنی آدم از او بند
بار دگر از خانه بدیوار نیامد
عمری همه سر کرد به بیکاری و غفلت
آنکش بتو یکروز سر و کار نیامد
بر هر چه که گوئی نظری در تو بیرزد
هیچش نبود هر که خریدار نیامد
نالیدن ما مردم آسوده ندانند
از بند چه داند که گرفتار نیامد
با آن همه جور تو کست روی ندیده است
کو بار دیگر از پی دیدار نیامد
چشمم همه شب در ره تو بر ره امید
مسمار شد و حلقه به مسمار نیامد
بیداری خائف شب هجران تو چه دانی
کین درد بجز بر دل بیدار نیامد

مسوزان همچو شمع از آتش پند
که گوشم پنبه عشقش بیاکند
نصیحت کردن از عشقم چه سوداست
که این باد است آن یك کوه الوند
به مشتاقی عنان نتوان گرفتن
که مختاری ندارد شیر در بند



مرا تا بر دل این زخم است چون نی
بنالم گر ببری بندم از بند
نمیدانم که در این خیمه گه کیست
که هر کس آمد اینجا خیمه افکند
منال ای باغبان از جور گلچین
چو نتوانی در بستان فرو بند
ندارد چون تو سروی بوستانی
نزاید مادری همچون تو فرزند
چنان گیسو بر او افتاده تاکی
چنین پیر و جوان آشفته تا چند
تو پیوند مرا بگسل بشمشیر
که من خود نگسلانم از تو پیوند
بیاد آب نتوان گشت خوشنود
بیاد دوست نتوان بود خورسند
مگس که خائف است از باد بیزن
نباشد هرگزش ره در بر قند

هر که در خانه درختی چو تو زیبا دارد
گو بیارام که در خانه تماشا دارد
هر چه در ماه بود روی ترا افزون تر
زانچه با سرو بود قد تو بالا دارد
هر که را دوست بدست است غم از دشمن نیست
کو میندیش ز تنها که تو تنها دارد

وانکه در پای دلش گوشه خلوت خاریست
نه در باغ زند نه سر صحرا دارد
گر تو خواهی که کت دل ندهد پرده بپوش
که مگس مایل شخصی است که حلوا دارد
تا امیدم بتو باشد ز کسم باکی نیست
نبرد سود که اندیشه ز دریا دارد
گر پری زاده در آئینه ببیند دل خویش
چون دل مردم بیگانه بیغما دارد
تا که مه پاره دهانی بسخن بگشاید
همه گویند که خورشید ثریا دارد
آنکه گویند بر آتش بشکیبد همه روز
مگر آن است که دل از تو شکیبا دارد
هر که دست از رخ یوسف نبرد جای ترنج
جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد
اینکه گوئی نظری کن که چو سیم اندام است
چکنم زان دل سنگین که چو خارا دارد
صبر تلخ است بخائف ز لب شیرینش
وان برد نوش که بر نیش مدارا دارد

✡ ()✡✡() ✡

گر این سرو سیمین بصحرا رود　　دل ما و شهری بیغما رود
چنین ماه‌رخ چشم پروین ندید　　که در گوشوارش دل ما رود
نرفت آدمی دلربا این چنین　　پری زاده گوئی بعمدا رود



رود کبک زیبا و طاوس نیز　　ولیکن نه همچون تو زیبا رود
صبا فرش دیبا بصحرا فکند　　حریرین بدن تا بدیبا رود
تو این پای کلگون بگل مینهی　　همه خار در دیدهٔ ما رود
نظر گوئی از روی خوبان بپوش　　بدین دل چه سازم که هرجا رود
ز سیمین تن سنگدل صبر نیست　　چو سنگین دلی ناشکیبا رود
کجا میرود خائف از کوی دوست　　چو سر میرود گو در آن پا رود
روند اهل دل هر کجا دلبری است
مگس آری آنجا که حلوا رود

✡✡✡✡✡✡✡

هر صبحدم که چشم خوش از خواب برکند
بس مردمش که آرزوی یک نظر کند
شیرین بگو بخند بشکر که تندخوی
شیرین ما بخنده چها با شکر کند
مردم نظر کنند ز دیوار و در هراو
وان خود نظر بصورت دیوار و در کند
شمعی بدست شاهد سرمست و پایکوب
خوشتر رود گر اندکی آهسته تر کند
رفتار دلربا ید و گفتار دلفریب
عارف وجود خود همه سمع و بصر کند
فرزند چون تو هر که بدین حسن واین ادب
بیند دعای خیر بمام و پدر کند
تو خود بانتظار شبی گر سحر کنی
دانی چگونه منتظرت شب سحر کند

در راه باغ مسند دیبا نکنده اند
تا خوبرو بمسند دیبا گذر کند
عاشق اگر بسر نکند خاك کوی دوست
بیچاره پا ببند چه خاکی بسر کند
میگفت بلبلی سحر از جور باغبان
خائف بگو هوای گل از سر بدر کند
گفتم هنوز طاقت خائف ندیدهٔ
بر صد هزار تیر بلا جان سپر کند



کی پریزاده چو حسن تو جمالی دارد
آدمی کو که بروی تو کمالی دارد
وآدمی را که جمال تو نمیدارد دوست
آدمیت نبود بلکه جمالی دارد
خانه باغی است کسی را که درختی باشد
خاصه آن خانه که همچون تو نهالی دارد
فرودین آمد و گل روی ببازار آورد
ما گرفتار و خوش آنمرغ که بالی دارد
هرگز ای خضر حلالت نکنم آب حیات
هیچ دانی که سکندر چه ملالی دارد
تا که دیدار همایون تو در طالع کیست
هر که بر طلعت میمون تو فالی دارد
هر مهی را است هلالی و نباشد عجب این
عجب این است که خورشید هلالی دارد



آنکه گویند که از بخت بود برخوردار
مگر آن است که با دوست وصالی دارد
ما چه کردیم که چشمان و دهانت امروز
که دشنام دهد گاه دلالی دارد
من نگویم تو بگو اینکه مرا پند دهی
یا نهی بند که دیوانه چه حالی دارد
خائف از خلوت از این پس ننهد پای برون
که اگر وصل تو اش نیست خیالی دارد

☆ ☆☆ ☆

هر کس که به گیتی تو صنم یار ندارد
جز آنکه بمیرد بجهان کار ندارد
بسیار کسان مایل روی تو ولیکن
چون من دگری عشق تو بسیار ندارد
هر سرو که بینی صنما جز قد شوخت
هر شیوهٔ خوش دارد و رفتار ندارد
چشمی بسوی عاشقت ای شوخ بینداز
سلطان بنگاهی بگدا عار ندارد
شب چشم تو خوش گفت که خوش باد همیشه
خفته خبر از عالم بیدار ندارد
آن ناله که جان و دل آزاد بسوزد
سوزیست که جز آه گرفتار ندارد
گر پنجه در اندازی و گر تیغ برآری
کس با کف سیمین تو پیکار ندارد

زاهد که برش نام حرامی نتوان برد
در غارت حلوای تو انکار ندارد
گویند که خائف بزند دست بکاری
تا عشق نبازد بجز این کار ندارد
در صورت انسانی و در حال بهیم است
هر کو صنمی شوخ و پریوار ندارد

***

هر کس صنمی جوان ندارد — او لذتی از جهان ندارد
واندل که بمهر مهوشی نیست — زنده است ولیک جان ندارد
همسایهٔ شوخ سرو قدی — خاطر سوی بوستان ندارد
آنماه زمین که حسن رویش — خورشید در آسمان ندارد
تا لب بسخن نمیگشاید — پندار کنی دهان ندارد
خوارم مکن ای که چون توگلرخ — کس چون من ناتوان ندارد
غیر از تو که غمزه میفروشی — کس عشوه دلستان ندارد
گفتم مگرت بخواب بینم — بیداریم این گمان ندارد
تا چشم تو از نظر بشد خواب — در دیدهٔ من نشان ندارد
خائف بتوای نگار مشغول — پروائی از این و آن ندارد
بلبل که بگل گرفت الفت
اندیشه ز باغبان ندارد

***

عطر سایست زمین گلبدنی میگذرد
یا نسیم سحری از چمنی میگذرد



حوری از باغ بهشت آمده یا مه بزمین
یا نگارین صنم سیم تنی میگذرد
قاصد از جانب معشوقهٔ ما می آید
یا بشیر است که با پیرهنی میگذرد
ما کجا آن لب شیرین بتوانیم گزید
لب بدندان بگزم گر سخنی میگذرد
شورم از یاد لبت در دل و جان میگیرد
هر کجا قصهٔ شیرین دهنی میگذرد
چون منی هست که در همچو توئی روی کند
چون توئی نیست که از همچو منی میگذرد
عیب در حسن نداری که رود در عقبت
گر نگویند که پیمان شکنی میگذرد
خائفا راحت ایام خوش و لذت عمر
آن زمان است که با گل بدنی میگذرد

***

هر آنکه دل بتو داده است باز نستاند
نخود نمی نهد از خوبی تو نتواند
تو را بباید از این پس که روی در پوشی
وگرنه از تو کسی دیدگان نپوشاند
رسد که جان بستانی بدر گشائی اگر
که باغبان چو تو سروی بباغ بنشاند
صبور بی تو در این شهر کس نمیدانم
مگر کسی که تو را اینچنین نمیداند

محبتت نگذارد که من خمش باشم
کدام دیگ بود کاتشش نجوشاند
ترا چو دوست گرفتم کسی نمیدانست
کنون بجز سخن ما کسی نمیداند
گرم بتیغ براند که رو ز من گردان
از آن به است که خود روز من بگرداند
خیال بود که لختی بگویمت غم دل
ز ذوق دیدن جای سخن نمیماند
بر آز خویشتن ای خائف و بعشق درآی
که بستهٔ تن خود بند عشق نگشاند
گرت ز دست برآید تو سر بپاش فشان
مهل که تا به تو معشوق دامن افشاند

()☆()☆☆()☆()

این سرو سیم اندام بین تا دلربائی میکند
وین شمع بزم آرا نگر چون روشنائی میکند
من مانده پا در گل ازاو آسان من مشکل ازاو
چون میبرد جان دل ازاو تا دلربائی میکند
در عهد آن حوری لقا بالا بلای دلربا
باور مکن از پارسا گر پارسائی میکند
گفتم بده بوسی بما خندید و گفت آن دلربا
میرد ز حسرت پادشا مسکین گدائی میکند
شکر فروش بی خبر دارد مگس را خونجگر
با آنکه می بیند شکر شیرین لقائی میکند



ای باد صبح مشك بو پیغام آن شیرین بگو
دل میبرد آن تند خو با جانفزائی میکند
بگسست اگر پیوند من ورسوخت بند از بند من
این خوی مهر آگند من باز آشنائی میکند
اول وفا می آورد چندان که دلها میبرد
وان جو فروش پر خرد گندم نمائی میکند
لطف است از پا تا بسر عضوی ز عضوی خوبتر
وز حسن خود چون نیشکر انگشت خائی میکند
گل شرمگین از روی وی مشك ختن از موی وی
باد صبا از بوی وی این عطر سائی میکند
گر میکشد نامهربان ور میگذارد دلستان
خائف نمیگوید فلان نا آشنائی میکند
صبر از غمش چندان کنم تا درد دل پنهان کنم
سر در سر پیمان کنم تا بی وفائی میکند

☆ ☆☆☆ ☆

چه ستاره است امشب که ببام ما برآید
که ستاره هر شب است و دل ما نمی رباید
ملکی تو یا که حوری تو بگو چه لمعه نوری
که شمایل تو دیدن در عیش میگشاید
ز غنودگان چه جوئی غم شب نخفتگان را
که ز مرغ بام باید که بسوز شان برآید
نه چنان بعهد سستم که گریزمت ز سختی
که نه عاشقی است صادق که معاهدت نپاید

تو درخت گل ندانم که چه شوخ و دلفریبی
که درخت گل ندیدم که بشوخی تو آید

برو ار نمی‌نشینی که فرو نشانی آتش
که بر آتشم شکیب است ولی ز تو نیاید

مگر آدمی نباشد که نخواهدت به بیند
که من آدمی ندیدم چو تو آدمی بزاید

ز تصورات معنی که توئی چه میتوان گفت
مگرش زبان تو باشي که کسی تو را ستاید

اگرم کشی نخواهم ز تو زینهار جستن
که بدست تو هلاکم ز حیات خوشتر آید

نه من آنچنان قبولم که بخدمت تو باشم
بملازمی سپارم که ملازمت نماید

چو تو پادشاه حسنی نظری بدین گدا کن
که ز قدر تو نکاهد چو بوقع من فزاید

دگر این چه پرده باشد که مرا بچنگ مطرب
بدرید پرده لیکن غم دل نمی‌زداید

چو بهیچ روی خائف نبود پسند خدمت
بکشش که رفتن از کوي تو هیچ رو نشاید

☆☆()☆☆()☆☆

سرو اگر در باغ جولان میکند مه اگر آهنگ بستان میکند
سرو بالا ماه من این کرده است ماه سیما سرو من آن میکند
تا بشانه برد موي عنبرین خاطر جمعی پریشان میکند
آن صنم جوری که در اسلام کرد کافرم گر نامسلمان میکند



چاه در راه است و عاشق ناگزیر هر دمش قصد زنخدان میکند
من بدستانش در افتادم ز پای تا نه پنداري بدستان میکند
فتنه در شیراز چشم کس ندید تا کنون کان چشم فتان میکند
عهد چون با عشق کردم عقل گفت بر هلاك خویش پیمان میکند
اشك ما را خوار در هجرت مگیر کاخر این سیلاب طوفان میکند
تا نیفتد آدمي هشیار نیست هر چه با دل کرد با جان میکند
گر نمائی روی همچون صبح عید هر بخیلت جان بقربان میکند
خائفا از میوه‌ات فریاد چیست
چون عداوت بوستان بان میکند



الله الله که از این بوي بسی مي آید
مگر از جنت فردوس کسي مي آید

آن مگر لمعه نور است که آمد یا حور
یا که از طور تجلی قبسی مي آید

قومی از پس نگرانند و گروهی از پیش
شمع بینند که بان پیش و پسي مي آید

کاش محمول بدانست که فریاد من است
گر در این قافله بانك جرسی مي آید

شب که بازار خیال تو برارم تا روز
هر دم از شوق تو در وي عسسی می آید

دوست گوید که بیارام خدارا نفسی
دشمنم کر نروم تا نفسی می آید

تا هوای که نماید هوسش جانب کیست
گز هوایش همه کس را هوسی می آید
شور شهری نه عجب کز پی آن شیرین است
شکری دارد و هردم مگسی می آید
مگر از دست گداشه ننهد پای برون
ورنه هردم بدرش ملتمسی می آید
تو بفریاد من زار اگر می نرسی
نالم اینقدر که فریادرسی می آید
خائفا ناله مرغان چمن را اثر است
نه بدان شور رود کز قفسی می آید

تا کیست این سرو سهی کایدون بصحرا میرود
چندین کسی زیبا نرفت این خود بعمدا میرود
هرگز نرفته حور عین چندین لطیف و نازنین
آرام تر ایدلربا کارام دلها میرود
ای رشك آب زندگی وی مایه فرخندگی
در خاك رقص مرده بین یعنی مسیحا میرود
گر تلخ میخواهی بگو ور تند میخواهی نشین
کی از ترش روئی مگس از خوان حلوا میرود
تا از تو دور افتاده ام بس ناصبور افتاده ام
وز بستر از گل میکنم خارم باعضا میرود
با آنکه پیمان بشکنی زانجا که محبوب منی
من با تو سودا میکنم کو سر بسودا میرود



در طعن ما آید بسی دارد ملامت هر کسی
تا پرده بر می افکنی شرمنده از ما میرود
ای نازنین چون نیشکر شیرینی از پا تا بسر
باری ترش بنشین که این شکر بیغما میرود
صبر از دل مسکین من بربود و عقل و دین من
دزد ار به پنهان آمدی این آشکارا میرود
گر بگذرد این نازنین در چشم هر کس این چنین
گر پارسا باشد دلش از دیدن از جا میرود
آنمه لقای نازنین رشك نگارستان چین
گر چه دل و دین میبرد خائف چو زیبا میرود
من ناشکیبم چون کنم خود در فریبم چون کنم
کز رفتن آن سیم تن صبر از شکیبا میرود

✡ ()✡✡() ✡

من شب از هجر نیاسایم و بیمار از درد
تو چه دانی که سر از خواب نیاری بر گرد
تن در آغوش حریرش چه غم از درویشی
که به کیمخت(۱) زمین خسبد و بر بالش درد
پاسبان را شب اگر خواب نباشد روز است
کس نباشد که شب و روز چو من خواب نکرد

---

(۱) کیمخت یعنی چرم درانجا یعنی سطح

زینهار از تو که گر خون همه خواهی ریخت
روی در آن نبری کو بتو زنهار آورد

گر تو شمشیر بر آری سر پیکارم نیست
که بسر پنجه سیمین نتوان کرد نبرد

باغبان در نگشاید بکسی میگفتم
من همان روز که این سرو روان میپرورد

گر تو سروی نتواند ببالای تو گرد
ور تو گل نتوان بود برخسار تو ورد

شرم دارد که ببام تو برآید خورشید.
خود تو چون ماه برآئی شود از روی تو زرد

تو چنان میروی از ناز که من در قدمت
گر شوم خاک بدامان تو ننشیند گرد

گر بشمشیر بپیچم ز تو من روی زنم
هر که اندیشه جان کرد نخواهندش مرد

مگسان را نتوان گفت ز شکر باز آی
بیدلان را نتوان گفت ز خوبان برگرد

خائفا آتش عشق تو سراپای تو سوخت
این همه آتش سوزان بود و آه تو سرد

هر که صباحی تو دید عشرت نوروز کرد
وانکه شبی با تو زیست شادی ده روز کرد

هر دم از این بوستان این همه گل میبرند
هر که بفردا ندید غارت امروز کرد



از تو بجانم نبود کام دلی خواستن
کار بکام دلم طالع فیروز کرد

گل ره بازار کرد طرف چمن بر فروخت
راه چمن بایدم با تو دل افروز کرد

تلخی صبرم اگر در غم شیرین بکشت
نیش مرا نوش ساخت شام مرا روز کرد

تا که در آموختنش کز در صلح آمده است
شکر که آن خوبرو رغم بد آموز کرد

تا تو چه با ما کنی ای صنم شمع روی
کافت پروانه شمع آتش پرسوز کرد

طلعت خورشید را حاجت پیرایه نیست
بی مدد آن سیمتن جامه زراندوز کرد

هم مگر از غمزه اش دعوی خونها کنند
کانچه بخائف رسید ناوک دلدوز کرد

هر صبح آنکه روی تو پیروز بنگرد
صبحش مبارک است که نوروز بنگرد

هر روز هر که روی تو دیده است عید اوست
وی بخت آن سعید که هر روز بنگرد

گل بر سرت فشانند و جان ریزدت بپای
گر باغبان تو سرو دل افروز بنگرد

صوفی که دی جمال تو دیدن حرام کرد
خونش حلال تست گر امروز بنگرد

مه پاره چون تو خلق خوش آموز و خوبروی
حیف است اگر بروی بد آموز بنگرد
ما جان سپر کنیم به پیش کمان دوست
دشمن بگو که ناوك دلدوز بنگرد
دی میگذشت و دیده بمن بر نهاده بود
چونانکه پادشاه بدریوز (۱) بنگرد
ناگه بطنز گفت که خائف گناه نیست
که خرقه‌پوش جامه زراندوز بنگرد

***

این چه فتنه است که بالای صنوبر دارد
که یکی ماه و دو پروین سه نوبر دارد
سر ما در قدمش باد که خوش میگذرد
تا که از ناز دگر باره چه در سر دارد
گفتم از آدمیان صورت بیجان که بود
گفت آنکس که دل از صورت من بر دارد
لاف تقوی نتوان زد که در ایام تو نیست
پارسائی که نه آئین قلندر دارد
کس ندانم که برابر بتو باشد در حسن
مگر آئینه بچشم تو برابر دارد
خوش گوارا است وصال تو مبارك بادش
هر که این دولت جاوید میسر دارد

---

(۱) دریوز یعنی گدا



چشم دارد بزمین تا نگرد پیکر تو
آسمانی که بدان حسن دو پیکر دارد
گوئی از دوست تحمل چو نداری بگریز
مرغ چون خانگی افتاد کجا پر دارد
این چه خوابست که دور از تو بدیبا و حریر
بن مویم همه گوئی سر نشتر دارد
کاشکی حلقه بمسمار زدی تا دیدی
چشم خائف که چو مسمار براین در دارد

***

مگر خورشید ابرو می نماید | توئی یا سرو دلها میربايد
من اندر آدمیزاد این ندیدم | که هرگز آدمی حوری نزاید
اگر در چشمهٔ چشمش نشانند | دگر سروی بدین خوبی نیاید
مرا گوئی نظر از وی فرو بند | ورا بر گو که برقع می گشاید
بیاید تشنه‌لب تا بر لب جوی | بهر سختی تحمل مینماید
اگر شمشیر بارد بر نگردم | سلامت جان عاشق را نشاید
اسیر مهر مهرویان لنهدی | تحمل میکند تا عهد پاید
عتاب نازنینان گو بیفزا | که عاشق را محبت میفزاید
ترا گفتم چو بینم غم بگویم | چه گویم دیدنت غم میزداید
اگر شیرینی خود را بدانند | سر انگشتان چونی شکر بخاید
مگر روئین تنی باشد بخائف | که با آن پنجه سیمین بر آید
کسی کش آرزوی انگبین است
شکیبائیش از زنبور باید

بس شب و روز که مه بر شد و خورشید دمید
که من بی تو همی نامه و خورشید رسید
هیچ ننمود مرا هجر رخت جز بشبی
که چو بروین همه شب کشتم و مه در ندمید
چشم آهوی تو نازم که بخود رام نکرد
شیر مردیکه چو آهو زجفایش نرمید
گر حلالست که دیدار نکویان بینند
پس حرامست که جز روی تو کس خواهد دید
ترك چشم تو بنازم که گرفتار خوشی است
که خود او مست و یکی صید زتیرش نرمید
کس نباشد که نخواهد در خائف بردن
مگرش زر نبود کان نتواند که خرید

✡ ☆☆☆ ✡

هر که شد مست تو در عهد تو هشیار نباشد
وانکه زین می بچشد بر منش انکار نباشد
کس ندانم بتو ماند تو ندانم بکه مانی
که آدمیزاد بدین حسن پریوار نباشد
چون تو را ماه بخوانم کسی از من نه پسندد
حق بخلق است که مه را لب و گفتار نباشد
گر به تیغم بزند دست بلو رینش نگیرم
که جفائیکه نکار بن کند آزار نباشد
نه شگفت است که بر من تو تن آسوده نه بخشی
زحمت بند چه داند که گرفتار نباشد



آفتابست ولی جلوه بهر بام و درش نه
یوسف حسن ولی شهرهٔ بازار نباشد
گر ملامت بزلیخا نکند پس چه تواند
آنکه در محضر یوسف زخریدار نباشد
میتوانی که بیك لحظه تو بس یار بگیری
قدر من دان که چو من یکدل بسیار نباشد
تو که کار همه از دست بشوخی ببر بودی
چیست کار تو که با هیچ کست کار نباشد
منع خائف نتوان کرد نه بیدوست بماند
دل عاشق به کجا هست که دلدار نباشد

☆☆ ✡ ☆☆

گر میکشیم جفا نباشد ور میزنیم خطا نباشد
تا چند کنی تو دوری از من نزدیك کس این روا نباشد
نارنج ندارد وبه این بوی خورشید ندارد و گل اینروی
در چین چو تو بتی خوش ابروی خواهند بجز خطا نباشد
چون تاب نبود در صبوری گفتم که نمیکنیم دوری
گر صلح نمیکنی ضروری رفتیم که ماجرا نباشد
چندانکه بدآید از تو نیکو است مهر تو بود چو مغز در پوست
بیگانه شمارش ار بود دوست آنکو بتو آشنا نباشد
بس شد که بدرد میشکیبم دل را بامید میفریبم
یا بیهده میبود شکیبم یا درد مرا دوا نباشد

خائف چه دلت بعشق آ کندن ده بقضا و باش خورسند
بنداست چه سخت گشت پیوند زین بندگی رها نباشد
مطرب چو کند سماع بازی کافتد بحقیقت از مجازی
صوفی چه بود بحرفه بازی این رقص چرا بها نباشد

ناظر بروی دوست بصحرا نمیرود
وز بوستان کسی بتماشا نمیرود
امروز خوشتر از قد وبالای سرو نیست
لیکن براستی چو تو رعنا نمیرود
خوش میروی که صبر و دل و دین وعقل وهوش
از ما روند و عشق تو از ما نمیرود
گویند میرود دل اگر دیده بنگرد
مشنو که دل ندیده بیغما نمیرود
بگذار آدمی که پری گر به بیندش
باور مکن که عاشق و شیدا نمیرود
گفتم رود زدست تو تا عرش آه من
خندید و گفت تا به ثریا نمیرود
چندین صفت که در روش کبك میکنند
باز آی کی صنم چو تو زیبا نمیرود
گر پرده فرو نگذارد شکر فروش
هرگز مگس هم از بر حلوا نمیرود



سنگ است آن دلی که نه در دست دلبریست
بار تن آن سر است که در پا نمیرود
گفتی شکیب نیست که از کوی ما روند
خائف رود ولیك شکیبا نمیرود

پرده بر افکن زروی پیش شبستان به بند
چون بگشودی چراغ هم در ایوان به بند
سرو زپا گو بیفت چون تو در آئی زجای
چون تو گشائی دهان گو گل خندان به بند
در همه عمر امشبم با تو وصالی بود
تا ندمد صبح زود بند گریبان به بند
با تو نیارم ستیز کز تو ندارم گریز
خواه بکوبت بنه خواه بزندان به بند
هر که بجر بی مرا ترك تو شیرین بگفت
این لب و دندان چو دید گو لب و دندان به بند
طاقت دیدن نماند مردم دیوانه را
زلف پریشان بپوش پرده بر ایشان به بند
این همه خائف لطیف لعبت شوخ و ظریف
دیده بدیدار وی باز کن و جان به بند

مال عزیز است وچیز جان و سر ایخواجه نیز
این همه بگذار و خیز دل به عزیزان به بند

وقتی اگر بگذری بر در صورتگری
نقش تو چون بنگرد کو در دکان به بند

گر قدمت صادقست در سر میدان عشق
چون بگشاید تیر دیده بیاران به بند



در شهر شما وفا نباشد | یا باشد و در شما نباشد
شرطست که دوستان بمیرند | در عهد ترا وفا نباشد
ای غیرت ماه آسمانی | خورشید زمین بدلستانی
پیداست که سرو بوستانی | مانند تو دلربا نباشد
خوبان که جفا کنند گاهی | دارند بدوستان نگاهی
گیرم که تو هم بحسن ماهی | با ما نظرت چرا نباشد
در عهد تو من وفا ندیدم | در توبه خود بقا ندیدم
آن عهد ترا روا ندیدم | وین توبه مرا سزا نباشد
از دست نمیدهم وفا را | دست از ستم و جفا خدا را
بردار که مرغ آشنا را | کشتن بجفا روا نباشد
از بسکه لطیف و نازنینی | شمشاد خرام و مه جبینی
در آینه گویم ار که بینی | دیگر نظرت بما نباشد
با هر بد و نیک صحبتت هست | با پیر و جوان محبتت هست
گر خوفی از قیامتت هست
با خائف ما چرا نباشد





چه خوش آمدی که بستان همه با درفته باشد
تو بخند تا بریزد گل اگر شکفته باشد

همه جا اگر رود سر و لطافتی ندارد
که براستی توان گفت چو تو نرفته باشد

همه شب خنك در ایوان و چو غنچه خفته تا روز
چه غمت بود که شهری ز غمت نخفته باشد

بچه روی عیب فرهاد کند بسنك سفتن
که بر آستان شیرین همه روی سفته باشد

سخن است آنچه گویند که چون بود دلبانش
دهنش کسی نه بیند چو سخن نگفته باشد

همه عمر اگر دهم گوش به پند نیك خواهان
نکنم هنوز باور که دلم شنفته باشد

چه فغان شب نشینان که ز خفته باز پرسی
که چو مرغ بام باید همه شب نخفته باشد

برود بر آسمان دود چو خرمنی بسوزد
تو چه دانی آتشی را که بما گرفته باشد

چو ز آب دیده پیدا بود آتش درونش
که گمان برد که خائف غم دل نهفته باشد



چشم خوش تو حال من از دست میبرد
هشیار بین که حالت وی مست میبرد

زان دم که آن دو دست نگارین نموده
گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

لعلت هزار عاشق از آن بس بخود کشید
زلفت دو دست مایل از آن شست میبرد
پیش تو نازم ایکه بماند با فتاب
کز آمدن چه سایه مرا پست میبرد
گفتی اگر ز درگه ما خود نمیروی
جور رقیب سنگدلت هست میبرد
هرگز شنیدهٔ ز جفا مرغ خانگی
رخت از سرای خواجه که راست میبرد
چون میکنی بعشق اسیرم بخود ببر
صیاد صید را که بکین خسته میبرد
گویند خائفا دلت از دست چون ببرد
با چشم شوخ و ابروی پیوست میبرد

دریغ از آنکه بوقت نماز برخیزد
که در دلش تو نشینی که در بت آویزد
هر آدمی که کند صورت تو بر تعویذ
بری بخانه اهل دعا در آمیزد
تو روزگار منی گر بدی کنی نیک است
که روزگار نسازد بکس که نستیزد
حکایت از دهنت شد چو آمدی بحدیث
چو راز باز نپوشی حکایت انگیزد
بلای شهر منم چون شود که بنشینم
بلا بخاستن تو اگر که برخیزد



بجان رسیدم و بر من دلش نسوخت دریغ
که نه اسیر رها میکند نه خون ریزد
بنرمی از تو مگر دل گرفتن آسان است
که قید سخت ترا بد چو صید بستیزد
تو خوبروی مکن بد که خواجه گر زیباست
چو خوی زشت در آموخت بنده بگریزد
تو شوخ پرده بیاویز کادمیرا نیست
که پرده وار نخواهد که در تو آویزد
بترک ترک نمیگویم از جفای رقیب
که شوقمند گل از زخم خار نگریزد
نماند در نظرت جای توبه و پرهیز
مگر که توبه کند کز نظر نپرهیزد
بتلخ گفتنش امکان دهان شیرین نیست
که زهر اگر بلب آید بشکر آمیزد
مرا شکیب از آن انگبین جمال آید
اگر مگس برود کز عسل بپرهیزد
دل مرا که بخاک در تو کشته غم
چو باد بیهده هر سوی خاک می بیزد
مگر بکوی تو میرفت یا زباغ آمد
وگرنه باد ندیدم که زعفران بیزد
بخنده رفت و از این خنده گریه ها بینم
که برق چون برود رعد و بارش انگیزد

کنونکه راه تو خائف بخوان حلوانیست
رها بکن که بیغما مکس درآویزد

---

کسی که در صفت تو سخن نمیگوید
همیشه خار که این تازه گل نمیبوید
صبا بیا که پیامی بدان صنم دارم
که این رهیست که هر قاصدش نمیپوید
چه آتش است که بر جان شمع افتاده است
که چهره دمبدم از آب دیده میشوید
ز آب چشم قلم بر سر آتش دل من
که چون سخن رود از موی دوست میموید
سرشک من که بشستی ز سنگ خارا نقش
چرا خیال توام از نظر نمیشوید
مگر تو بر نخرامی که سرو را مانی
که هیچ سرو ندیدم که چون تو میپوید
بدر گشائی اگر جان بیاغبان بدهند
رواست چون تو گلی گر ببوستان روید
مرا جمال تو باید وگرنه روی بسی است
که عندلیب بجز سرخ گل نمیبوید
تو هر جفا که کني در خوری ولی نه چنین
که گل چو گرم نماید کسش نمیبوید
دعای خائف ما حرز سرو قامت تست
زچشم زخم زمان ورنه خوش نمیگوید



آن لعل شکربار بین تا شکر ارزان میکند
وآن زلف عنبر بار بو تا عنبر افشان میکند
ماهی بدین گفتار کي سروی بدین رفتار کو
نی ماه میگوید سخن نه سرو جولان میکند
عشقست و تقوی در جهان ناچار از وهر آدمی
یا بي بصر این مینهد یا بي خبر آن میکند
ما خود بگرداب اندریم آسوده بر ساحل کجا
اندیشه تشویش ما از بیم طوفان میکند
گفتم که پنهان میکنم از خلق شور عشق او
غافل که عشق نیکوان سوزش بپنهان میکند
حلوا فروش خام گو چندین میفشان آستین
کانکه نمیجوشد مکس کو قند پنهان میکند
آهنگ بستان مي کند گر کس براي سرو و گل
من سرو گلرخ دیده‌ام کاهنگ بستان میکند
هیهات گر بند کسم چون حلقه در گوش اوفتد
تا حلقهٔ گوش ترا زلفت نمایان میکند
شهری مسلمان میکشد آن چشم خواب آلود او
کافر ندارد این جفا کان نا مسلمان میکند
وقتي من از سنگین دلی در خود تحیر کردمی
کنون تو آن دل سخت بین کم سخت حیران میکند
خائف فغان از بوستان عیبست پیش دوستان
آسیب از آن سیبت بود یا بوستان بان میکند

بریوش ترك خود نازم که از ابرو کمان دارد
تنش در غارت دلها زره از گیسو از دارد
هران دشمن که یکبارش به بیند دوست میگردد
حفاظ الله کز خوبي زچشم بد امان دارد
بتان در غارت دلها جمال خود نمی پوشند
بت ماچون پري سیاست زآن رو رخ نهان دارد
هوای سرو بستانش گهي در سر نمي افتد
هران شخصی که درخانه یکی سرو روان دارد
دمی صحبت بشیرینی برد تلخي عمري را
نه بیند روي پیري هر که دلداري جوان دارد
جفا هاي رقیبانت همه من از تو مي بینم
شتر بار گران بردن همه از ساروبان دارد
اگر شمشیر بر گیري و جود خود سپر گیرم
نباشد عاشق صادق که دل دربند جان دارد
نمیترسم ز بد نامی بهل تا هر که مي خواهد
بگوید خائف ما بین محبت با فلان دارد
هر آنکس عشق گل خواهد بزخم خار میسازد
هوا خواه تو سیمین تن چه باك از این و آن دارد

☆☆☆☆☆

چرا بصورت خوبت نظر حلال نباشد
که منع صنع خدا دیدن اعتدال نباشد
نبایدش که دهد دل بناز شوخ نگاران
کسیکه سرزنش خلقش احتمال نباشد



بس آدمي که بخوبي نظیر خویش ندارد
ولي چنین که تو هستی بدین خصال نباشد
دمی نشین بکنارم که آتشم بنشاني
طمع بوصل توام را بماه و سال نباشد
مگو زبیم رقیبان نمیکنم بتو لطفي
اشاره هم نتواني سخن مجال نباشد
منم که بخت همایون بدامنم بنشاندت
که چون تو آیت رحمت کرا بفال نباشد
خوشم که یار در آغوش هست و دیده بر ویش
اگر بخواب نباشم و گر خیال نباشد
کجا مثال تو مهوش من شکسته بجویم
که آفتاب بگوید تورا مثال نباشد
رضاي دوست بجو خائفا نه خواهش خود را
که در فراق بمیري اگر وصال نباشد

☆☆ () ☆ () ☆☆

هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد
وانکه بند تو شود پند کسي را نپذیرد
اولا من که ز مژگان تو خود دیده نگیرم
عاشق از تیر ز معشوقه نظر باز نگیرد
هر که را در همه عالم چو تو افتاد گذاري
از تو اش گر همه عالم بگریزد نگریزد
سالها رفت و بگوی تو من اي حور لقایم
آري آري ببهشت آنکه بیفتاد نمیرد

تو مگر روی بخائف بنمودي که همی گفت
هر که این روي به بیند دل از این باز نگیرد

()☆ ☆☆ ☆()

شوخ چشما خم ابروي تو دیدن دارد
شکرین لعل تو چون شیر مکیدن دارد
بایدم از لب شیرین تو بوسی طلبید
آري آري نمك دوست چشیدن دارد
خود ز مقراض شنیدم که بدست میگفت
خم زلفت سر پیوند بریدن دارد
چشمت ازسایه‌مژگان برمیده‌است ازخواب
آري آهو که نشد رام رمیدن دارد
خال مشکین غلط افتاده بکنج لب یار
نقطه هرجا غلط افتاد مکیدن دارد
عجب از قامت سرو است که باشد سیمین
بوالعجب تر که بهر سوي چمیدن دارد
روي چون شیر در آن موی چو قیرش پیدا
مگر از شام سیه صبح دمیدن دارد
خائفا باز دعا کن که بگوید دشنام
که سخن از لب این شوخ شنیدن دارد
کو مصور همه شکل تو کشد جز نازت
زانکه مشتاق تو آهنك کشیدن دارد

☆ ☆☆☆☆ ☆



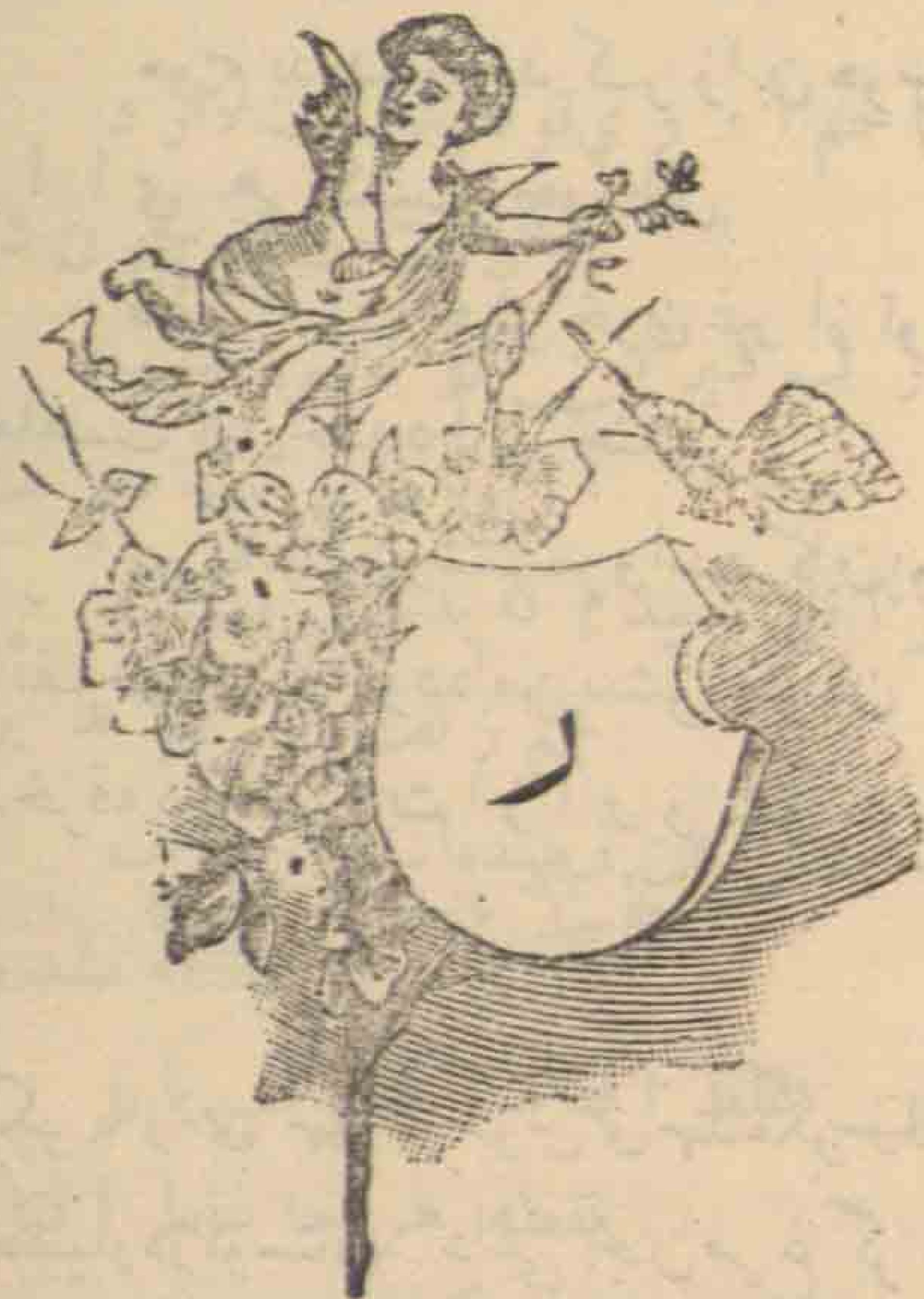
ماهی و مه نشاید اینسان سخن بگوید
سروی و سرو هرگز بر بام می نروید
هر ساعتی بمویت خواهم نمود بازی
مویم بدیده روید کز آن هوس نموید (۱)
باری بجو دلم را ای هرکسیت جویان
دانی که این جگر خون غیر از تو کس نجوید
ماهست و رغم ماهست کاین خندد آن نخندد
سرواست و رشك سرواست کاین پوید آن نپوید
خائف کنون که آلوده دامن بعشق خوبان
صدخرقه درخرابات از آبرو بشوید

☆ ☆☆☆☆ ☆

باد صبا پیام شکربار می نهد — خوش می نهد مگر ز لب یار می نهد
هر بوي خوش که باد بیارد ز بوستان — داغی بجان مرغ گرفتار می نهد
از خفتگان ناز درازي شب مپرس — کان داند این که عمر به بیدار می نهد
بر دختران به غمزه بها بشکند بحسن — یوسف صفت چو پای ببازار می نهد
ور سرو بوستان بخرامد بدان روش — بس سر که پیش پای ز رفتار می نهد
بس آدمی که سر به تجنن بر آورد — گر در میانه پای پری وار می نهد
شمشیردار چون سپر از دست نفکند؟ — خصم آن بود که پای به پیکار می نهد
پروا نمیکند ز رقیبان نگار ما — شوخ است و حرمتی بپرستار می نهد
تا میل چیدنش نکند کس ز باغبان — گل منت رقیبی بر خار می نهد

(۱) نموید یعنی گریه نکند

ای بلبل حزین نکنی ترک عشق گل — از باغبان که خار بدیوار می نهد
آن حسن دلربای تو خائف بکس ندید
چندان که دل بغیر تو بسیار می نهد



صحرا تماشا گاه شد در خانه ننشینم دگر
وزبیش ایوان زین سپس این پرده بر چینم دگر
بند ای رفیقم کو منه پند ای حکیمم کو مده
من کز همه برخاستم بید وست ننشینم دگر
عمرم بتقوی صرف شد روزی دو گو در عشق آ
اکنون که آن سودی نداد این مصلحت بینم دگر
سنگین دلی کردم بسی کز دست خوبان جان برم
از دست برد آن باغ حسن آن رو سیمینم دگر



امروز مردم را نظر در چشم و ابروئی رود
من دشمنم گر دیگری بر دوست بگزینم دگر
ایدلربای جانفزا چندانکه میگویم دعا
دشنامی آخر باز گو در خورد تحسینم دگر
خاطر بیدت روزها در آفتابم میرود
چون شب برآید تا سحر در ماه و پروینم دگر
چشم خمارینش مگر ابروی پر چینش مگر
خاطر فریبد هر دمی با صورت چینم دگر
در پاس دین و دل نظر از تو نگه میداشتم
اکنون چرا پوشم که خود بردی دل و دینم دگر
هر جور خواهی گو بکن چون پادشاهی گو بکن
من میکشیدم پیش از این زین پس که مسکینم دگر
سر پنجه سیمین تنان بازوی رویین بشکند
من خود ملخ باشم کجا هم دست شاهینم دگر
من کوه میگیرم کنون تا می نیفتم از کمر
خائف تو فرهادی کنی شیدای شیرینم دگر
هردم خردمندی مرا پندی بعشقش میدهد
تا آن نصیحت میکند من در پی اینم دگر



حالت افتاده ندانند سوار — خفته ندارد خبر از انتظار
آنکه نخسبیده شب از من کواست — داند از افتاده کش افتاده بار
دیدن معشوقه ما دلرباست — افتحوا المهجبة یا ذا البصار

شوق برد گرزوم در پیش ناقه رود چون بکشندش مهار
کو نبرد آنکه گرفته کمند تا نرود بسته بی اختیار
پند بعاشق ندهد هوشمند مست نصیحت نکند هوشیار
از دگری بر دگری میبرند وز تو بیارم بتو من زینهار
چون نرسم در تو بکوشش چه سود چون نرسد در تو زسوزش چکار
حاصل جان دادن در کوی دوست حاجت سر هشتن در پای یار
هر که کند عیب من از دیدنش گو نظری کن که شود شرمسار
شاهد ما خواجه در ایوان بر شمع نخواهیم بمجلس میار
هر چه بجز یار بخویشان بده وانچه بجز دوست بیاران سپار
در سر عشق تو مگر سر رود ورنه ازین دست منم پایدار
روی تو مشاطه نمبایدش حسن خداداد نخواهد نگار
یك دری از گفته خائف بگیر
خوبتری چون بکنی گوشوار



برخاستن بسرو و خرامیدنت بحور
از آدمی تو دوری چشم بد از تو دور
هرگز ستاره کس نشنیده است بر زمین
الله نور باد بر این آفتاب نور
ای باغبان خزان زمستان بگل بگوی
تا در بهار می نکشد بلبل از غرور
من روی او ندیده دل از دست داده ام
بر عکس آنکه دل نسپارد مگر بصور



دانا بعشق دل بنهد دیگران بخویش
عارف بخوب صورت و عامی بخود نظور
در غیبت تو آنچه بمن میکند غمت
لا اشتکی شکایتاً الاّ علی الحضور
آئی برابر من و گوئی نظر بپوش
نزدیك آب تشنه روا نرا مدان صبور
خائف بکش بدست نگارین که گفته اند
در پای دوست میر چو مردن بود ضرور

نتوانم از خجالت که بپایت افکنم سر
نسزد چنان نثاری بچنین تو خوب منظر
رسدت که هیچ گاهی نروی ببوستانی
بکدام باغ سروی ز قد تو هست بهتر
بر هر که سرو گوئی بچمد نمی پسندد
مگر آنکست که بیند کند این کلام باور
نه هراس خویش دارم که نگه کنم کمانت
که در انتظار آنم که زنیم تیر دیگر
تو ندانمت که چونی که بهیچکس نمانی
که به پیرهن نگنجی زبسی لطیف منظر
مه شوخ سرو بالا بکنار خویش خواهم
کیم این ستاره باشد که زسرو بر خورم بر
سر کوی خوبرویان همه جان خرند خائف
تو اگر گران فروشی مگذار پای وبگذر

رخسار تو آفتاب پر نور　پستان تو یا حباب کافور
رفتار تو سرو نابدیده است　بیچاره بکل بمانده رنجور
آنان که نظر نگاه دارند　گویند که دل منه بمنظور
من خود نه باختیار خویشم　کان می بردم که بسته مقهور
توپسته دهن بلفظ شیرین　ترسم که برآري ازجهان شور
مام و پدر تو آدمیزاد　فرزند خداي دادشان حور
وصل تو بزور و زر برآید　بیچاره منم که بی زر و زور
وانکو سر و مال در نبازد　نزدیك من از توآن بود دور
زین بیش نمیتوان صبوری　آخر تو بگو مرا چه مقدور
دور از بر تو نشستنم نیست　چون زنده بپاي خویش در گور
گر صبر کني بود که خائف　روزي برود شبان دیجور
هم ابر رود ز پیش خورشید
هم صبح فشاند از افق نور

امروز در این شهر نباشد چو تو مشهور
فردا نتوان گفت که همچون تو بود حور
چندین نمکین مي نتوان بودن و شیرین
حیف است که این موی به بیند نظر شور
صاحبنظران را نبود پاس دل و دین
ما را دل و دین نیست که شد در سر منظور
دست از تو ندارم که بخونم ببري دست
پروانه تمنای فنا میکند از نور



نا رفتهٔ از حلقه ما دیده نمانده است
کز شوق نه چون حلقه بدر دوخته مهجور
آشفته هزاران بهواي تو چو بلبل
اي گل تو خود انصاف بده اینهمه مستور؟
نزدیك من از عرش گذشته است نفیرم
تو خفته اگر در تو نگیرد نبود دور
از دیده من پرس که تا روز نخفته است
جز مردم بیمار ندانند شب دیجور
باری منم و بار رقیب تو کشیدن
محتاج عسل چون نکشد زحمت زنبور
پیکار میاموز که ما صلح نمودیم
با پنجه شاهین چکند طاقت عصفور
گویند که خائف پس از این دیده نگهدار
غافل که دل آنکرد که چشم آمده معذور
()☆()☆☆()☆()

قدآن یاسرو آنشخص است یاحور　دو پستان است یا دو قبه کافور
تو ناهیدی ندانم یا که ماهي　گریبان است این یامطلع نور
لب شیرین بتلخي در کف آید　که نوش است انگبین بانیش زنبور
مگر صاحب نظر جا نا نباشد　نباشد ور نه بی عشق تو معذور
عجب دارم که باشد پارسائی　که دل بردن آن پارسی حور
کسي تا پاش بر سنگی نیاید　نمیداند که چون افتاده رنجور
به بدعهدي تو مشهوري و لیکن　بهر شهری نه چون خوبیت مشهور

در این بازار بدنامی فروشند نمی بایست خائف مست و مستور
که عارف را زهر چشمی بینداخت
نظر انداختن پیدا به منظور

✲✲✲✲✲✲✲

نزدیك چه میکند که از دور دل میبرد این نگار منظور
در خانه نمیتوان دگر ماند این وقت که گل نماند مستور
دیدم سر آشتی نداری گفتم که فراق به که مقهور
عشق آمد و عقل رفت خائف دل برد و وفا نکرد منظور
آهسته ترك بگو بشاهین
زین پنجه که میکند به عصفور








شب ما هست یا بر میدمد روز نسیم دوست این یا باد نوروز
بشیر از مصر آید یا که آرد صبا از دوست پیغام دل افروز
کنیزی گو به مجلس عطر می سای غلامی گو به مجمر عود می سوز
نبود این کوکبم که هست امشب نه بود این طالعم که بود امروز
نمیدیدم بخواب اینسان که بینم به بیداریست از اقبال پیروز
بزیر سایه سروش بمیرم که با بالاش نه سرو است و نه نوز (۱)
تو شیرینی فروشی تلخیت چیست تو صاحب دولتی رحمت بیاموز
رسد آخر بایام نشاطی که میسازد به شبهای غم اندوز
کمان ابرو بخائف مهربان است
سزای ناسزایان تیر دلدوز

✲✲✲✲✲✲✲

خوش میدمد این نسیم امروز چون بوی وصال و باد نوروز

---

(۱) نوز یعنی صنوبر

اینك در بوستان گشادند بیزحمت باغبان دریوز
وافسوس که پاي رفتنش نیست آنمرغ که هست دست آموز
یا دربر قفسي بود گرفتار چون من که ببند آن دل افروز
مارا که چنین درخت گل هست خاطر نکشد بباغ امروز
بس جامه دریده اش بدنبال سیمین بر پیرهن زراندوز
دل میبرد از کمان ابرو تن میزند از خدنك دلدوز
عشاق زدیده در هلاکند پروانه هم از براست درسوز
یا ریز باتشی سپندي یا چهره آتشین میفروز
خائف غم ناموافقان چیست
چون بخت مساعداست وپیروز

﴿ ☆ ☆☆☆ ☆ ﴾

مائیم وسري در سر سوداي توان نیز
کوسر برود در سر سوداي تو جان نیز
دل بر تو نهادیم که جان بر تو فشانیم
چون جان نستاني دل ما راستان نیز
آن کوزۀ مي کو که هنوز از گل ما نیست
کز ما همه سازند وگل کوزه گران نیز
سهلست که عشاق تو از پا فکند تیر
گر دست دهد بوسه بر آن دست وکمان نیز
از پرده برون آي وببر خاطر خلقي
یا پرده بکار من مسکین مدران نیز
من چون تو گلي در همه باغی نشنیدم
واندر چمنی خوشتر ازین سرو روان نیز



رفتار تو با حور وجمالت به پري نیست
مه چون تو ندارد لب ودندان ودهان نیز
تا مدعي از عشق تو برما نگذاري
چشمان تو کودل ببرند از دگران نیز
سرو از قد وبالا همه فتنه است لب جوي
اي سرو لب بام تو غوغا منشان نیز
خائف غم عشقش بجواني کندت پیر
کاندر تو ندارد نظر آن تازه جوان نیز

﴿ ☆☆☆ ﴾

ندارد سرو بستان این همه ناز دل از رفتن بري هش زامدن باز
بزیور نازنینان مي بنازند تو باشد نازنین بي زیورت ناز
مهی صد خانه را از نور گیرد ولي صد شمع بزمي را دهد ساز
تو خود ماهي و مهرویان چراغند توچون پامینهی خوبان سرانداز
چو بر میخیزد از دست تو امروز زپا افتادگان خویش بنواز
چه میخیزد که بر خشمت نشینم ملخ را گو که باشد خصم شهباز
نمینالم که کس رازم نداند چو می بینم جهان بگرفته آواز
اگر پرده از آن صورت گشائی نه‌بندد صورت اندر پرده راز
نمیخواهم زکویت باز گشتن که خاطر با رقیبان است دمساز
چو سالی در قفس مرغي بماند چو بگشایند ندارد میل پرواز
گلی چون روي تو اندر جهان نیست
چو خائف بلبلي خوش گو بشیراز

☆☆ ( ☆ ) ☆☆

برمیدمد آفتاب نوروز  با طلعت آن مه شب افروز
این صبح مبارك وصال است  از اختر سعد و بخت فیروز
ما را بوصال دوستان عید  مردم همه متفق بنوروز
وه وه که چه فال خوش برآمد  زان قرعه که رفت هر شب و روز
چون کار بخواهش دل افتاد  نیك است که جان دهد بدآموز
امشب بسماع در نیایم  زین رقص که در من است امروز
وین خرقه بصوفیان به بخشم  ما را چه بدلق حسرت اندوز
خائف چون دوست ساز کار است
دشمن بگذار و گو همی سوز

ناز سرت که هر قدم ای شوخ دلنواز  زیبد که پا نهی بسر و چشم من بناز
سروی میان خرمن سنبل نشانده اند  با قامت بلند تو در گیسوی دراز
دشنام از آن دهان که تو داری کرامت است  شیرین لبان بهر ترشی شاهدند باز
من با خیال بوی تو باقی بمانده ام  در انتظار روی تو لکن بشوق و آز
گر خائف از ملامت بدگوی میبدم  چشمم بروی خوبت هرگز نبود باز
ای ساقی از شراب وفایت دو ساتکین
ای مطرب مقام محبت نواز ساز

روز صحراست که صحرا همه سبز  هر چمن خرم و غبرا همه سبز
سرو در غمزه و خندان گل سرخ  کاج در شوخی و صحرا همه سبز
بر زمین مسند زیبا همه سرخ  بر فلك اطلس و دیبا همه سبز
از شبستان بیهارستان رو  جا بهر جا کنی آنجا همه سبز



سرخ پیراهن و اندام سپید  تازه چون سرو و بیالا همه سبز
از فراقت برخم خالی زرد  خال رخسار تو زیبا همه سبز
خال بر کنج لبت دانی چیست  بچه هندو که سراپا همه سبز
صد نهال از غم تو خائف داشت
کرد در باغ دل آنها همه سبز

ایکه خوش میروی بچندین ناز  سرو هرگز نرفته با این ناز
دل و دین میبری و صبر و شکیب  تاکی ای سرو ناز سیمین ناز
ای دهان تو چون شکر شیرین  نکند چون لب تو شیرین ناز
تاکی این چشمکان مست خمار  تاکی این ابروان مشکین ناز
بجز این صورت نگارین نیست  که کند صورت نگارین ناز
گر تو دشنام میدهی سهل است  میکشم خوش منت به تحسین ناز
گفتم آخر چه بوسه ندهی  تا بکی میکنی به مسکین ناز
گفت خائف همیشه رسم این است
که کند باغبان بگلچین ناز

من بچشمت که ندارم نظر از روی تو
تا نظر هست بچشم من و ابروی تو باز
دیده را جرم چه باشد که گنه کار دل است
که مرا دل نظر انداخته در روی تو باز
تو مکرر نه دهی ورنه مرا ممکن نیست
که گر از خود گذرم بگذرم از کوی تو باز

بادخواهم که ز سوی تو بیارد خبری
که نمی آید کس با خبر از کوی تو باز
نبود عاشق صادق که تحمل نکند
تا که چوگان تو باشد سر من گوی تو باز
ور بود مصلحت مردم دیوانه به بند
ای پریروی من و سلسلهٔ موی تو باز
حلقهٔ کرده بگوشم غم عشقت لیکن
کشدم حلقه گوش تو و گیسوی تو باز
دوست میدارم از آن ماه و گل ای ماه و گلم
که نشان میدهد از حسن تو و بوی تو باز
در همه باغ جهان چون تو گلي نتوان دید
بلبلي هم نه چنان خائف خوشگوي تو باز

﴿✡ ✡✡✡ ✡﴾

ما راست روي در تو و مستغني از حجاز
مارا تو قبله و صنم اهل احتراز
من با خیال روي تو مشغول طاعتم
تا بت پرست را به کجا میرسد نماز
ما روي در تو ایم و تو از ما کشیده روی
با بازماندگان چه تفاوت کند نیاز
یغماي دل براین بچه تاجیك کرنهید
نازد چنانکه ترك بتاجیك ترك تاز
عاشق بهجر دوست تحمل بیایدش
مستی است در شراب و نشیب است در فراز



گر جان بکوي دوست توانی بسر بده
ور سر بپاي یار بتانی بجان بباز
گر زهر میدهد نتوان گفت دل گسل
ور زخم میزند نتوان گفت جان گداز
بلبل ز باغبان و مگس از شکر فروش
خائف هم از رقیب ندارند احتراز
منظور من توئی و ز بدگوم باك نیست
مشتاق کعبه را چه غم از وادی حجاز






باز بفریاد بر آمد خروس    نوبت صبحست و زمان فسوس
مانه غنودیم و بنالید چنگ    عیش نکردیم و خروشید کوس
باز گرفتار مرا چشم یار    کرد بدان روی چو چشم خروس
عقل تحمل نکند بار عشق    هیچ بر ستم نزید اشکبوس
صلح کنم چون نتوانم ستیز    چارهٔ بیچاره بود چاپلوس
ای صنم این مذهب اسلام نیست    کانچه تو کردی ننماید مجوس
گردن چون صندل خامت بپوش    تا کند سوزم ز تو چون سندروس
نی شکری چون تو نه در شام و مصر    سیمبری چون تو نه در روم و روس
یا سر خود را بدهم زین میان    یا بکناری دهمت پای بوس
آنچه تو کردی نکند آفتاب    نکهت عنبر نکند آبنوس
خائف از این ماشطکی فتنه کرد    زانکه بیاراست کس اینسان عروس

دختر طبعش گر از این دست دید
نی شکرش می بدهد پا بپوس



از خاک جانان میرسی ای باد ریحانی نفس
جز بر من ایسان تا کنون نوزیدهٔ بر هیچکس
تخم محبت کاشتی بوی مودت داشتی
گوئی که میپنداشتی نشناسمت ای خوش نفس



پیغام از آن خوشخد بگو گر آن نگفته خود بگو
ور خوش نگوئی بد بگو تا دل بیارامد سپس
بر بستم از خوبان بصر بر داشتم ز ایشان نظر
چون بود ایمان را خطر چشمی نکردم سکس
آتش بجانم میزند چون دل ربا یدمیرود
چون ناقه تندی میکند خود بیشتر نالد جرس
آن شاخ گل شوخی کنان در بسته بر ما باغبان
ترسم رود تاراج آن ما مانده اینسان خوار و خس
پرده نمی بندد دمی بر روی نکاه مردمی
حلوا بکف دارد همی بر وی بجوش آید مگس
من بیدل و هجران زده و آن شوخ با یاران زده
گل شاخ در بستان زده بلبل گرفتار قفس
ای پادشاه دلبري چون بر گدایان بگذری
بر خائفت چون بنگری بخشای و بر عرضش برس



هر که دیدار تو خواهد نشود مایل کس
تو چنانی بر مردم که شکر نزد مگس
تو چو شمعی دل جمعی ببری از پس و پیش
که ز پیش تو در آمد که نیفتاد به پس
ز آتش عشق تو چون دیك بجوشم همه روز
زین سزاوار ترم تا بپزم از تو هوس
گر مرا بند نهی ور ننهی هر دو یکی است
کالف خانه خدا مرغ سرا را است قفس

ساربانا سر خواب است دمی لیلی را
نرم ران تا بشود زحمت غوغای جرس
من ازاین چرب زبانی نگذارم شیرین
تلخ می آیدم ای خواجه مده پند سپس
حیف باشد که برند از تو شکایت بکسی
چون تو بیداد کنی هم تو بفریاد برس
گر همه عمر مرا یك نفسی می بینند
بر نیارم مگر آندم که رسم در تو نفس
بس نکردیم ز عشق تو و دیگر و زنشد
کین همه جهد که کردیم بگوئی تو که بس
خائفا پاك کن از عشق فلان خانه دل
زانکه تشویش حرامی ببرد خواب عسس









## حرف «ش»

نظر حلال خواهم که نگه کنم جمالش
که حرام هست دیدن مگر از ره حلالش
ملك است یا که حوری که من آدمی ندیدم
که بجز خیال نتوان نگر بستن جمالش
نفسی نمیگذشتی که نه در نماز باشم
بنمازی آرزو هست کنونم از خیالش
ز برم چو رفت گفتم دگرش بخواب بینم
بکرشمه گفت بنگر بتمنی محالش
اگر آن لطیف حلوا به میان عام آید
همه صوفیان یغارتی ببرندی مجالش
مه من رسید سالش بچهارده ولیکن
بخلاف مه هنوز است در ابروان هلالش
غم دل که می نیارم که به پیش دوست گویم
که بترسم از نزاکت که بدل رسد ملالش
صنمی که چشمش از ناز به پیش خود نیفتد
نکند کسی توقع که نظر کند بحالش
نکشیده جور دشمن ز پی بدوست خائف
ببرد گل آنکه از خار نباشد احتمالش

هر که تمنا کند یك نگهی دیدنش　　معتقد آید بسرو خود بخرامیدنش

از همه دل میبرد گر همه آهن کنند　　آمدن ورفتنش گفتن وخندیدنش

ماه شب چارده چونکه جمالش بدید　　شرم نمودو بشد میل بکاهیدنش

ما همه چون بندکان هریك درخدمتی　　تا بکه آخر فتد چشم پسندیدنش

آدمئی خوش روش ساخته دیوانه ام　　کز نگهی از پری دل ببرد دیدنش

درروش جعفری خدمت ب باطلست　　چون تو اگر هست هست فرض پرستیدنش

چون تو درخت کلی کین همه داری رقیب　　کیست که باشد مجال پیش تو گردیدنش

با همه خواری که دید خائف شیدا نداد

آخرت این باغبان فرصت کل چیدنش

✡✡()✡()✡✡

مگر آن نگار کلرخ که بدیده ام بیامش

پری است یا فرشته متحیرم بنامش

همه عمر گفته بودم ندهم بخوبرو دل

نگذاشت یك زمانم قدسرو خوش خرامش

نه هوای سیر بستان نه خیال گشت صحرا

برد آنکه هست در کوی سمنبری مقامش

نبرد حریف ثابت بملامت از نگارش

نه حریف ثابت است آن که غم است از ملامش (۱)

همه مرغ خانگی را بزنند چوب لیکن

نرود کشد جفا را که وفا نموده رامش

---

(۱) ملامش یعنی ملامتش



نه زر و نه زور دارم که بخود کشمش و خواهم

که بطالع همایون مگر آورم بدامش

نه حرام هست دیدن رخ خوب تو ولیکن

اگرت بچشم بد هر که نظر کند حرامش

لب آن شکر دهان رابمکیده است خائف

نه شگفت اگر بریزد همه شکر از کلامش

()✡✡✡()

نه میخسبم من از یادت فراموش　　که چون پیراهنت گیرم در آغوش

پریشان گیسوان بر دوش بنمای　　که من خواب پریشان دیده ام دوش

جمالت مینمائی صبر خواهی　　خود آتش میکنی گوئی مزن جوش

تو گوئی مست هشیاری ندارد　　چسان چشم تو از ما میبرد هوش

نمیدانم بخوابم یا خیالم　　پری در بر نماید مه در آغوش

عجایب رست در آخرزمان است　　تماشا کن بسرو پیرهن پوش

غزالی خوش روش دارم که شیران　　بشوخی رام کرده چشم آهوش

ندیدی ناصحا چون روی خوبش　　نگیرم بد که میگوئیم مخروش

شنیدم از لب جانان که میگفت　　جفای نیش بیند طب لب نوش

توسیمین تن بنازی آه خائف　　نگیرد در تو پنداریش خواموش

کسی از نالش من شب نخسبد

تو خواهی تا بدت فریاد در گوش

—○()✡✡✡()○—

خوبروئی که دیدم از بامش　　آخرم عشق کرد بدنامش

هر که آرام جان ما بیند　　هیچ در دل نگیرد آرامش

نه منم خوار بلکه خوار شود هر که دل میبرد گل اندامش
تا نسوزد بهجر دوست کسی نتوانیم خواند جز خامش
هر که گوید که سرو بی ثمر است چشم گو باز کن ببادامش
لب و دندان دلکشش گوید کس ندادیم ازین شکر کامش
شیر اگر بگذرد بکوی بتان چشم آهو کشیده در دامش
خائف ما که صید وحشی بود
چشم آهو وشان کند رامش

✡ ✡✡✡ ✡

هر که بخانه چون توئی سرو روان بیایدش
راحتی اندر آن سرا عیش نهان بیایدش
پیر نمیشود پدر گر غم عالمی خورد
تا چو تو پارهٔ جگر تازه جوان بیایدش
سرو ومهی بدلبری بلکه تو دلربا تری
سرو که ره نباشدش مه که دهان نبایدش
گر بسماع آوری صوفی بد قیاس را
تا بسر ای خود شدن رقص کنان بیایدش
من بجهان نمیدهم آن نفسی که با توام
کارزوی تو میکند آنکه جهان بیایدش
چند بپرده میزنی قصهٔ عشقم ای پسر
کو همه خلق گوید این عشق فلان بیایدش
این بخیال دوستان وان بهوای بوستان
گو دل ازاین وآن بنه هر کسی آن بیایدش



گر رقیب میدهد ور بفراق می نهد
هرچه که خواجه میکند بنده چنان بیایدش
نزد تو گو بریز گل لاف ز دلبری مزن
پیش تو شمع گو بمیر ار که زبان بیایدش
جان بهوات میدهم دل بخیال می نهم
وانکه نصیحتم کند گو دل و جان بیایدش
هست جراحتی بدل کین همه ناله میزود
تا نخورد طپانچهٔ دف چه فغان بیایدش
خون دل تو خائفا دامن آسمان گرفت
هر که بخورد نیشتر خون روان بیایدش

()✡()✡✡()✡()

نه تنها من گرفتارم لب چاه زنخدانش
بسا تنها که میمیرد بیاد آب حیوانش
من آن سرو خرامان را غلام حلقه در گوشم
که آزادم نمود از ناز سرو و باغبانانش
من ازوی مانده یاد گل که دستش برده از من دل
تو سرگردانی کوین چه میپرسی ز چوگانش
چنین صورت که من دیدم گرش هر آدمی بیند
چنان محو اندران ماند که صورت در شبستانش
جفا های ملامت گو گناه تست گر روزی
برآری از گریبان سر برد سر در گریبانش
چو میرف ازبرم گفتم که در خوابش توان دیدن
تو گوئی خواب در چشمم فرو بستند چشمانش

من از دلبندی یوسف زلیخا را نمیدیدم
که از دست ملامتگو در اندازد بزندانش
صبا گو پرده بردارد ز پیش محمل لیلی
که مجنون را شکایتهاست از جور شتربانش
چو دل از دوست نگذاری بجور دشمنان دل نه
که مشتاق حرم صبری بباید بر مغیلانش
خدا را چند گوئی دل از او بستان که خائف را
دل از جان برگرفتن سهلتر تا دل ز جانانش



آنکه خلقی ذره آسا فتند در پیراهنش
کس در آغوشش نمیگیرد بجز پیراهنش
رنگها ریزد که ریزد خون رنگین خلق را
وسمهٔ ابروی وی این وحنای ناخنش
بایدش چون دیگ روئین اندرو جوشان شود
هر که سنگین دل نگاری با بدو سیمین تنش
وانکه از سیمین برانش در دل از جان مهر نیست
سینه بشکافید تا بیرون بیاریم آهنش
نازک اندام از شب هجرش نباشد آگهی
با تن من گو که می باشد نه پهلو سوزنش
گر بصد بارش ببینم باز شوق افزونتر است
آنکه دارم آرزوی یك نفس بوسیدنش
پای در دامن بدامن دست صد چون خائفش
دست کی تا چون گریبان می فتد در گردنش



ای سرو روان برنیان پوش — مخرام که میبری ز ما هوش
برچشم تو ابروان کمانیست — چون بر سر ترك تا بنا گوش
یا خاطر ما مبر ز شوخی — یا جانب ما مکن فراموش
روز گل و وقت بوستانست — صحرا همه سبز و باد چاووش
نتوان در باغ بسته دیدن — در موسم گل نه مرغ خاموش
بیروی تو بوستان حرامست — ای سرو روان برنیان پوش
این آتش عشق جان ما سوخت — وین دیگ همی نیفتد از جوش
میکوشم و در نصیب من نیست — کس را نبود نصیب در کوش
از دوش گذشت نالهٔ من — همچون خم زلفت امشب از دوش
خائف نشود ملول از نیش
دشنام خوش است از لب نوش



روئی که می نماند دیدن کسی حلالش
من خود حرام دانم نادیدن جمالش
صورت پرست غافل کز معنیش خبر نیست
شاهد نمیشناسد الا بزلف و خالش
سنگش توان بسر زد آنرا که در همه عمر
پائی بسنگی آمد کز بخت زاحتمالش
عقلم همیشه در تن کردی خیال شاهی
عشقم چه بر سر آمد افکند از خیالش
نتوان بهیچ گفتن الا باشتیاقی
آنرا که بعد چندی بوده است اتصالش

گفتم جوان شو دپیر از عشق نوجوانان
پیران جوان شدي چون پند اشتی محالش؟
شیداي عشق جانان هنگام تیر باران
خصم است اگر گریز دگر خود بود مجالش
بر عند لیب عاشق چندان تفاوتی نیست
گر در قفس بماند وریشکنند بالش
گفتی نظر بپوشان تا بیدلت نه بینم
بگذار کو برد دل چون میبرد خیالش
در آفتاب هجران خائف بسوخت ای مه
خواهد که بر نشانی در سایه وصالش
☆ ()☆☆() ☆
تنها نه منم مایل بر چشمه حیوانش
خلقي همه میجویند کام از لب و دندانش
دي شاخك شوخي بود چون غنچه دهن بسته
امروز تماشا کن چون گل همه خندانش
چون سرو اگر خود را در آب روان بیند
از دیدن خود بیني پادر گل و حیرانش
تا قدر ندانستم جا داشت بدامانم
اکنون که بدانم رفت از دست گریبانش
شادم که رقیبان خود تنهاش نمیخواهند
تاراج رود باغی کان نیست نگهبانش
گر مایل خوبانی تشنیع بدان میبر
مشتاق حرم باید سازد به مغیلانش



با چشم خوشش آهو گر رام شود دیگر
پابند نمیشاید بردن به بیابانش
گفتم صنما خائف خواهد که لبت بوسد
خندید که سائل بین گستاخ بسلطانش
☆☆☆☆☆☆
وقت گل رشك بهشت است چمن طرف و کنارش
وقت آن خوش که مه حور لقائیست نگارش
چون منش پای گلستان و سر باغ نباشد
عشق گل پیرهني هر که بدامن زده خارش
در همه سال که بیرون قفس خاطر بلبل
نرود میل بگلزار کشد وقت بهارش
گر در آتش بگذارند م وسوزند تنم را
خوشترم زانکه بگویند زمانی بگذارش
من در این کار نهم پای و بیازم سر خود را
هر که در مصلحت خویش بداند سر و کارش
نروم گر عقبش عشق بزورم بکشاند
نشکیبد شتری چون بکشانند مهارش
شوخ چشمی که ز نازش خبر از خویش نباشد
نه عجب گر که نباشد خبري از من زارش
گر تحمل نکنی ناز مبین صورت خوبان
یار باید که تحمل بکند زحمت یارش
تا که شرم آیدش از عیب گرفتار محبت
کاش در آینه میکرد تماشای عذارش

رفتن شوخ تو برد از رخ خائف دل شیدا
تو پری باز بیا و آن دل دیوانه بیارش
هر که از سرزنش اندیشه کند مرد مخوانش
وانکه از دوست کشد باز جفا زن بشمارش

✡✡()✡()✡✡

آن پری روی که خوانم من شیدا یارش
سرو قدیست که دل میبرد از رفتارش
شاخ گل شوخ و دل آرام بترسم که کسی
غنچه نشکفته بچیند بگذارد خارش
مردمان بد نظر و شاهد ما بی پروا
یارب از چشم بد خلق نگه میدارش
دامن میلم از آلایش شهوت پاکست
در دلم نیست مگر آرزوی دیدارش
هر که شیرین دهنی خواهد فرهاد صفت
بایدش گر همه کوهست کشیدن بارش
وانکه پنداشت که من دل به نکویان ندهم
آدمی روست ولی جانوری پندارش
گو بنقاش که گفتی بدلش میجویم
ز آدمی زاده گذشتیم بنقش انگارش
برد درخانه پری رو دل خائف که چنین
عشق بی پرده بیاورد سوی بازارش





چشم شوخش دل مردم برد از پس و پیش
مست آری نشناسد که که بیگانه که خویش
جمع بودم که بگیسوی کسی دل ندهم
زلف بگشود که درگذر ازین فکر پریش
آخر انگشت نمایش مسلمانانست
هر که دل داد بمهوش صنمی کافر کیش
چون اسیران غمت را بنوازی بنگاه
بیشتر جانب من کن که منم از همه پیش
چون منم با تو رقیبت پی آزار منست
گرگ آسوده نخسبد چو بیار آمد میش
نه من از خوردن شمشیر تو سر بر نکنم
شرمگینم که تو آزرده نمودی کف خویش
خائف از عشق تو بد از همه کس میشنود
طالب نوش بباید که برد زحمت نیش

()✡()✡✡()✡()

مائیم و شوخ مهوش حوری لقای خویش
هر کس بکار خویشتن و در هوای خویش
شوخی که گر در آینه یکدم نظر کند
از خویش دل برد ز رخ دلربای خویش
سرو ایستاده بود که رفتار او بدید
از حیرت ایستاده بعمری بجای خویش
مردم دعا برای پری حرز خود کنند
نشنیده ام پری بکند از برای خویش

با آفتاب گو که نتابد ببام دوست
کان مه بحسن خویش بگیرد سرای خویش
چشمش خطا کند که بهر کس نگه کند
معذور هست و مست نه بیند خطای خویش
ترسم بسر قد سرش از بسکه پیش پاست
کز ناز دیده می نکند پیش پای خویش
دی گفت خائفا دهمت بوسی از لبم
شوخی نگر که شاه کند با گدای خویش

✡ ✡ ✡ ✡ ✡

هر که را گل رخیست جانانش    نکشد میل در گلستانش
وانکه همسایه است سرو قدیش    نرود دل بسرو بستانش
در سرای نگار دیدم ولی    کافتاب است در شبستانش
ای بسا خاطری که جمع شده    در خم گیسوی پریشانش
غافل از چاه راه بد نامیست    هر که دل کرده در زنخدانش
جان بلب هست از آن لبم که هنوز    نگزیده است کس بدندانش
پای از ناز مینهد بزمین    مبلغی دستها بدامانش
دامن صبر خائفا مگذر    چون که از دست شد گریبانش
من بدشواری ملامت کش    ترك چون میکنم بآسانش
چونکه منظور ما حرم باشد
صبر داریم بر مغیلانش

✡ ✡ ✡ ✡ ✡

آنکه دل آرزو کند در همه عمر صحبتش
کاش میسرم شدی یکنفسی بخدمتش



چون گذرد بکام کامی نکند بکس نگاه
شاه کمال و خوبی او کس نرسد بحضرتش
مه که شنیده بر زمین سرو که دیده در روش
هر که به بیندش چرا لب نگزد بعبرتش
تا که اسیر او شدم بند کسی دلم نشد
از همه مهر میبرد هر که به بست الفتش
خار بیاد گل کشت نیش برای نوش نوش
در غم دوست شادم از جور رقیب و محنتش
در مگشای باغبان دیده ببند از همه
میوه بی محافظت عام برد برغبتش
پرده به بند و این همه دیده بناز وا مکن
کانکه بها بخود نهد میشکنند قیمتش
از همه روی در توام روی وفا مکش ز من
خار تو است بلبل ای گل تو بدار حرمتش
توبه که داشت خائف از دیدن روی گلرخان
روی تو چون درست دید باز شکست توبتش

✡ ✡ ✡

جان چه بود تا بتو بفشانمش    دل که بود تا ز تو بستانمش
هر که نشد کشته بشمشیر عشق    زنده جاوید نمیدانمش
کعبه من آنکه طلبکارمش    عید من است آنکه بقربانمش
وه که چو لیمو کندم زرد رو    تا که گرفتار دو پستانمش
گر بنهد عادت احسان اوست    ور بکشد بنده فرمانمش

زهد ریائی دل و دینم بسوخت — خرقه بده تا که بسوزانمش
تا ریش از من نرسد چشم زخم — باش که من زخمی چشمانمش
کشتهٔ آن خندهٔ دندان نمای — زندهٔ آن چشمهٔ حیوانمش
میروم ار زانکه چه‌اند ورهست — زانکه گرفتار زنخدانمش
آنکه مرا بر سر آتش نشاند — باز بیارید که بنشانمش
بلبل اگر خائف از باغبان — باشد کی عاشق گل خوانمش
گر سر من در طلبش میرود
تو سر آن باش که خواهانمش

چه خوش این سرو میرود جماش — نکشد صورتی چنین نقاش
وانکه از سنگ میتراشد بت — گو بتی سیمتن چنین بتراش
تا دل از دست ودین زکف نشدی — آدمی را نظر نبودی کاش
دیگری چون منت نمیباشد — کافتابی تو مدعی خفاش
تا تو ای سرو ناز برگذری — باغبان گو براه گل میباش
کاش حلوا نبود در بازار — تا نمیرند از آرزو اوباش
خیمهٔ گل بطرف باغ زدند — باد نوروزی آمدش فراش
بلبلان ترک گل نمیگویند — باغبان هرکه هست گو میباش
آنکه قصد هلاک ما دارد — گوییا کس نمیکند برحاش
عشق در دل نهان نمی ماند — راز پنهان شود در آینه فاش
ای که شوری دواند رونت نیست — بملامت درون ما مخراش
سر خائف چه وقع آن دارد
که تواند گذاشتن در پاش

✡ ✡✡✡ ✡



برکه توان داد دل نازتو بستانمش
دست بجان گو برس تا بتوا فشانمش
سر بوفا کو برو پای ارادت ملغز
کانکه نمیرد بعشق زنده نمیخوانمش
هر که نسازد برنج دست نیابد بگنج
منکه حرم بایدم سر به بیابانمش
گر بمن از دوستی گوشهٔ چشمی نکرد
من بکنم چشم خود دشمن اگر دانمش
کیست درون سرا کین همه غوغا برون
چیست برا این بام تا این همه حیرانمش
گردن تسلیم پیش خوشتر و سر در کمند
چون نتوانم گریخت زانکه بزندانمش
در بر هر باغبان بگذرد این سرو ناز
چشمه چه باشد بچشم گوید بنشانمش
گر همه خواهد بریخت در طلبش خون من
من بدل و جان هنوز از همه خواهانمش
تا نه تحمل کند زحمت ما بیش از این
گو نظری کن که جان در قدم افشانمش
آنکه بشیرین لبی فتنهٔ دوران بود
خائف شیرین سخن فتنهٔ دورانمش

() ✡ ✡ ✡ ()

هر شب که دگیرمت درآغوش — تا روز نسازمت فراموش

رشک است بجا مه‌ام که دارد    آن جسم حریر سان در آغوش
بینم تو سخن بگوئی ار نه    خورشید همیشه هست خاموش
آنکس که نه بد گوشوارت    آن است که پند میکند گوش
همسایه ماست راست گویند    آن سرو که هست پیرهن پوش
دوشم شب گور بود گوئی    در بر که نبودم آن بر دوش
ما زهد نمیخریم زاهد    تقوی بگذار و زهد مفروش
جانا بتو سنگدل نگیرد    چون دیگ هر آنچه میزنم جوش
تا چشم تو در زمانه مست است    خود چشم مدار از کسی هوش
هر کس که بر آتشم نشاند    خوشتر که بگویدم که مخروش
خائف همه پند دوستان را    بگذار و بکار خویشتن کوش
در عشق مصابرت محال است
هر چند که نیش آورد نوش

❊❊☆☆☆❊❊

## حرف «غ»

سرو نشاید چو تو باشی بباغ    شمع نباید چه تو باشی چراغ
از حرم ای باغ لطافت درآی    کامده خرگاه لطافت بباغ
من که تو دارم نه هم دل بهیچ    مایل تو از همه دارد فراغ
ما ز کسان و تو زما فارغی    ما بتو مشغول و تو در باغ و راغ
خلقه بینی تو بس دل که سوخت    تا تو چه داری بکه اندر دماغ
حسن و کمال تو ندارد پری    جلوهٔ طاوس نباشد بزاغ
از غم گیسوی تو بر دل گره    وز غم خال تو بهر سینه داغ



چون دهن شیشه برویم بخند    تا نخورم خون جگر چون اباغ (۱)
شکر خائف بر طوطی برید
تا که نه لافد ز کلام بلاغ



این کیست که میرود در این باغ    زیبا نشنیدم این چنین باغ
این باغ بهشت یا جمال است    زینگونه که دیده نازنین باغ
باغي که بتي درو بهشت است    تا خود چه بود ز حور عین باغ
این باغ ربود عقل و دینم    با آنکه نبرده عقل و دین باغ
این بوي تو بوستان ندارد    وین روي تو تازه یاسمین باغ
مه رفته در آسمان ز شرمت    گل ریخته از تو بر زمین باغ
هم بر تو بهشت مرحبا گوی    هم در تو نماید آفرین باغ
آن را که همیشه باغ دیده است    بردار نقاب و گو ببین باغ
باغی بنکار خانه چین    دارد به نکارخانه چین باغ
خائف تو ز باغبان میندیش    که راه دهد به میوه‌چین باغ
شط جاری و تشنه در برابر
من مایل و نیست ره در این باغ

❊☆❊❊☆❊❊☆❊

صبح بر آمد ز بام خیز و نشان این چراغ
تا نشده روز گرم پیش بنه راه باغ
روی نکارین مپوش موی بیفکن بدوش
بر دل سنبل گره بر جگر لاله داغ

---

(۱) اباغ یعنی پیاله

من که نبودم دمی کم نبدم همدمی
تا بتو همدم شدم از همه دارم فراغ
ایکه همه عمرها صرف فراغ تو شد
در دلت آید گهی تا که کنیمان سراغ
بردکرانم مده تا بگلستان برند
خویش بزندان فرست تا بودم باغ و راغ
سرو بیفتد زپای چون تو برائی زجای
مه چو بتابد ببام نور ندارد چراغ
حیف بود چون توئی همدم این ناخوشان
با همه طوطی وشی هم قفس استی بزاغ
منکه زخود غافلم کو همه عیبم کنند
مست چو بیخود شود می نشمارد ایاغ
خلق بصحرا برند خائف دیوانه را
دل بر جانان بشهر جان بر یاران بباغ

﴿حرف «ف»﴾

همه کس را تن وجسم است نه همچون تو لطیف
همه را غمزه وناز است نه همچون تو ظریف
سرو اگر پیرهنی پوشد و جائی برود
نه بدان جسم لطیف است و بدین ساق نظیف
چشم در پوش که این چشم سیه در پوشی
مست را کس نشنیده است که بوده است عفیف



عیب کردم که حریفان بتو چون دل دادند
چون بدیدم نظری کس نشود بر تو حریف
رفتن اندر قدم دوست حرامش بادا
هر که بر خار نیاید چو بدیبای شفیف
تا تو را دوست گرفتم همه دشمن دارم
که نخواهم که کسی چشم کند بر تو ظریف
تو خود از ناز ندانی که چه بر ما گذرد
تن درستی نکند صورت احوال ضعیف
باغبان صحبت گل تا دو سه روز دگراست
خار مگذار بدیوار که شدگاه خریف(۱)
اندر ان خانه که یك طایفه مهمان باشند
گر در آن طایفه باشی ننهد شمع مضیف(۲)
دست کوتاهم از ین بیش بجائی نرسد
ورنه سر را شرفی نیست در آن پای شریف
چشم خائف همه جا قصه دل میگوید
نتوان راز در آنخانه که همسایه کشیف(۳)

(۱) خریف یعنی پائیز (۲) مضیف یعنی مهماندار
(۳) کشیف یعنی پرده در

## حرف کاف

کس سرو ندیده چون تو چالاك    سرو از تو فرو بمانده در خاك
خورشید که سرور جهان است    در پای تو او فتد ز افلاك
بر خامه صنعش آفرین باد    کین نقش خوشاب کرده از خاك
بالای تو دلربا تر از کاج    وز هجر تو من دوتاتر از تاك (۱)
هجران تو با وجودم آن کرد    کاتش نکند بخار و خاشاك
خوبان همه پرده ها دریدند    همچون تو کسی نبود هتاك (۲)
در بند تو بس امیدواران    مردند و تو همچنان که بی باك
سهل است که صد چو من بمیرد    یا صاحبتی لکون محیاك
کس چون تو درخت دیده هیهات    یا میوه کس از تو چیده حاشاك
آن در تو نظر تواند آلود    کالودگی از نظر کند پاك
هنگامهٔ عشق پرده پوش است    تا پیرهنی نمیشود چاك
صوفی بقیاس بد نماندی    گر وجد سماع کردی ادراك
گویند عنان دل چه دادی    تا عشق به بندد ت بفتراك

از من چه توقع است کایدون
خائف رود این ره خطر ناك

(۱) تاك یعنی درخت رز    (۲) هتاك پرده دراست



## حرف « ل »

نباشد سرو را چندین خصایل    ندانم ماهرا با این شمایل
چه رفتار است ای سرو نگارین    که سرو از رفتنت وامانده در گل
چراغ انگشت بر لب می بماند    چو شمعی چون برای سر به محفل
مران ای ساربان زین پس که مارا    دل و دین میبرند از پیش محمل
مرا حلوا مده از دست دشمن    ولی کو دوست می ده زهر قاتل
تو حالی فتنهٔ آخر زمانی    چه میپرسی ز خوبان اوایل
مرا کنون که آب از سر گذشته است    چه حاصل عیب جویان را بساحل
ره از کویت نیارم برد بیرون    تو گوئی پای دارم در سلاسل

مرا خائف برقص آرد نه صوفی
که سامع خود بوجد آید ز قائل

ای که نظر نمیکنی تا بستاند از تو دل
دست زمن بدار اگر مینگریم با بکل
ما نه بهر شمایلی دل بدهیم و خاطری
جای چوجان بدل کند آنکه ز ما ربوده دل
ای گل و شمع مجلسم چشم و چراغ محفلم
بوی تو جانفزا چو گل روی تو شمع در چگل
این همه جور می برم در طلب تو دلربا
وین همه بار میکشم در هوس تو جان گسل
روزی اگر مشاهدت صورت حال ما کنی
صورت خود در آینه مینگر ابخوش آب و گل

روي لطیف دلبرت گر بقیامت آورند
عاشقت از گناه خود باز نمیشود خجل

من بهواي خود سری عمر بسر برم همی
کو بوصال مشتغل من بفراق محتمل

تا چه تصوري که خود هر که تصورت کند
دیده براه مي نهد دل بخیال متصل

دست بخون دوستان گر ببري که گیردت
خون هزار خائفت هست بغمزهٔ بهل

﴿☆☆﴾

باز آمدم از هر کس تا در تو نهادم دل
وآوخ که تو در بستی چون آن تو شد سائل

آسان بود از اول در کس بنهادن دل
دردا که چو بنهادي بر داشتنش مشکل

گویند نظر بازی دیوانگی است اما
دیوانه اگر مائیم در شهر مجو عاقل

آنرا که بود میلي باروي تو چون لیلی
مجنون بود ار باشد در حور و پری مایل

ماهي بجنان خوبي از شرم تو در پرده
سروی بچنین شوخی از دست تو پا در گل

گویند رفیقانم بگسل ز فلانی دست
اي کاش که گفتندي از دامن ما بگسل

تشویش رقیبانت گر پرده نمي بودي
دیوار چه میباشد تا پرده بود حایل



هر صید که بگریزد از بند سر زلفت
در پاي تو می بینم زابروی تو اش بسمل

من خود بکمند آیم گر زانکه تو صیادی
وز پیش تو نگریزم گر زانکه تو ئی قاتل

ای قافله دار آخر سرگرم مران چندان
کان یار که اشتر را بر پشت مرا بر دل

چون سرو به بستانی چون مه بلب بامی
چون شمع در ایواني چون مشعله در محفل

آن خواجه که در خلوت دی توبه بما دادي
در بزم سماع امروز افتاده چو لا یعقل

آهو روشي خائف کان چشم سیه دارد
روزی بشکار آید در خون تو مستعجل

﴿☆﴾

شیداي تو مردمان عاقل رسواي تو هر که بر تو مایل
طوبی بتو اي درخت طوبی (۱) کز قامت تست سرو در گل
آیند و روند خوبرویان نه چون تو که آئی و رود دل
فردا که قیامتي است بر خلق انعام کند خدای باذل
مردم همه بر بهشتشان روي من بر تو بهشت روي مایل
در قید تو پا نهادن آسان وز بند تو سرکشي است مشکل
پندم مده ای حکیم دانا بندم منه ای حریف عاقل

---

(۱) طوباي اول کلمهٔ تحسین است

مجنون که گرفته خوی هامون — در شهر ندارِدش سلاسل
ما از تو بسوختیم و خامان — خواهند زهی خیال باطل
جائی که در آب ماند کشتی — این تخته کجا رود بساحل
محمل بکشای ای شتربان — کین راه نمی رود بمنزل
دنبال تو بودنم گنه نیست — خود میبریم بغمزهٔ دل

خائف صفتم بکش بشوخی
کز خون بهل است چون تو قاتل

﴿ ✡ ✡✲✡ ✡ ﴾

از این تندی که میرانی تو محمل — نماند ناقه را پا تا بمنزل
توئی در این شب مه در عماری (۱) — بدین سان یا که مه تا بد بمحمل
بسی اهل دلت در پی فتاده است — نگاهی ایکه نفتادی پی دل
از آب و گل بدیعات آفریدند — ندیدم چون تو من خوش آب و خوش گل
هر آنکس کاین شمایل را نخواهد — ندارد ز آدمیت جز شمایل
مرا خوشتر که حلوا از رقیبت — گر از دست تو گیرم زهر قاتل
مده تا میتوانی دل بخوبان — ولی چون مهر بستی عهد مگسل
فما عشق یضیع بالملامه — ولا مجنون حبر (۲) بالسلاسل
ندارم دیده بر اعضات کردن — خطوف انت قلبی بالمفاصل (۳)
مران از پیش جانا خائفت را — که رحمت شاهرا باید بسائل

از آن خرمن که یك خوشه نبخشند
گدائی را نمی بینند حاصل

---

(۱) عماری یعنی کجاوه (۲) حبر یعنی دانشمند (۳) خطوف یعنی رباینده



من آدمی نشنیدم بدین کمال و جمال
که آدمی که دلش با تو نیست هست محال
تو میروی همهٔ خلق شهر در عقبت
غمیت نیست که داری قیامتی دنبال
تو شانه بین که سراپا زبان انکار است
که بوی زلف تو از من نبرد باد شمال
گناه تست که در روز هر که روزه خورد
که ابروانت نپوشی رود کمان هلال
زدیم قرعه و بر نام ما نیامد دوست
خود این ستاره مسعود تا کراست بفال
ز صورتی که توئی حال کس بجای نماند
ببین در آینه تا بنگری بصورت حال
کنون دل صاحب نظر نمی گیرند
سمنبران مگر از دام زلف و دانه خال
مگس بزحمت حلوائیان چه خوش دارد
که میزنند چنین بادبیزنش بر بال
کمند زلف گر از بام قصر بر چینی
نمیروند بمه ترك بچکان مه و سال
حلال تست که خونم بریزی اما نیست
بخون من که بیالائی آن دو دست حلال
خراب عشق تو از حال خائف آگاه است
که حال تشنه نداند که دارد آب زلال

تو ایدرخت گل آخر چه شوخ و مطبوعی
که در قیاس نیائی نمیروی بخیال

### ﴿حرف «م»﴾

من نتوانم که از تو صبر بیارم    گر بکشندم که بیتو صبر ندارم
ورسر من در کنار من بگذارند    خوشترم ار کس برد سرت زکنارم
گر تو قراری کنی که عشق نبازم    ورنه جهانی نمیبرند قرارم
ایکه نصیحت کنی که باز گذارش    من که کنون اندر آتشم بگذارم
هر که بباغی برفت و دامن گل چید    من بکنار رهی نشسته چو خارم
بیتو بهارم نصیب گشته زمستان    با تو زمستان خدای داده بهارم
باغ جمال تورا هزار هزار است    ای گل نشکفته من یکی ز هزارم
من غم پستانت با طبیب بگویم    تا ز حرارت دوا کند بانارم
همچو غبارم بدامنت نرسد دست    پابسرم نه که پست تر ز غبارم
درقدم چون تو جان چوره بسپاری    درسر آنم که سر بجان بسپارم
بار همه همکنان بناقه نهادند    من چه گذارم که هست عشق تو بارم
دست بکار بن بهر بکار که باشد    دل نزباید چنانکه دست نکارم
دست بکاری نزد ز عشق تو خائف
گر نکنم کار عشق هجر تو کارم

☆()☆☆()☆

شبت از روز بیشتر خواهم    که شبان بس خوش است باماهم
گر مرا خواهی از زبان نه ز دل    من بجانت ترا بجان خواهم
با توام میل پنجه کردن نیست    که تو بادی و من پر کاهم



ایکه کاهی زیاد من نروی    چه شود یاد اگر کنی گاهم
آنکه در راه میرود چون سرو    نازش آخر ببرد از راهم
بسکه مایل بدان زنخدان شد    این دل آخر فکند در چاهم
نتوان دل بهر کسی دادن    گر گدایم گدای تو شاهم
نه هم دل بحسن صورت تو    من که از معنی تو آگاهم
حاکم این ولایت آخر کیست    تا که زان شوخ داد خود خواهم
که بگوید بغمزه یکروزی    هست خائف گدای درگاهم
با همه نالهای پنهانی
کس نباشد که نشنود آهم

()☆()☆☆()☆()

ازین سروی که من در خانه دارم    تماشاگاه در کاشانه دارم
رفیقانم بصحرا گو مخوانید    که من خود بوستان در خانه دارم
اگر افسون من در وی بگیرد    بهل تا در جهان افسانه دارم
مرا کان آشنای خویش دارد    چه باک از خویش و از بیگانه دارم
دلی بر خانه زنبور ماند    از آن رخ انگبین صد خانه دارم
جفای شمع را از من بپرسید    که من خود حالت پروانه دارم
بسازای باغبان گل بخاری    که من صبر از غم جانانه دارم
طواف دیگران ساقی بفرما    که من می خورده ام پیمانه دارم
مبین خوارم که یار مکلرخی هست    گدایم دولت شاهانه دارم
ندیدم زان خم گیسوی دلبند    نطاو لها که من از شانه دارم
نظر در روی تو فرزانه کردم    که عیب مردم فرزانه دارم
بکش گر موجب شمشیر هستم    بزن گر لایق تازیانه دارم

زعشق آن پری عیبم مگوئید که چون خائف دلی دیوانه دارم
پری رخ عالمی دیوانه کرده است
مگر من حرز بود جانه دارم

ای روی تو راحت دل و دینم آن برده و رخنه کرده در اینم
فرهادم و خسرو و شکر گوئی شیرین و بلای جان شیرینم
در عشق تو روزها چو بیزم وز هجر تو هر شبی چو بیرونم
از دست تو جان نمیتوانم برد همچون ملخی به چنگ شاهینم
گر لطف کنی فقیر و درویشم ور جور کنی حقیر و مسکینم
ای دوست کشیدم از تو آزاری کم دل نبود بد شمنت بینم
با آن همه بسکه خواهم از جانت جان دل دهم گر بر تو بگزینم
شمشیر مکن بخون من رنگین من کشتهٔ آن دو دست رنگینم
تا بر تنشانمت اگر خیزد صد فتنه بروی تو که بنشینم
ور زانکه کشند باغبانانم تا هست گلی بباغ می چینم
گویند مگو ز عشق ای خائف
میگویم و مذهب است و آئینم

ساقی می سالخورده یکجام در ده تو بخورده سال مدنام
ما توبه نمیکنیم از عشق کافر نکند قبول اسلام
در زیر کلیم عشق تا چند این طبل بر آورید بر بام
از محتسبش چه بیم باشد چون شیشه شکست دردی آشام
ای قبلهٔ عارفان برون آی تا پیش تو بشکنیم اصنام



آرام دل از تو چون بجوئیم چون از دل ما تو بردی آرام
ایام تو خوش که در فراقت ما را بیدی گذشت ایام
نه راه در آب و تشنه محروم نه کام بدست و پای در کام
صد جامه اگر چو حور پوشی چون هور(۱) همی نمائی از جام
این لطف و نظافت و شرافت با حسن تن و کمال اندام
سودای تو هر که در سرش نیست هر فکر که می پزد بود خام
آخر تو بخال و زلف مشکین بردی دل خاص و خاطر عام
چندانکه چه مرغ و حشی آمد
خائف بی دانه رفت در دام

دست در زلف نگاری میزنم وز پریشانی بکاری میزنم
هر کسی با هر که خواهد گو بزن من بسیمین تن نگاری میزنم
آمدی از من زند در روزکار من دم از وی روزکاری میزنم
در کنار آمد و بوسندش بسی من خود افغان در کناری میزنم
تن درستی بادچشمش راکه گفت من دگر باز خماری میزنم
آن قرار دوستی گفتم چه شد گفت من با بی قراری میزنم
گفتمش با غیر میخواهی زدن عارش آمد گفت آری میزنم
من بخلوت می نخواهم در کشید با بتی در لاله زاری میزنم
بار دشمن میکشد مشتاق دوست با رقیب دوست باری میزنم
نوش میخواهم بسازم چون به نیش کل طمع دارم بخاری میزنم

(۱) هور یعنی آفتاب

زینهار از راه عشق و از خطر من گر فتم زینهار ی میزنم
ره نخواهد برد خائف در وصال
من ره امیدواری میزنم

من نخواهم که بدیدار تو حیران باشم
یا چنین در غم زلف تو پریشان باشم
از ملك دل بستاني تو پر یروی از من
چون نه ایمان بستانی که من انسان باشم
روی بنما که نخندند رفیقان بر من
چون به بینند که در عشق تو گریان باشم
عهد کردم چو نهادم بسر کوی تو پای
که گرم سر برود بر سر پیمان باشم
صبر در آتش سوزان نتوان کرد شکیب
منکه دورم ز تو در آتش سوزان باشم
تا شبي سر بفراقي نبري یا روزی
می ندانی که شکیبا ي تو چندان باشم
چون حلالست که تو خون مرا خواهی ریخت
نه حرامست که من وصل تو خواهان باشم
گر در آئینه به بینی نه حلالت باشد
گر نگوئی بتماشای گلستان باشم
حلقه در گوش توام گر بقفایم بزني
نه چو دف چون بنوازند در افغان باشم



زان لب ار هست نگویم که مگو باز بگو
که بسي مایل دشنام فراوان باشم
من پشیمان شدم از دوست شکایت کردن
وان خود از کرده نگوید که پشیمان باشم
خائفا تا نه گرفتار بتي خواهم بود
کافرم گر بپذیرم که مسلمان باشم

بدین آشفتگی روزي بگیسویت در آویزم
ببوسم آن لب شیرین سپس شوري بر انگیزم
کسم با تیغ نتواند که از کویت بخیزاند
مگر چون بگذري بیخود باستقبال بر خیزم
شبي شمع درخشاني بتي کنج شبستاني
بسي شیرین تر آن دولت که باشد ملك پرویزم
من از اول نظر گفتم که او دل میبرد لیکن
نبودم با قضا پنجه که از خوبان بپرهیزم
غم آن خسرو شیرین چو فرهادم بتلخي کشت
ولي شوری بسر دارم که شب همدرد پرویزم (۱)
گر از من بند برداری ز بندت بر ندارم دل
که صبر از خود نمي بینم که از جور تو بگریزم
ورم از پیش میرانی بدست خویشتن میکش
که گر خونم نوریزی به که خون از دیدگان ریزم

---

(۱) پرویز نام پروین است که ستاره معروفي مي باشد

نبردم بار کس هرگز خلاف همکنان لیکن
تحمل به که نتوانم بسیمین پنجه بستیزم
بهر کس بودم آمیزش بریدم با تو پیوستم
ولی ترسم تو خودگوئی که باخائف نیامیزم

❊❊❊

هنوز پاسی از این شب نخفته ایم بکام
خروس خواند مگر کرد بانگ بی هنگام
تو نیز اگر نکنی اعتماد قول خروس
مپوش روی همایون که هست صبح تمام
سخن تو گوئی و من بشنوم ولی افسوس
که میکشد سر وکار من و تو با پیغام
مرا مران ز بر خود چنان که خواهی کش
که مرگ به که ببینند مردمم ناکام
چه جای دیده که گویم بچشم من بنشین
که دیده فرش کنم هر کجا نهی اقدام
رود ز شرم رخت زرد رخ فروخورشید
چو ابروان بنمائی چو ماه نو از بام
عجب مدار که خون منت حلال بود
عجب در آنکه وصال تو بر من است حرام
براستی که قد و چشم تو ندیده کسی
که منکر است که شمشاد میدهد بادام
تو چون مشاهدهٔ روی خود در آب کنی
چنان شوی که ندانی که خویش و عکس کدام



همه پیرهنم خار میشود سر موی
ز رشك جامه که در بر کشیده آن اندام
دگر سلامت خائف نمیتوان جستن
که هفته ایست کز آن مه نیامده است سلام

❊❊❊

ز محبتش چنانم که نخواهمش به بینم
بگل آنچنان خوشستم که نخواهمش بچینم
بعودتش بخوانم بعداوتم بیاید
بهلاکتم بخیزد بسلامتش نشینم
تنهد رقیب مسکین نظری کنم بر ویش
بگشای باغبان در بر خم که گل نچینم
چه ستارهٔ که از بام دمی طلوع کردی؟
که نخواهم از جمال تو که روی مه ببینم
دگران کنند عیبم که تو دل بدیگری ده
اگرم کشد نخواهم که بدوست کس گزینم
نروم بهر جفائی که کنی بنازنینی
ز درت که خوش فتاده است جفای نازنینم
مکن ای پسر ملامت که مده به نیکوان دل
تو چنانکه بودهٔ باش که من خود آن چنینم
خبرم نه بود از اول که وفا نمی پسندی
تو بگو که مهربانی نکنم کشد بکینم
دل و دین چو بود خائف دل از آن نمی‌نهادم
پس از این چرا گذارم که دلم ربود و دینم

دستم اگر بریزد جان از تو رها نمیکنم
پایم اگر بسر نهی ترک تورا نمیکنم
در ره عشق تو بسی عیب کنند هر کسم
هست سزای من که سر بر تو فدا نمیکنم
گفتیم از خدای خود وصل مرا همی بجو
در تو اثر نمیکند ورنه دعا نمیکنم؟
من گنهی نکرده‌ام تا تو عقوبتم کنی
بل گنه این بود که من ترک وفا نمیکنم
با همه دشمنی بیا دوستی مرا ببین
گر تو خلاف میکنی من صنما نمیکنم
رفتن و آمدن ببین سرو نبود چنین
پرده ز روی حور عین پیش تو وا نمیکنم
تا سر زلف آن صنم دست دهد کشیدنم
من بهوای مشک چین فکر ختا نمیکنم
گفتمش آخر ای صنم صلح بدوستان کنی؟
گفت اگر همی کنم من بشما نمیکنم
از دل و جان گدای تو خائف بینوا بتو
بر همه رحم اگر کنم من بگدا نمیکنم

☆☆()☆()☆☆

منم که ماه در آغوش و جام در دستم
کنار پر گل و در پای گلبنی مستم
چه قرعه رفت که اینفال خوش برآمده است
چه ذره‌ام که بدین آفتاب پیوستم



هزار شکر که در بوستان گشوده امروز
دریکه من بخود از تنگ خاطری بستم
دگر مرا بجهان و بخلق حاجت نیست
که یافتم بجهان حاجتی که می جستم
مگر نه سایه نماید بخاک سرو بلند
تو سایه کن که من ای سرو خاک تو هستم
کمند زلف تو آهو صفت اسیرم کرد
که شیروار ز نخجیر باز می جستم
مرا بخار مغیلان بخوان و تجربه کن
گرت شک است که شوق تو نیست یا هستم
ترا بعهد تو با من سر محبت نیست
خلاف من که سرم رفت و عهد نشکستم
مرا که تنگ نیاورد خستنم چون سیم
ز سختی دل سنگ تو سیمتن خستم
شگفت میبرم از تاب خود که با همه جور
که کرد دشمنم از دوست باز نگسستم
بی ملامتم از هر طرف کسی برخاست
سزای آنکه چو خائف صبور ننشستم

☆☆()☆☆()☆☆

بی حلقه گوشت شب تا روز نیارامم
تو همسر پروینی من همدم پروینم
آشفتگی فرهاد آسوده نمیداند
باید هم من این تلخی کاشفته شیرینم

حسن تو و عشق من این هر دو بهم زادند
تو آن بر داز راحت من سر بره اینه

خود بازوی روئینم از پای نیفکندی
ترسم که براندازد آن ساعد سیمینه

گر فتنه برانگیزد هرگه که تو برخیزی
من فتنهٔ ایامم چون تست که بنشینه

سر پنجه بخون من یکروز نگارین کن
تا خلق بدانندم مقتول نگارینم

چندانکه دعا گفتم دشنام نفرمودی
یا وقع نمی بینی یا در خور تحسینم

در چشم رقیبانت بی پرده نمی خواهم
گو در نظرم منمای آن گل که نمی چینم

گوئی نظرت خائف یغمای دل و دین شد
عات اگر این آمد من بی دل و بی دینم

—o✻✻☆✻✻✻✻☆✻✻o—

دوست در آمد ز در ماه در آمد ببام
من متحیر که کیست ماهرخ و مه کدام

اختر محنت گذشت کوکب دولت دمید
صید طلب در کمند مرغ تمنا بدام

آنکه بناکامیم خواست به بیند همی
راه بکام آمدش چون ره باشد بکام

گر دل و دین میبری صبر و قرارم مبر
شیشه چه بشکستهٔ سنگ میفکن بجام



بر تو چرا شد حلال خون من ناشکیب
چون بود ای دلفریب وصل تو بر من حرام

یا متصور مکن روی چو صبحم بچشم
یا متوقف نمای در نظرم تا بشام

بی سببم حکمی گر بگذاری به بند
بی کنهم داوری گر بکشی انتقام

درد تو درمان من سختیت آسان من
رنج شما راحتست زخم شما التیام

مجلس روحانیان بی تو ندارد صفا
محفل آزادگان بی تو نگیرد نظام

عاشق صادق یکیست خار و حریرش بپیش
من قدم از سر کنم گر نرود پیش کام

فخر بشاهی کند خائف و می زیبدش
کش تو بشوخی یکی بانک کنی کای غلام

☆ ()☆☆() ☆

کیست چنین دلپذیر سرو مگر در قیام
چیست بدین روشنی ماه تو گوئی ببام

فتنه نخواهد نشست تا ننشیند دمی
ماه مبارک ز پای سرو روان از قیام

راه بعامی مده ایکه جمال تو خاص
خاطر خاصان ببر ایکه دلال تو عام

من همه تن حیرتم در تو و در بوی تو
گر تو مهی ماه کیست گر تو گلی گل کدام

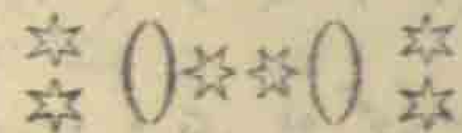
آب بمگر گویدت که سرو پای توچیست
کاینه شخص تو را می نمایدتمام
عشق حلالش که کرد مال وسر و جان سبیل
مردسیک روح را شرط گرانی حرام
هر که سماعیش نیست شاید اگر متقی است
راه دگر ای پسر جام دگر ای غلام
نام مرا ننك از آن خرقه پرهیز بود
پیش من آن ننك را هیچ میارید نام
سکه رود سال و مه بر من ومحبوب من
کان بسلامت قرین من بامید سلام
منکه در این آتشم آب چرا میزنی
سوخته را پند نیست پند بسی چون تو خام
با همه لذت شکر چون تو نباشد همی
با همه طلعت قمر چون تو ندارد کلام
با تو و دور از تو نیست حاجت خائف بشمع
با تو بمه همدم است بی تو بمه در ظلام



از دست تو شکوهٔ ندارم کافتاد چو دست روزکارم
در حفظ نظر نیارمیدم تا دل نه بدلبری سپارم
واکنون که تومیبری دل و دین بی دینم اگر نمیگذارم
گفتم که بحال من ببخشی چون در تو رسد فغان زارم
دیدم که دل تو سنگ تر بود کز جای بناله اش برآرم
آسوده بعشق و تن درستی از من چه غمت که زخمدارم



من دوش نخفته ام که هر شب تا روز ستاره میشمارم
تا حلقهٔ گوشواره بنمود در حلقه کشید گوش وارم
وقتی بکنار خواهمت من کز هر که بجز تو برکنارم
سر چیست نثار پای محبوب من بر سر عهد استوارم
گوئی بغمش بساز خائف.
میسوزم ونیست سازکارم.



بسر از تو برنگردم بسرت که برنگردم
ز تو گردمی برآرم بشکایتی نه مردم
نه که تا حیات دارم بتو مایلم که روزی
که شود وجود من خاك بباد تست گردم
ز ملامتم چه پروا که محبت بپوشم
دگرم سپر نباید که هزار زخم خوردم
بهوای آنکه یابم بشمایل تو سروی
به بهانهٔ تماشا همه بوستان بگردم
تو چه شوخ و دلفریبی که هزار دل فریبی
چو طلب کنند گوئی که دل از کسی نبردم
چه کنم اگر نجوشم که چو دیك در خروشم
تو باشك گرم من بین منگر باه سردم
نرود که باز پرسی که دوای من بپرسی
چو بدرد مرده باشم خبرت دهند در دم
دگرم بخامه حاجت نبود بشرح عشقت
که نویسد اشك سرخم به بیاض روی زردم

تو خلاف عهد کردی که وفا بسر نبردی
من از آنکه سر نهادم بجهت خلاف کردم
چو تو خائنی ز دشمن که بدوستان بسازی
بنهان بساز با ما و بگو وفا نکردم



مجنون همه در لیلی من روی تو می بینم
مجنونم اگر خواهم غیری بتو بگزینم
ای درد تو درمانم وی سختیت آسانم
با یاد تو خوشنودم بی روی تو غمگینم
آن بوسه که آشفتی بر طلعت وی را مین
گر ترك مرا مید بد میگفت که را مینم
گر نام همی پرسی در عشق تو معروفم
ور کام نمی بخشی در هجر تو مسکینم



آمد بهار و رفت زمستان بر آن سرم
تا پای میرود که ره باغ بسپرم
صحرا و باغ را چکنم بی جمال دوست
چون چشم نیست آینه باشد برابرم
آنجا که شاهدان همه زیور کنند و زیب
ابرو برآر و چشم که این زیب و زیورم
گویند دور شو که محبت شود زیاد
نزدیکیم اگر بکشد دوست خوشترم



عشقم ببست در سر و قیدم ز پا گشود
از پا گرفت سلسله بگذاشت در سرم
خائف مکن طلب که جوابت نمیدهد
گر خواند ار براند درویش این درم



گر باز بدست افتد آن زلف پریشانم
دستی به پریشانی شاید که برافشانم
آن مایه نه از صبرم کز کوی تو برخیزم
وان پایه نه در قدرم تا شخص تو بنشانم
هر صنع بدیعی را از کلك بدیع الصنع
دیدم نشدم حیران در صنع تو حیرانم
تا هست زمن نامی من نام تو میگویم
تا مانده ز جان نقشی من نقش تو میخوانم
گر گوشهٔ چشمی را از من تو نگردانی
من فتنهٔ عامی را از خلق بگردانم
میخواستم این مستی پنهان کنم از هر کس
هیهات که مستوری با حسن تو نتوانم
گر قید بپردازی یا صید بیندازی
دستی زده بر دامن پا بر سر میدانم
گوئی که دلش دادی کز دست رود دینت
تو گوی همی بینی من بندهٔ چوگانم
گفتم که بدستانم از پای در افکندی
گفتا نه بدستان بود این بود بدستانم

گفتم دل زاهد را بردی بکف سیمین
خندید که من خود سنگ از دست تو بستانم
خائف شب دوری را در باب صبوری را
تا بو که دمد صبحي زان چاك گریبانم

چند روز است که در عشق پریشان هستم
مایل آدمئي شوخ و پری شان هستم
شانه چون برد بگیسوی پریشان گفتم
تا که این سلسله جمعست پریشان هستم
عقل بود و نشنیدم که بکس دل ندهم
پند چون میشنوم حال که حیران هستم
حسن لیلي وش ما بر دگران واضح نیست
از من آن پرس که مجنون بیابان هستم
شوخ گل پیرهنم گر که بخارم خواند
زوم از شوق که گوئی تو بریحان هستم
آنکه گویند دهد جان بیکی دیدن دوست
گو نمائید رخ دوست که من آن هستم
چون نگارم بپسندد نتوانم نکشم
ورنه عمریست که من خائف هجران هستم

ما بتو پرداختیم از همه باز آمدیم
تا بکمند تو ایم از همه فارغ شدیم



باعث بدنامیم چشم سیاه تو شد — ارکه بنالیم ما زانکه خراب از خودیم
از همه بیگانه است هر که بتو آشناست — صحبت حورش حرام آنکه تو دارد ندیم
غمزهٔ ابروی دوست ذروهٔ محراب ما [۱] — صدق نبود آنچه ما لاف بتقوی زدیم
زحمت آن خوبروي مه بنماید ولی — گرنه بخوبی کشیم زحمت آن مابدیم
شیخ مکن وعظ چون ما همه دیوانه ایم — خواجه مده پند از آنك ما همه نابخردیم
عاشق صادق کجا خائف هست از جفا
تیغ اگر میکشید ما سپرش مي شدیم

من عهد میکنم که ز هر چیز بگذرم — لیکن ز روی خوب نباشد میسرم
گویند هر چه هست ستان دوست را بده — از هر چه هست بگذرم از دوست نگذرم
خواهان گل تحمل هر خار بایدش — من بار دشمن از جهة دوست میبرم
باداء و گل برآمد و هر کس بباغ رفت — من مات چشم و روي تواي باغ منظرم
خائف منم که گونهٔ سرخم شده است زرد
اکسیر عشق بر مسم افشاند و من زرم

مبند در که هوا مي کشد به بستانم — بکش چراغ و ببر زحمت شبستانم
خوش است سایه سرو کنار جوی دمی — که من بخیزم و آن سرو نازبنشانم
جفای دوست بجان دشمنم اگر نکشم — بجان دوست که از دوست صبر نتوانم
چه آستین بسرم میزنی که گر سنگم — بسر زنند بعشق آستین نیفشانم
دمي ز هجر تو نالم که خفته به نشاط — کجا بگوش تو آید که من خروشانم

[۱] ذروه یعنی کنگره

گرم بهر چه که در عالم اختیار دهند　بجز تو کر بستانم بهیچ مستانم
مرا بکش اگر این روی خوب میپوشی　که خود بمیرم اگر دیده از تو پوشانم
نه خود ز غایت هجرت همی نگاه کنم　که چون جمال تو می بینم از تو حیرانم

مزن بشانه سر زلف آبنوسی رنگ
که چون حکایت خائف کنی پریشانم

☆✻☆✻☆

تا سخن با دهن تنگ تو پیوست بهم　نفی و اثبات بیک مرتبه بنشست بهم
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری　نه عجب موت و حیات من اگر هست بهم
زلف بر چین تو بر ساعد سیمین عجب است　صید یک ماهی و افکندن صد شست بهم
دل بمژگان تو تا دید بصد خون از چشم　از کمان تیر تو و زصید تو خون جست بهم
تا ز حد مستی چشمان تو مارا چه رسد　هر دو را جام می و خنجر در دست بهم
بینی آنسان که تو بینی بمیان تیغ بدست　ایستاده که نیفتند دو بدمست بهم
این به تعظیم تو خم آمد و آن ریخت بپای　پیش بالا و رخت سرو و سمین پست بهم
آنچنان سوخت دلم را که دلش بر من سوخت　جام با سنگ غریب است که بشکست بهم

لب گزان بر من خائف سر از آن زلف برید
مار و ضحاک به بینید که چون خست بهم

✻✻☆✻✻

روز صحرا ست بیا تا بتماشا برویم　همه تنها بگذاریم و به تنها برویم
همه گویند که زیباست به صحرا رفتن　وین نه زیباست که بی صورت زیبا برویم
ما خود از صنع خدا چشم نمی پوشانیم　هر کجا چشم سیاهی است در آنجا برویم
هر که چشم تو به بیند عقبت می آید　گوید اند ر پی این ترک به یغما برویم
هر کجا دوست بخواند که ببارد شمشیر　سست عهدیم گر آنجا بمدارا برویم



دست از دامن جانان نتوان بنهادن　ور سر ما برود باز در آن پا برویم
گر در این شهر همین ما ز تو بد نام شدیم　تا در این شهر نمانیم و از اینجا برویم
تو ملک روی که محراب بمستان بدهی　با بنی آدم از این پس بچه تقوی برویم
گر رقیبت بکشد تن بفراقت ندهم　مرگ خوشتر که بدرمانده کی احیا برویم

خائف از کوی تو میرفت ولی شیدا بود
ما چه باشیم گر از کوی تو شیدا برویم

✻[☆]✻

گر نوبتی بکوی حقیقت گذر کنیم　ترک مجاز گفته و صرف نظر کنیم
از آنچه جز تو باشد غیر از تو هیچ نیست　تا ما کی از فنا به بقا این سفر کنیم
از بهر آنکه دست حبیبش زند به تیغ　چون شمع پای تا سر خود جمله سر کنیم
جز وصل روی دوست که هر فصل آرزوست　باری نکرده ایم که بار دگر کنیم
از دفتر بیان معانی بدیع نیست　گر ما کنون مطول خود مختصر کنیم
پیر و جوان توانگر و درویش را بگوی　از ما حذر کنید که از خود حذر کنیم
خشک است مغز زهد به تر دامنان بگوی　فکر آن دماغ نیست که در خشک و تر کنیم
یا رهن یا فروخته و باده میخریم　خائف مباش تا سخن از سیم و زر کنیم

تا دوست ما نباشد ما دوست نیستیم
چون دشمنان مدارا که خیر و شر کنیم

()☆()☆☆()☆()

ای برده شمایل تو هوشم　تا روی تو بایدم بکوشم
تا دیده بگوشوارت افتاد　از پند ندیده حلقه گوشم
من در عجبم که اندرونم　غوغا چو کند چه خود خموشم
بیم است که آتشی که کردی　چون دیگ بر آورد بجوشم

رازی که درون پرده غوغاست　　آن پرده بزن که چون بپوشم
من بنده آن نگار سیمین　　کس بر دو جهان نمی فروشم
شیرین شکر نهفته در شیر　　گو زهر بیار تا بنوشم
گر پند که گوش کن کنون پند
من خائفم از سخن بپوشم

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

## ﴿ حرف « ن » ﴾

رفتن و گفتار تو چون حورعین　　حور تو ان گفت باشد چنین
بلکه تو ان گفت که از روی تست　　هر چه بود فتنه به پشت زمین
گر ملکی از بشرت مرحبا　　ور بشری از ملکت آفرین
مه نشنیدم که بود سرو قد　　سرو ندیدم که بود مه جبین
دایه که همچون تو صنم پرورید　　شیر مگر داشت بشکر عجین
عیش و تماشای تو در خلوت است　　آینه بردار و جمالت ببین
عطر ندانم بگریبان تست　　یار و دت بوی گل از آستین
گر خبر از شور مگس داشتی　　پرده نمی هشت بر آن انگبین
جان بدهان آمده مشتاق را　　باز مدارا نکند نازنین
گر بد بیضاست جمالت چراست　　در خم ابروی تو سحر مبین
عاقبت افسانه بازار کرد　　عشق رخت خائف خلوت نشین
عشق پو شیدم و طاقت نماند
چند شکیبد که ننالد حزین

﴿ ✡ ✡ ✡ ﴾



خوش آنکه ما و تو با هم رویم گل چیدن　　تو گل بچینی و من گرم در رخت دیدن
همین نه سرو نخواهد که گل نروید　　چو رفتنت نگرد باغبان بخندیدن
تمام شهر بگشتیم و کس نشان ندهد　　که از تو خوبتری بو که بر تو بگزیدن
مگر بنقش و نگار ای نگار طاووسی　　که هیچ کبک ندیدم بدین نگاریدن
قبول بندگیم کن که فخر خواجگی است　　که فخر بنده بود خواجه اش پسندیدن
چو من شبی بفراق تو هر که روز کند　　سرش ببر که نخواهد ز دوست بریدن
تو گیسوان بگشا تا هزار صید کنی　　چه حاجت است کمندت بدست پیچیدن
گرت مشاهدهٔ روی خوب دست دهد　　میسرت نشود باغ و بوستان دیدن
قیامتی بنما گر همه بدشنامی است　　قیامت است سخن از لب تو بشنیدن
تمام دیده شوم در نگاه چون بروین　　چو گوشوار تو بینم بوقت جنبیدن
مگر تو بر نخرامی که سرو را مانی　　که هیچ سرو ندیدم بدین خرامیدن
ز من نیوش و مده دل بکس که خائف را　　ز دست رفت دل از پند دوست نشنیدن
رسید بر سر آبی هر آنکه تشنه ولی
منم هنوز بگرد سر آب گردیدن

﴿ ✡ ✡✡✡ ✡ ﴾

چه خواهی مهر خوبان پروریدن　　که چون بستی نمی شاید بریدن
دل و دین میبرند این شوخ چشمان　　چه خوش باشد در ایشان ننگریدن
اگر سر میرود ایثار پایت　　ندارم از تو من پای بریدن
مپوشان پرده بر چشمان مخمور　　چه خواهی پرده مردم دریدن
توانم از همه عالم گذشتن　　و لیکن از تو نتوان بگذریدن
ز الفت بسته مرغ خانه پایش　　که مسکین بر نمی تابد پریدن
نیازم از تو در کس برد زنهار　　مگر هم در تو بتوان آوریدن

زایوان ای بها را حسن بنمای  که باید در بهاران بر چریدن

چو خائف خود فروشد از نگاهی

چرا این بنده نتوانی خریدن

—o※()※※☆※※()※o—

چه گوئی سرو در پیراهن است این  که در فانوس شمعی روشن است این

قیامت میکند خود قامت است آن  دل و دین میبرد نه رفتن است این

چو زاهد بیند این شاهد بابروش  همي گويد که محراب من است این

عجب دارم در آن بازوی سیمین  که وقت پنجه گوئي آهن است این

اگر تن پروری در ترك عشق است  مرا خود عین جان افسردن است این

هر آنکت گفت غافل باید از دوست  اگر غافل نباشي دشمن است این

کسي تا سر بسودائی نبازد  مخوان مردش که نزد ما زن است این

چو عاشق پیشهٔ تقوی رها کن  که خود بر جام سنك افکندن است این

مرا سنگین دلی گویند میکن  نمیدانند چون سیمین تن است این

نبودی کاشکی حلوا ببازار  که حسرت بر گداي برزن است این

نه ماهي سرو قد نه سرو سیمین

بیا خائف که محبوب من است این

()☆()☆☆()☆()

چارده روز بود کان مه دو هفته من  رفته و رحم ندارد بدل رفته من

گفته بودم که بدنبال کسی می نروم  بروم آنکه نباشد به من و گفته من

من نخواهم که کسي پند من ای خواجه دهد  خم گیسوی نگار و دل آشفته من

لوحش الله که در فصل زمستان و بهار  تازه و خرمي ای گلبن نشکفته من

آخر این عشق نماند به میان من و تو  گونه زرد بگوید غم بنهفته من



یکه همسایه نخسبیده شب از سوز دلم  در تو نگرفته فغان دل بگرفته من

نغنودی نفسی ای شوخ بچشمت شب و روز  مردم از گریه این دیده نا خفته من

گر ببندم بکني ور نکني می نروم  مایل تست دل پند نه پذرفته من

بتماشا م مخوانید که در بستان نیست  سرو بالای من و برنگه رفته من

پنجه با سیم کفان ساعد سیمین خواهد  چه کند با توکل اندام دل کفته من*

طبع خائف نکند وصف لب و دندانت

ای فدای دهنت عقد در سفته من

—o※※[☆]※※o—

جمالت آفتابست ولبت همچون شکر شیرین

دهان بگشا که بنمائی بروزم عقده پروین

مگس بر خود بشوراند که حلوا را نپوشاند

تو میخواهي نبینندت بپوش این طلعت شیرین

بسي خون ریخت چشمانت ز دستان تا خود از دستان

دگر چه رنگها ریزی وزآن سر پنجه رنگین

گناه ما چه میداني که چشم از ما بپوشانی

خطای ما چه می بینی که می آري بعارض چین

تو چون اندر خیابانی خرامان بگذری زیبد

که سرو از جای برخیزد که ای سرو روان بنشین

چو از پیشت گریزم نیست بر جورت شکیبم هست

که زیرك چون به بند افتد تحمل بایدش مسکین

---

* کفته یعنی افسرده شده یا کوفته شده

ز اطمینان عقل آخر بدست عشق دادم دل
ندانستم که عصفوری نیارد پنجه با شاهین
چو خائف گر بتی خواهی بگو ترک مسلمانی
که کس در کوی بت رومان به ایمان میخرد دین



ای خفته شبستان برخیز وشمع بنشان — باسی نمانده تاروز خوانند بس خروسان
آن آفتاب طلعت در ابر زلف پوشان — تا محتسب نماند بر ما بروز بودن
بی فایده است کانشوخ دل میبرد به پنهان — گفتم نظر بپوشم تا دل نگاه دارم
بنده نمی توانم الا قبول فرمان — گر میکشی اسیرم ور مینهی حقیرم
ورهست راستی نیست مه طلعت وخرامان — سروی بدین لطافت در بوستان نباشد
کاین کودک از جوانان دل برده است و پیران — گر کودکان بدانند بر ما بسی بخندند
یا در سرش رود سر یا سر کنیم پیمان — روز الست با ما پیمان عشق بستند

خائف نباشم از خون کان سیمتن بریزد
ترسم از آن که موری چون میشود سلیمان



روز زمستان خوشتر است ایوان خود پرداختن
تا با پرستاران خود در باغ وصحرا تاختن
هنگام نوروز وچمن در باغ وصحرا زیستن
وقت زمستان در سرا با سرو قدی ساختن
ای سرو باغ زندگی وی مایه فرخندگی
غیر از تو زیبا کس ندید از سیم سروی ساختن
معشوقه چون خوش میفتد گر جور دارد هم خوش است
عاشق که صادق میشود سهل است شمشیر آختن



گر حاصلی از جان شود در این سر کو ریختن
ورحاجتی در سر بود در آن قدوم انداختن
تا در تو دل پرداختم باز آمدم از آن واین
چون مهره در ششدر بود نتوان بیاران باختن
چون آزمایش میکنی دوری بکن خوش میکنی
تا خالصش پیدا شود زر بایدش بگداختن
گر میکشی فرمان برم ور مینوازی چاکرم
حکم است رأی پادشاه در کشتن وبنواختن
ای مبتلای کلرخان سهل است خاری بر تنت
وی آشنای مهوشان شرط است کس نشناختن
تا دل نکردی در کسی آسوده کی داری بسی
چون با یکی پرداختی نتوان بخود پرداختن
آرایشی در ابروان در کشتن خائف بده
کاول سپاه آراستن وآخر علم افراختن



چه خوش است گوشوارت که زچشم برده پروین
زقدت شگفت دارم که نبوده سرو سیمین
چو تو ایستاده باشی همه سروها بیفتد
وگرت که سایه باید بکنار جوی بنشین
زجمال دلفریبت زخود وزخلق رستم
که تو بدعتی گذاری که نبوده است در دین
نظری در آینه کن که جمال خود ببینی
که بدانی از کسان دل بربودهٔ چه آئین

من از این جمال ترسم که تو خویشتن پرستی
نکنی که ز آدمیت نبود کمال خودبین
چو نمک زیاد باشد بمطاع شور گردد
تو بدین نمک چه هستی که چنین خوشی و شیرین
بکشم جفای خویشان چو مرا بخویش بستی
که جفای باغبانان کند احتمال گلچین
چو بتی ترش نشیند نکند کسی در آن دل
تو چنان خوشی که هستی چه در آشتی چه در کین
چکند وفای خائف چو تو مهربان نباشی
چو غنی کرم ندارد چکند دعای مسکین

نه که پیش ما گناه است جمال خوب دیدن          گنهست بلکه از صنع خدا نظر بریدن
چو نظر بشر نداری ز چه بر بشر نداری          که نظر چو خیر باشد نکنند منع دیدن
همه عمر کاحتمالت بکنم عجب نباشد          عجب این که بیتو یکدم بتوانم آرمیدن
مزنم چو مرغ مألوف و مرانم از در خود          که نه تاب جور دارم نه که چاره پریدن
تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دلپذیری          که بوصف در نیاید که بدانی از شنیدن
نه لبت چنان لذیذ است و دهان و کام شیرین          که توان قیاس خود را بنمود در چشیدن
تو نگه بباغبان کن که ز رفتنت چه بیند          که ندیده سرو سیمین بستادن و چمیدن
اگر از تو باز گردم ز جفای تو نمردم          که تو گر کشی نه از تن که به نیک پروریدن
چو ببوستان چمیدم بدرخت گل رسیدم          چو ز پا فکند شوقم نگذاشت دست چیدن
همه محو آن نگاهم که بخنده شد که یعنی
گل باغ ماست خائف نکنی خیال چیدن



دامن محمل بکش ای ساربان          تا نکشد دامن ما را عنان
شاد روانش که روان میرود          وز عقبش میرود از ما روان
ایکه نمانی که نماند رقیب          تا نفسی مانده زمانی بمان
رفتنت آرام دلم میبرد          باز نشین و آتش دل وانشان
روز جوانی غم پیران بخور          پیر شدم از غم توای جوان
از بر ما میروی و میرود          بر سر ما آنکه ندارد بیان
یا دل خود را تو بما باز ده          یا دل ما را نه ز ما واستان
نالهٔ من چاره هجر تو نیست          صبر بود مرهم زخم نهان
چون نرسد دست بدان آستین          سر بگذاریم بر این آستان
صورت بی جان بحقیقت بود          صورت تو هر که نخواهد بجان
بی تو نخواهم که جهانم دهند          زانکه تو مقصود منی از جهان
زود بدندان لب حسرت گزید          آنکه بعشرت نمکید آن دهان
نام مپرس آنچه که خواهی بگو          اسم مجوهر چه که دانی بخوان
پنجه فرو برده بحنا مگر
یا که بخون دل خائف بنان

این توئی یا که آفتاب است این          خوی برخسار یا گلاب است این
ای صنم برقعی بروی آویز          کافت جان شیخ و شاب است این
گر توام میکشی ثواب است آن          ور نوازد کسم عذاب است این
جز رقیب از منت حجابی نیست          که تورا پیش من حجاب است این
آن فرشته است یا پری بخفا          یا که حوریست در خضاب است این
چشم خائف نگار می بیند          یا خیال است یا که خواب است این

آخر ای تشنه چند می پوئی
اندرین ره که در سراب است این

✡ ✡✡✡ ✡

ماه نشسته است لب بام بین — یعنی آن سرو و گل اندام بین
ماه سخنگوی بخانه نگر — سرو خرامان بلب بام بین
طاقت و آرام بن از من مجوی — غمزه و شوخی دلارام بین
هندوی زلفش بکنارش نگر — بخت سیه نیک سرانجام بین
در همه ایام بما وعده داد — بازی آن لعبت ایام بین
کام بخواهد ز لب آن پری
خائف دیوانه ناکام بین

✡✡✡

خود دل خلق دلبری غمزه بنه ادا مکن — در بر هر که میکنی این همه پیش ما مکن
قد تو دلرباست خود رفتن دلربا بنه — لعل تو دلگشاست خود خنده دلگشا مکن
رسم بود که خوبرو جور و جفا کند ولی — حیف بود تو خوبرو جور کنی جفا مکن
چشم سیاه عادتت گفته که دل رها مکن — ابروی کج ارادتت گفته بما وفا مکن
گر بعیادتم نهد پای نگار سیمتن — درد من ای طبیب من گر کشدم دوا مکن
ایکه بهٔ از ملامتت باشد این ندامتت — دیده فرو به بند و بر صورت خوب وا مکن
در بر دوست میزنی لاف چو خائف از وفا
دامن دیگران بنه و استیش رها مکن

✡✡✡

مردم برای سروی آیند در گلستان — وین سرو بین که از شهر چون میرود ببستان
گر خون عالمی را این سیمتن بریزد — هیچش گنه نباشد با این نگار دستان
هر چیز نذر خوبان شد بر همه حرام آن — چون دل بدوست دادی ایخواجه باز مستان



در گلستان نشاید تو پیش گل نشینی — کز الفتش هزاران خارت زند بدامان
ما در رخ تو لیلی دیوانه تر ز مجنون — الفت نمی گذارد گردیم در بیابان
خواهی اگر صبوری از عاشقان در آتش — چندان عجب نباشد وز دوری تو نتوان
هر کس بیاد کاری مشغول در شب و روز
زاهد بیاد حوری خائف بفکر جانان

✡ ✡✡✡ ✡

بر بام چشمک میزند مه پاره شوخ نازنین
صاحبدلان صاحبدلان دلها نگهدارید از ین
هر ترک یغمائی صفت تاراج دل یا دین کند
این شوخ کافر ماجرا هم دل برد هم عقل و دین
وقت روش کبک دری گاه تکلم چون پری
صنعت نگر کز آب و گل چون میکند جان آفرین
خوبی که دارد این قمر هرگز نمیدارد پری
شوخی که داند این صنم هرگز نداند حورعین
از این دو هر گه شد یکی مانند وی پیدا شود
یا حور آید در جهان یا ماه آید در زمین
تا چند گفتم ای پسر منمای در خوبان نظر
جائی که چشم اندر حق خوش باش دیده می ببین
چندان که درهای سخن در رشته دیدم در زمن
ناسفته این گوهر کسی بر طبع خائف آفرین

✡✡✡

**﴿ حرف « و » ﴾**

بر دوش تو سنبل است یا هو    ای سیم بر این گل است یا رو
عاج است مگر بر تو یا سیم    سنگ است مگر دل تو یا رو
با آن همه روشنی ندارد    خورشید دهان عنبرین بو
چشمان تو خواب خلق بستند    سحر است همیشه کار جادو(۱)
با مستی سخن نمیتوان گفت    شمشیر بران کشیده ابرو
گفتم که بخانه می نشینم    تا بو نرود دلم بهر سو
دیدم نرود دلم بجائي    وز دل نرود محبت او
با دل که نهاد پا ازین در    بی دل که نهاد سر درین کو
خائف بغزال شوخ چشمی    دل داده ومردمان به آهو

از جانب دوست چون نکوئی است
پروا نبود مرا ز بد گو

***

از گلاب آدمی شود خوشبو    وز عرق بوی میدهی تو بدو
عاج پستان میان گیسویت    چون بچوکان آبنوسی گو
آن دهان یا که شیشه شیر است    وان سخن یا که شکر است در او
ابرویت بر فراز قد چو هلال    سرو پیش قد تو چون ابرو
آهوی چشم دار تا زمد    ایکه نخجیر میکني آهو

(۱) « جادو » در اینجا جادوگر مقصود است .



هر که را در سرای باغچه ایست    نرود دل بباغ یا مینو [☆]
عارفان محو ناله یا حیّ    بلبلان مست نغمهٔ یا هو
کس ندانم که دل زروی تو هشت    مگر آنرا که دیده نیست برو
ماه مجلس برشك ماه بچم    سرو محفل برغم سرو بپو
عشق بازي ولاف زهد زدن    در مثل آمده است سنگ وسبو
صنمی برده خاطر خائف    همچنانی که بت دل هندو

هرگز از جور او نمی نالد
زانکه نیکست جور یار نکو

***

اي جان من فدای لب شکرین تو    هر تلخ کامي آن من و شکر این تو
پروین ندیده ام که برآید بآفتاب    زان گوشوار در عجبم وز جبین تو
چون بیندت گرش بکسی دل نمیرود    آن کو بکینه آمده باشد بکین تو
بس بایدم یسار و یمین صرف عشق کرد(*)    تا گردم اي صنم نه یسار و یمین تو
خار است مو بپهلوی من هر شبي که چون    در پیرهن نسوده تن نازنین تو
اي پارسی بت از رخ اگر پرده برنهی    بسیار پارسا که گراید بدین تو
دامان جهد از کمر افتاد و عاقبت    در دست ما فتاده نشد آستین تو

اي خرمن کمال و ملاحت چه میشود
چون خائف ار گدای بود خوشه چین تو

***

عجب از سینه سیمین بلورین تن تو    که در او تعبیه چون است دل آهن تو

[☆] مینو یعنی بهشت . (*) یسار و یمین نام گنج است .

خرمن سیمی و برما نگهی کن بزکوة   خوشهٔ نیست زکوة همهٔ خرمن تو ؟
ماه گویند که درظرف نمی گنجد چون   تن مه پیکر تو مانده به پیراهن تو
آنچنان میروی از ناز که گر خاك شوم   گرد من محو نه نشیند بتو یا دامن تو
من بلای تو ام و تا تو نگارین باشی   کس نبوده است بلا گشته پیرامن تو
راستی فرق کی می نکند با سرو ت   تا ستادی و ندیده است خرامیدن تو
آن منم گرنه پسندی بگشا روی و ببین   آنکه گویند دهد جان بیکی دیدن تو
خائفا خون تو در گردن چشم است مگوی
این همه خون من ای ده دله در گردن تو

## حرف « ه »

سرو است مگر که ایستاده   یا سیمبر نگار ساده
ما سرو ندیده ایم سیمین   ما نا که همان صنم ستاده
صد حقه فتنه برگشوده   زان حقه که از دهن کشاده
رحمت بروان مادرت باد   کان آدمی است وحور زاده
بر چشم تو هر که هشته ابرو   شمشیر بدست مست داده
بدنام شدیم و خال رویت   این خال بروی ما نهاده
خائف که اسیر گیسوی تست
دیوانه به بند خویش فتاده

چشم از آن روی نمی پوشم و چشمان سیاه   گر گنه دیدن اینست بگو باش گناه
تا قبا پوش و کله دار شدم درعالم   سرورا جامه نمیدیدم و مه را به کلاه



لوحش الله که ی بگذرد از سرو بلند   قدو بالای تو از شوخی چندین کوتاه
چون زنخدان تو دیدم خبر از هر راهی   میگرفتم ولی آگاه نبودم از چاه
شه بیاید کند آزاد سپاه ترکان   که تو برهم زنی ای ترك بدین چشم سپاه
چشم میگون خوشت مست بمحراب آمد   این گنه کرد از این روی بشد روی سیاه
کس نیارد ز جفای تو بجائی بکریخت   مگر از جور تو هم در تو توان برد پناه
عشق من هرکه بداند دهدم پند ولی   او ز من بی خبر و من ز تو هستم آگاه
نه همین خائف ما را تو به تنها کشتی
هر سرانگشت تو بر خون کسی هست گواه

چکان گشت از گل رویش گلاب آهسته آهسته
رخش ترسم شود از لطف آب آهسته آهسته
بجز خوی بر رخ جانان ندیدم هرگز آبی را
که آتش را بیفزاید بتاب آهسته آهسته
بجز طغرای ابرویش که شد پوشیده از مویش
هلالی را نگردد شب حجاب آهسته آهسته
بخال ار بنگری در چین زلفش بر مکس بینی
تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته
دلم را اندك اندك سوزد و بر وی نبخشاید
نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته
چو نرگس اندك اندك میشود بیدار خوش باشد
ولی چشم تو چون افتد بخاب آهسته آهسته
بر آمد نیمروز از خواب ناگه آن مه تابان
فرو رفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته

نمیدانم که موهوم است یا از هیچ تأثیری
که هر دم زان دهن یابم جواب آهسته آهسته
ز مستی خائفم پیدا و پنهان ساقی چشمش
مرا هر لحظه پیماید شراب آهسته آهسته

گفتم از چشم تو فریاد برآرم یا نه　　گفت من گوش بهر یاد تو دارم یا نه
گفتمش خاك شدم تا به سرم پای نهی　　گفت من پای بهر خاك گذارم یا نه
گفتم آخر به که ایجان بسپاری دل خویش　　گفت از اول بکسی دل بسپارم یا نه
گفتمش هیچ نیاری سخن از من بدهن　　گفت بنگر که بهیچت بشمارم یا نه
گفتمش چون تو در آفاق کسی ممکن نیست　　گفت در آینه گر روی بیارم یا نه
گفتمش بر گل روی تو منم بلبل زار　　گفت صد چون تو برآشفته هزارم یا نه
گفتم از موی میانت بکمر چون مویم　　گفت جز موی به بینی بکنارم یا نه
گفتمش نیست نگاری که به نقشت بینم　　گفت من نقش تو در دیده نگارم یا نه
گفتمش لب بدهان تو نبینم چون جام　　گفت در دور تو این می بکسارم یا نه
گفتم از دادن جان کس برهت خائف نیست
گفت صد کشته در این مرتبه دارم یا نه

## حرف «ی»

از بسکه در برابر چشمم مصوری　　پندارمت که روز و شبم در برابری
بر عاشقت شکایت هجران حرام هست　　هرجا که دیده باز کند تو مصوری
صاحب نظر ز بسکه شود محو دیدنت　　تا نگذری خبر نشود چون دلش بری
هرکس نه بیندت سوی خویش ننگرد　　تو غافلی ز خود که سوی خلق ننگری
صد دل ببایدم که بهر دم یکی دهم　　چون هردمت که بینم از آن بار خوشتری



ما را بس است در همه عمر این اگر دمی　　در خاطرت رود که تو ما را بخاطری
از بستگان عشق خلاصان نه آگهند　　پندم مده حکیم ز آزادگان گری
انصاف میدهم که همه حسن باشدت　　تقوی برین خدنك سپر نیست کاوری
خائف کمان کشیده نظر دیده وامکش
یك راه گرهم از ره انصاف بگذری

گر سرو بود بدین روانی　　شوخی نکند چنین که دانی
انسان که توئی هر آنکه بیند　　خود دل دهد ار نمی ستانی
هر پیر که بیندت ندارد　　جز آرزوی دمی جوانی
تا عشق بروی تو بیازد　　وز غمزه تو هم دلش ستانی
از پیرهنت شنو که گوید　　تو جسم نئی تمام جانی
ای آب حیات آتشین روی　　گر بر سر آتشم نشانی
چندان نه بود عجب که چندی　　در هجر خودم صبور خوانی
بر حالت عاشقان به بخشی　　گر حالت خویشتن بدانی
خائف چکند اگر نیاید　　دنبال تو چون تواش برانی
خائف نه که این کمند گیسوی
در هر که در افکنی کشانی

ملکی یا که حور یا که پری　　کیستی کز همه لطیفتری
در شك افتاده ام من از سخنت　　ورنه میگفتمت که تو قمری
سرو گوئی چنین نمی گذرد　　تو چرا خود همی چنین گذری
لاف سنگین دلی نمی شاید　　پیش رویت مگر به بی بصری
عاشقت را فراق گوئی نیست　　که به معنی همیشه در نظری

خبر عشق من که شهر گرفت    در تو باید رسد که بي خبری
از همه سوي در تو مي نگرند    تو بسوی کسی نمی نگري
چشم دارم که از گدایانت    خائف خویش هم یکی شمري
چو ز کوتهٔ دهان خویش دهی
تو شکر لب بوی یکی نگری

—o✻✻✻[☆]✻✻✻o—

من اگر تورا نگذارم تومرانمی گذاری    چو بصد جفام رانی بکرشمهٔ بیاري
رسدت که شه گذارد بتو حکم شهر باغی    که بغمزهٔ توانی همه را اسیرداري
پري از لطافت خود دل آدمی رباید    تو دل پري ربائي بلطافتی که داري
توشبي بیاي شمعی بفراق سر نبردي    غم انتظار داران همه سهل مي شماری
مگرت در بهشتی بسرای بر گشوده    که زخاکت آورد باد شمیمه تتاری
تو درخت طوبستي زبهشت آمدستي    روش توراست کوید که نه سروجویباري
همه دلبران بزیور دل خلق می ربایند    تو نه زیوري بهبستي ودلی نمی گذاری
دل ما مبرچو دانی که نگاه مي نداري    مخراین متاع مارا توکه میبري پس آری
مگر آب جوي چشمت صنما زیاد دیدی
که بکشت جان خائف همه تخم مهر کاری

—o✻✻[☆]✻✻o—

آدمئي تو یا پري کین همه خوب منظري    سرو روان ندیده کس جز تو که شوخ بگذري
ماهوشان که دیده ام از همگان تو خوشتري    مهر بکس نمید هم تا تو بخاطر اندري
نقش تو در ضمیر من تا بنظر مصوري    مهر تو در وجود من تا که توام بخاطري
گر همه جور میکشم آنچه تو بر من آوري    نزد که داوري برم از تو که خود تو داوری
زود بیفتد از نظر هرچه که زان نظر بري    هرچه نظر نمي کنم باز تو در برابري



آینه گر بگوید کین همه خوب منظری    مایل خویشتن شوي جانب خلق ننگری
خائف از آن شکردهن هیچ شکر نمیخوري    تا که جفاي آستین همچو مکس نمیبری
تن بوفا نمیدهی تا که جفا نمی بري
نوش عسل مخواه گر نیش مکس نمیخوری

()☆()☆☆()☆()

شب ما بروز ماند که تو از در اندر آئي    چو در سرای استی در آشتی گشائی
همه دلبران بنازند بزیور نکارین    تو بنازای نکارین به تجمل خدائی
دل آن نمی گذارم که دل از تو بازدارم    خوشم آنچنان ببندت که نخواهمت رهائي
همه مرغ خانگی را بزنند سنك و مسکین    نرود بجاي دیگر که نسازدش جدائي
کل ازین لطیف تر بود اگرش نبود خاري    چه خوشست اینکه خوبان نکنند بیوفائي
همه آن نظر ندارند که معنوي ببینند    تو بهر نظر نکوئي نه چنان که پیش مائی
تو مگر کسی نه بیني که دلش بجای ماند    که کسي تورا نبیند که دلش نمي ربائی
مطلب وفا زخوبان که نمیکنند خائف    چه نمیدهند خبرت زچه میکني گدائي
نرسد تنك سپر را که به تیغ زن برآید
کف آهنین بباید که به سیمتن برآئي

—o✻✻(☆)✻✻(✻)✻✻(☆)✻✻o—

با آدمی نباشد این لطف وخوش زباني    در خوبی ولطافت مشهور در زماني
چون ایستاده بودي پنداشتم که سروی    دیدم که نیست با سرو این شوخی وروانی
جرمی جوان ندارد دل گر رود زدستش    جانا تو دل بشوخی از پیر می ستاني
بگذار تا بگویند من عاشق فلانم    تنك دهل بماند تا چند در نهانی
شمشیر گو ببارد در راه مهر جانان    عاشق که سر بخارد از تیغ هست جاني
هر دلبري که بینی نقصی بحسن دارد    از حسن دلبر ما نقص است مهرباني

زخم از تو اصل مرهم فحش از تو طبیبانست     آن از لطیف دستي این از شکر دهانی
خورشید با تو ماند در خوبی و ملاحت     حالی سخن بگفتي تو خوب تر از آني
از دیگران بپرسي چونست حال خائف
خود در دلم نشستی حالم چرا ندانی

*********

ما در این حلقه نگر دیم گناه عجبي     همه دارند بزلف تو نگاه عجبی
از پریشانی خود هر که بجمعی برد     من باشفتگی آورده پناه عجبي
چشم در آب چه دل را بزنخدان تو برد     وه که سنکی عجب افتاده بچاه عجبی
عکس موی تو و روی تو بهم افتاده است     شب سپید عجبی روز سیاه عجبي
دل من بار غم عشق تو بر تافته است     حال کوه عجبي بنگر و کاه عجبي
قلمی کاو سخن قند لبت بنویسد     ني شکر را بشمارد به گیاه عجبي
من بجز بوسه نخواهم که تو احسان بکني     من گدای عجب اکنون و تو شاه عجبي
قامتت سرو نه هر سرو که سروي سیمین     عارضت ماه نه هر ماه که ماه عجبی
میکنم شور نه هر شور که شور شیرین     میزنم آه نه هر آه که آه عجبي
سخنی در دهنت بو دو بلب آوردي     وه که از هیچ گرفتیم گواه عجبي
چشم در ابرو و مژکان تو سان دیده شهی است
وز پس و پیش و چپ و راست سپاه عجبي

*******

در زمستان نتوان رفت چه در گلزاري     خلوتي باید و شمعي و نگاری باري
ایکه از خون دلت دامن رخ گلنار است     دیده بگشا و ببین طلعت چون گلناری
من غرامت بکشم گو همه کس تا نگرند     گر گناهست که بینند چنین رخساري
ایکه آلوده خوابست دو چشم شوخت     بی تو ام دیده نیالود بهر بیداری



هر چه بر اهل مودت بکني جوري نیست     جور باشد که برند از تو بکس زنهاری
حاش لله که ز جور تو شکایت نکنم     میکشم بار تو و زانکه تو خواهم باری
سر من گر برود عشق تو از سر ندهم     سست پیمانم اگر میروم از آزاري
هر که اندر پس دیوار محبت نه نشست     صورتي هست که بنگاشته بر دیواری
پرده بر کار زلیخا بدرید آنکه ببرد     یوسف از پرده بهر کوچه و هر بازاری
سر بعشق تو دهم من سر خود را پس ازین     تا چه آید بسرم تا بسر آید کاري
تن خائف همه در زیر کف پای تو خاك
عار ما نیست اگر عار تو باشد آري

******

چون جامه بر درد گل خواهم که در کناري
چون جان ببر بگیرم گل پیرهن نگاري
وقت بهار نتوان در فارس دل نگه داشت
هر گوشه ماه روئي است هر سوي گلعذاري
هر کس که دسترس داشت امروز در چمن رفت
در عشق آن گل اندام در پای ماست خاري
باد بهار جنبید سرو از خرام بیرون
بس عمر رفته بر باد تا آیدت بهاري
با چشم دوست گفتم از درد انتظارم
گفت آن کسي بداند کو دیده انتظاري
باید رقیب را دید آنگاه در تو دل بست
تا باغبان نه بیند کس گل نچیند آری
هر خوبرو که بینی یك خواستکار دارد
وین خوبروي ما را هر گوشه خواستاري

با جور تو بسازیم وز خشم تو نرنجیم
چون میکشیم بارت بامت بساز باری
زنجیر پا نه بندد دیوانه خائف را
دستی بزن بگیسو تا بندیش بتاری

✡ ✡✡✡ ✡

## رباعیات

ای دفتر ایجاد کتابت در وصف    هر فصلی از آن هزار بابت در وصف
انشاء عطارد همه در رفعت شأن    با شغل محاسبان حسابت در وصف

---

آن هیچ ندارد که تو را یار ندارد    چشمی که نه بیند بتو دیدار ندارد
بر بام میا این همه تا روت نه بینند    غارت رود آن باغ که دیوار ندارد

---

در هفته نو که نو کنم پیمان را    وز دیدن تو روان بهبخشم جان را
یارب که بانجام رسانم این را    شرمنده نباشم از نگفتن آن را

---

المنة لله که مه روزه گذشت    وز لعل لب تو رنج فیروزه(۱) گذشت
من در دهن تو تا نگه میکردم    یک لحظه بهیچ عمر سی روزه گذشت

---

آن ماه که آفتاب دارد در روی    گرد دهنش هست سخن هیچ مگوی
می آمد و دستی به کمر داشت کسی    میگفت نگار ما کند تکیه به موی

---

(۱) رنج فیروزه یعنی رنج کبودی



آن شوخ غزال من و آن چشم سیاه    آهو بر ماند بیکی شوخ نگاه
گر مهوش من مهر نورزد شاید    کس مهر ندیده است که باشد با ماه

---

گر فحش دهی تکلمت شیرین است    چون خود شکری تألمت شیرین است
صد خشم نما بکن بلی نیز بخند    چون تند شوی تبسمت شیرین است

---

ای فرخی این سخن که عنوان کردی    بس مشکل اهل حال آسان کردی
الحق تو قیامت کنی از کلک و زبان    پس نام جریده از چه طوفان کردی

---

کس عزت جاودان ندارد جز من    کس نعمت جاودان ندارد جز من
این فخر بانحصار باقی است مرا    چون صحبت جاودان ندارد جز من

---

گر ماه عدوی تو بود یا خورشید    با چرخ که جز کجروشی راست ندید
جز نیستی و زردی روی و شب و روز    لرزیدن پیوسته ازین هر سه که دید

---

ای در قلم و لسان بکتب و گفتار    مانی بجهان هزار دستان بشمار
چون آید از آسمان لقب همچون اسم    در خورد هزار آفرین تو هزار

---

## قصاید

### (راجع بیکی از ائمه است)

بهار گشت بوستان پر از سمن    همی نسیم میوزد بهر چمن
هزار توده عنبرش در آستین    مگر رسد از آستان یار من
نگار گلعذار سرو راستین    سمنبر و قمروش و شکر دهن
دمیده گل شمیده سنبل از صبا    گشوده خار کن نوای خارکن

بنفشه با خجسته در خجستگی  دریده سوری از نشاط پیرهن
بعیش اقحوان (۱) بناز ارغوان  بغمزه نارون برقص نسترن
هزار در هزار های و هو ببین  بطرف جو برقص سرو و نارون
براغها طرب گرند زاغها  بباغها عنادلند (۲) نغمه‌زن
زبس عقیق غنچه در چمن دمد  چمن شده است ثانی یمن
زبسکه سبزه بر دمیده در دمن  دمن هم آمده است ثانی چمن
زدایکی ابر در چمن ببین  که لب شکوفه کرده است پرلبن
بنفشه سر بپای گل چنان نهد  که پیش بت نماز آورد شمن
ز سبزه و ز نسترن بباغ در  کشیده پرنیان و تافته پرن (۳)
ببوستان طرب کنند دوستان  نموده هر طرف چه انجم انجمن
الا که مالکی بباغ و بوستان  بکام دوستان برفتن آمدن
که جان به پروری ز باد عنبری  که دل برآری از غم‌ازعذاب تن
که نقل برخوری نقل برتنی  که می بساغر افکنی همی‌زدن
براغ ننگری ز باغ بگذری  نشاط بیچمن بیاوری چه من
بگوئی از ثنای پادشاه دین  وصی مصطفی و لی ذوالمنن
تقی که او بتقویست مصطفی  جواد کو بجود هست بوالحسن
مسبح چرخ صبر شاه امتحان  کلیم طور جود و ماه ممتحن
امیر با سخا نبیره نبی  امین وحی حق امام مؤتمن
بوحدت آنکه هست شرط سیمین  ولایتش بانس و جان بمرد و زن

(۱) اقحوان گل گاوچشم است (۲) عنادل جمع عندلیب یعنی بلبل (۳) پرن مخفف پرند یا لباس ابریشم است



معاذ دوستان ملاذ مؤمنین  خبیر ما ظهر بصیر ما بطن
شه هدی که از خدا به خلق شد  زهی که در خفا خهی که در علن
نه ممکن و به ممکنات بیقرین  نه واجب و بواجبات مقترن
چو برهمن بسائلی در آیدش  به بخشدش هزار کونه بهرمن (۱)
عطای حق سخای مطلق خدا  قوام شرع و شمع عدل را الکن
رضا پدر نقی پسر که خود تقی  انیس دل عزیز جان شه بدن
نهم ستاره هدایت زمین  یکانه ماه آسمان عقل و فن
ز آز شد همی معاذ رحمتش  بجرم آمده است رأفتش مجن
به بندگیش کشته جان و تن رهین  بدوستیش وهم و عقل مرتهن
ز دوستیش گشته دوستان مهین  بدشمنیش مانده خصم در محن
فتاده خائف شها ز پا همی  بگیر دست و یکنظر در او فکن
گره ز کار نا گهش تو میگشا  سدی شده است حسرتش تو میشکن
بماه عاشقان همره تا اثر  بچشم اکدشان (۲) همیشه تافتن
زفتنه هر که یار تو بود بری
بغصه هر که خصم تو است مقترن

—o—

شاهد بخت را که میدیدم  شاد از خود همیشه در مه‌وسال
دوش برمن بحور قلیا کرد (۳)  از در لطف ناگهان اقبال

(۱) بهرمن مخفف بهرامن است یعنی یاقوت (۲) اکدشان یعنی سیاه چشمان (۳) حور قلیا بلفظ یونانی عالم برزخ است که خواب نیز از آنجاست .

متعرض بخوشترین عارض | متمثل به بهترین تمثال
مرغ دل را بدام می افکند | در خم زلف خود بدانه خال
رفتم از خود برون ز ذوق درون | چون بصحو آمدم ز محو جمال
بسکه با یکدیگر سخن کردیم | بطریق جواب و رسم سؤال
ما جرا بیننا من التفصیل | سأقول و لکم علی الاجمال
که تو در دورهٔ که در شرفی | تا من آنجا بجویمت بوصال
گفت من با کنایه دان تصریح | نکنم در شمایلم تو بفال
لقب هر که یا فتی مرموز | هست آنجا شوم ملازم حال
چون شنیدم مطالعت کردم | صفحه طلعتش بطور کمال
ش ابرو و هر دو عین چشم | الف بینی بدیع مثال
س و آن ل و م زلف کجش | رهزن مردم از یمین و شمال
پس از آن طاء و أ ز گون زنخ | که وی از نون لب گرفته وصال
بعد از آن هاي حلقه دهنش | آنکه چون صفر کرده تنك مجال
جمع کردم شعاع سلطنه شد | کرد وضع سرور و رفع ملال
ظل شاهنشهي ملك منصور | کز مظفر نماید استقلال
شه بود آفتاب شهزاده | پرتوش در جهان باستقلال
اصل شهزادكي باستحقاق | فرع شاهنشهي باستیحال
باعث هر چه از خدا احسان | وارث هر چه در جهان افضال
محور چرخ دوره اکرام | قطب گردون و کوره اجلال
مرکز داخل دوایر فضل | خارج مرکز سپهر نوال
معنی صورت و بزرگی و جاه | صورت معني و جمال و جلال
مصدر آن باول و آخر | مظهر این به منشاء و بمآل



سلطنت پیکري و یش دل و جان | میمنت طایری و یش پر و بال
خسروا اگر چه من بعقل کنم | مدح تو نی بوهم نی بخیال
عقل را نیز پای رفتن نیست | که شد او را علو عقل عقال
شعر گفتن کمال خائف نیست | تا در آن حضرتش کند اکمال
لیك از آنجا که نظم مطبوعست | نیز در خدمتت بکر دار سال
خواستم عرض حال خود کردن | بود ممکن ولي نمود محال
که دل شاهزاده جام جم است | که بر او زر مبین است سفال

وانکه این آینه سنکدر ساخت
ماضیش روشن است و استقبال

()☆()☆☆()☆()

روحی فداك طبع و قلم هر دو بازماند | از گفتن و نوشتن شطري ثنای تو
جز آنکه از دل این سخنم هست بر زبان | بر من هزار شکر بحسن و فای تو
خواهم که جاودان بودم وصل جاودان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
در پیشگاه آنکه نیامد بهیچ وصف | معروض دارکي همه عالم فدای تو
تأیید و نصر و رفعت شأن و نفاذ امر | پیوسته از خداي تو خواهم برای تو
لیکن بشرط آنکه بفرمائی از کرم | کاي خائف من این همه هست از دعاي تو

—o✲✲(☆)✲✲(✲)✲✲(☆)✲✲o—

اگر فراق تو یکساعت است یکروز است | اگر بروز و شبی هست در نظر سالي است
کسان مکاتبه را نیمهٔ ملاقاتي | شمرده اند و مرا نیك تر بزین فالی است
که گر حجاب تنی هست و بعد جانی نیست | برای هر دو طرف نوع وصل و اقبالي است
برای مرغ ادب آب و دانهٔ بفرست | که آن بطایر تعلیم خوشترین بالی است

—o✲()[☆]()✲o—

☆ در مدح والي معظم فارس ☆

هر که بهر بامداد و شام ندارد دولت ما را علی الدوام ندارد
شادی دوران گرش نشاط جهان است راحت گیتی که بخت رام ندارد
رد کند از حلقهٔ مفاخرتش خاص زانکه بعزت قبول عام ندارد
هست وجودش عدم بصورت و معنی باز مجویش نشان که نام ندارد
گر همه قسم احترام دارد و اکرام هست اهانت که احترام ندارد
این همه خائف بهر اشارت و تصریح چند شوي کانکه وین کدام ندارد
من بتو بنمایم آن غروب افق را آنکه صباحش طلوع بام ندارد
محتشم السلطنت کرا نه پسندد گر همه سلطان شد احتشام ندارد
نظم زمان ناظم جهان بتن و جان آنکه جهان بی وی انتظام ندارد
محور چرخ ادب که قطب بجز آن چرخ بهر دور و اهتمام ندارد
آنچه ادب در جهان شنیدي و دیدی کیست کزین دودمان بوام ندارد
هر که نه سوداي بندگي بزد او را آتش فکرش جز آب خام ندارد
وانکه نه چون شیشه پر از می مهرش جز دل لبریز خون چو جام ندارد
هیچ نصابی و افتتاح نه بیند زانکه نصیبی ز اختتام ندارد
گردد و جز آرمید نیست چو پرکار دور زمان است و جز قیام ندارد
اصل سلامت که هر که جست نظیرش یافت که مانند و السلام ندارد
نام وی از چار عنصر است پدیدار دولت و دین جز بدان قوام ندارد
اسم و مسمی به این بوضع و بابجاد منطبق است و کس این نظام ندارد
گر چه توالد بجنس در جریان است هیچ کسی زادهٔ کرام ندارد
از پدر این نام چون پسر نگذشته است لیك بدوران کس اینمقام ندارد
هر که ثنا گویدش بنقص خود اقرار گر نکند دانش تمام ندارد



ملتزم آن عمي که نیست نشاطش هر که دعایش در التزام ندارد
نصرت ایمان نصیر سلطنت آنکو غیر سمیّش جهان امام ندارد

مرغ پر افشان همتش نزند بال
هر که بر این دانه میل دام ندارد

*☆*☆*☆*

☆ ایضاً مدح والی معظم فارس ☆

مرا بهمن صفت صد افتخار است باین اسفندیار بهای دوران
کسی کو حامیش اسفندیار است کیش از اژدهاي دهر بیم است
مرا با جاودان پیوسته کار است اگر چه دور گیتی جاودان نیست
اثر از جاودانم یادگار است بحمد الله که از اقبال والي
که میگفتم ز دور روزگار است شکایت های پنجه سالهٔ من

مگر در خواب می دیدم که بختم
کنون بیدار حسن اختیار است



☆ ایضاً در مدح والي معظم فارس ☆

سپاس درخور و شایان خداي دانا را. که برگزید براد و ار دوزه ها را
سپس بروح بزرگان پاکی دانش که هادیان طریقند پیر و برنا را
اگرچه دور فلك تا که بوده درچرخ است ندیده چشم زمین آسمان والا را
در این روش که بلندي گرفت از پستی که از معارف آراست زیر و بالا را
بحسن دوره ما هیچ دورهٔ نرسد که تازه عهد سکندر نمود و دارا را
که آفتاب معارف کنون طلوع می کرد که خاص و عام گرفتند عشق حربا را
گر افتخار باولاد باب و مام کنند کنون حقیقت فخر آدم است و حوا را

که پیش ازین نکمي اندکي بنازیدند    کنون بجمله بیالندزشت وزیبا را
شب جهالت بگذشت روز دانش بین    که از صباح منور نمود هرجا را
بعلم نظم جهان است وانتظام زمان    بعلم رونق پنهان به بین و پیدا را
بعلم مایه بتن میدهدوضیع وشریف    بعلم راحت جان عاقل است وشیدا را
بعلم یافت سلیمان بانس وجان سلطان    بعلم عرصه صحرا گرفت ودریا را
بعلم بود که بسط بساط میفرمود    بباد و هیچ بخاکي نسود سرپا را
بعلم بود که انگشتري در انگشتش    احاطه کرد بیك حلقه ملك دنیا را
در این زمان که ببردند عابرین به سبیل    بکوي علم وهنر راه روح افزا را
اگرچه سختی مردم بدان بینجامید    که کس ندیده موفي و نه موفا را
ولي وقوع معارف رجوع هرکس را    بدین دهد که نخواهدجزآن معلی را
دلی پر ازطلب معرفت کسان دارند    که هیچ سر ندهدجای هیچ سودا را
فراغت ازهمه سود و زیان ودر تحصیل    قدم نهاده واز دست داده پروا را
الا که کوکب اقبال فارس تابان است    بنوری از افق مکرمت که هرجا را
نمود روشن وتاریکی ازمیان برده است    که کس بخواب نمیدیدکاین مسیحا را
خدای با دل بیدار حاکم ما کرد    که هرطریق سپرده است راه احیا را
ادیب قانون دان و ادیب ملت خواه    که کردمشرع خودحفظ شرع بیضا را
جهان تنی بود وصورتي که معنی جان    درآن که یافته اند این بزرك مینا را
مرا نبي که بشر وطه گشت مربوطه    بسعی اوست که اقدام عالم آرا را
بر این کاشت که آغاز را دهدانجام    که چشم چون منش امروزدیده فردا را
سمی مهدي دوران که هیچ هادی نیست    براي اهل جهان هر مقام اعلي را
برآن سرشت که گربخت فارس بدهددست    در ارتفاع دهد پایه اصل بنیا را
نخست عزم معارف نمود کان اصلی است    که میبرد ز مصالح مفاسدما را



بشرط آنکه بخائف همیشه پردازد
که ازمعارف دارد نصیب اوفا را

☆☆☆☆☆

در وصف آقای جاودان

اي هر قلمي که در جهان است    با هر دو زبان بیك زبان است
مداح تو در بزرگواري    چون عزت هر بزرك داري
سر مشق نویس لوح بینش    باشد قلمت در آفرینش
در وصف تو خائف تو حیران    پس هیچکسي ندارد امکان
چون موهبتت بخاص وعام است    بر موهبتت کرم تمام است
در هر کم و بیش خاصه در مشق    چون مفتخرش کني بسر مشق
زودش بکرم بده اجازه    اي مرحمتت قدیم وتازه
تا با پدرش دعا بگویند    اقبال تو ازخدا بجویند
تا عمر نور ابجودانی    یزدان بدهد که جاودانی

☆☆☆☆☆

باز در وصف آقاي جاودان

ای بتو کابینه ودور زمان دائر    و بر نام تواورا نشان
کلك قضا تا شده طغرا نویس    داده بتو حکم بقا جاودان
چونکه بتوفیق خدا یافتی    بار در آن حضرت جم آستان
تانی میر ای که نداری نظیر    باش ومراعرض ارادت رسان
گر بجهان تا که بپاید بپای    گر بزمان تا که بماند بمان

○ ○ ○

**﴿در مذمت عشق مجازی﴾**

شنیدم بلبلی را صید کردند     گرت قیدی بود در قید کردند
قفس را ه نفس زد ناتوان را     بر آن بسته زبان بستی زبان را
مگو چون بی زبان ماند دلش نیست     چه نالد بی زبان چون حاصلش نیست
نگفتم چون نگفتی آه کردی     نگفتی چون بگفتی راه کردی
از آن خاموش در نو روز میماند     که بود آزاد چون نو روز* میخواند
کسان مستش که چون برهوش ماند ه     در این غوغا که چون خاموش مانده
چه آتش باشدش جز دود چون نیست     زبان دارد فغان را سود چون نیست
هر آن مرغی کش از جائی نصیب است     گرش در آشیان بندی غریب است
هزاری را که دستان بود کارش     در این تدبیر شد دستان هزارش
که تا چون دامن بستان به بیند     از این زندان مگر دامان بچیند
ادای وقت را تدبیر میکرد     قضا شد آنچه با تقدیر می کرد
گرفتی چون گرفتی خود کم خویش     که رفتی هر زمان از عالم خویش
چو نفزود از خیالی جز فریبش     ربود از کف بیان غم شکیبش
که عاشق چون غمش محصور گیرد     بر آید از حصار و شور(۱*) گیرد
چو از دل هیچکس خاری نکندش     ز دل از خارکن ۲* برخواست بندش
که ای دربند گل خاری تو چون است     گل آزاد و گرفتاری تو چون است
درین بندت که بعد از یاد او نیست     بمان آزاد گر در جستجو نیست
گل از مغروری خود مایل از خویش     ترا هرگز نجوید غافل از خویش

* نو روز نام آوازی است ۱* حصار وشور نام دو آواز است
۲* خار کن نیز نام آوازی است



تو آهن کوفتی سرد این روا نیست     زهی سردی کت از آهن رها نیست
زرافشان گل تو در آهن دریغ است     که آهن چون نشد آئینه تیغ است
زر گل ز آهنت مشکل گشا نیست     که این حل گر بود عقدی ترا نیست
زر گل هر گزت آهن بریده است     که زر هر قفل آهن را کلید است
ترا خار غم گل در درون چند     در انده وه زری سیماب گون چند
ز هر کس ناله چون بیمار شد خاست     غم بیگانه تا هشیار شد خاست
که باری عشق با آن ساز کار است     که یاری را که دارد غم کسار است
تو زان کس کز تو آزاد است دربند     خلاف رأی هر دانا است مپسند
همی گفتی نه امیدی نه بیمی     به گل برد این حکایت را نسیمی
گلش گفت این نوا* را راست دیده است     ولی از راست چون کج زد بریده است
که شرط عشق در آسودگی نیست     اگر باشد بجز فرسودگی نیست
نه عاشق بود مسکین خود پسند است     که آزاد است از ما چون به بند است
سری در آستان ما بکار است     نهد با دیگری گر بر تو عار است
نهایت در هوسناکی همین است     که جانان تا تنازدنا زنین است
چو قانونی نهد در ناز کردن     تو را واه مخالف ساز (۱) کردن
نیازی در خور نازی ضرور است     تمنای خلاف این غرور است
مگو هر مرغ دل چون بلبلش نیست     ولی از خار پروای گلش نیست
بهر بزمی هزار آشفته جمع است     یکی پروانه را سودای شمع است
چو می میجوش و در هر طوره خویش     بر آ چون جام و در هر دوره جوش
که بی نقصان کم را این می بجام است     که همچون شیشه در صافی تمام است

* نوا و راست نام دو آواز است (۱) مخالف نیز نام آوازی است

دل خود را تنك چون شیشه داری — گرش زین سنك در اندیشه داري
تو چون خواهی که روي و موي بینی — نماند زانکه رنك و بوی بینی
که هر عشقي که او در بوي و رنك است — بهر چش نام بتوان کرد تنك است
دلا خائف مباش از ناز کردن — بجان باید نیاز آغاز کردن
گران شد بار عشق اینك سبك خیز — که گرمی نیست محصول خنك خیز
که این در خود بروئي بستنش نیست
که همچون حلقه بیم خستنش نیست

()☆()☆☆()☆()

خدا یکانا ای اسب عزتت را چرخ — نهاده جوزا زین و هلال کرده رکاب
بدست اقبال افسار و در کف تمکین — لجام داده و آورده کهکشان بشتاب
بجای تنك و نمد زین سپهر غاشیه اش — شفق بکاه دمیدن نموده در این باب
گرفته دم که کند نازو کاکل افشاند — نموده شعرا در چرخ در شمار وحساب
بنعل عزت بر دست و پاي همت آن — نموده پروین مسمار درفش بوایاب
کنون بفرما میر آخور سعادت را — که بامدادش از اصطبل امن با اسباب
برآورد که تو بر وی بناز بنشینی — براي گردش آسوده در سئوال وجواب
ولی سفارش دیگر بود بفرمائي — که خائف من از ینپس تواند ار دوتاب
که ره بپوید و نان جوید و سخن گوید — که هیچ آتش امکان وی ندارد آب
کنون هوا خوش وره خشك و برف و باران نه — چو باد افتد و خیزد بحال خود چو شهاب
همی بگریدو فردا که برف و باران است — چو میکند که نغلطد بگل چنانکه تراب
یکی الاغ که همچون خر مسیح عزیز — مکرم آید وي را بده بحسن ثواب
که بر من آید که این خائف دعا گورا — با من خاطر دریابم وا ولا الباب



بر این روش همه آیند و اتفاق کنند
که کس خطا نشمارد از این قبیل صواب

—○✻❈(☆)❈✻❈(☆)❈✻○—

## —○✻❈( در مدح حضرت خاتم انبیاء )❈✻○—

زجان گر دست شوئی محرم جانان توانی شد
که دانی محرم جانان بترك جان توانی شد
زوصل یوسف آنگه خوش که چون یعقوب بشکیبی
بمصر عزت آئي گر که در زندان توانی شد
بدریای محبت با منهنگر بیم سر داري
که مرجان چون ببازی صاحب مرجان توانی شد
چو آدم گر بگریی از تنور دیده می بینم
که چون نوح پیمبر باعث طوفان توانی شد
خلیل آندم که اصنام هوا درهم شکست آئي
ذبیح آندم که در کوي وفا قربان توانی شد
نهنك هوش گر خود هست آخر از نهنك تن
برآ تا چند چون یونس در آن پنهان توانی شد
چو گل تاچند خواهی جامه ها برهم نهی رنگین
که همچون آفتاب اندر جهان عریان توانی شد
چو بوبکرت چرا اسلام مکری باید ای مسکین
چو بوذر کن مسلمانی مگر سلمان توانی شد
بدان مصنوع فرقان را که میترسم زخود بینی
بسان بومسیلم صانع قرآن توانی شد

چو وادی أیمن است آنی انا الله گو ندا خیزد
که آید لن ترانی گر که ارنی خوان توانی شد

چرا همچون مگس بر خوان هر کس از طمع پوئی
بقوت عنکبوتی چون قناعت زان توانی شد

ز کرمان طعمه میجوئی و خواهی زهد ایوبی
محال است این مگر خود طعمهٔ کرمان توانی شد

ز طاعت بایدت چون آرد بودن رو سفید آندم
که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد

بزحمت چند میآئی چو در خلوت توانی زیست
بصورت چند میباشی چو معنی دان توانی شد

چه داری مانده پای دل براه اهرمن در گل
که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد

ز برق جرمت آندم بوستین لطف بر هیزد
که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد

چو دیو شهوت از کف وادهی با عقل بنشینی
چو دیو نفس گشتی محرم یزدان توانی شد

بیابی سور خاصان چون ز سور دهر بگریزی
نه چون احمد بخوان خاص حق مهمان توانی شد

ز بحر کان چه خواهی لعل با گوهر که وصف شه
چو گوئی بحر در آئی ز مرجان کان توانی شد

بزن گوئی بکوی وحدت از چوگان یکرنگی
چرا حیران چو گوی رفته از چوگان توانی شد



بکسب عقل و فهم آی و ز فحص خواب و خور بگریز
چرا چون دابه خواهی مرد چون انسان توانی شد

چو خائف پیشه خود کن مدیح خواجه و آلش
که نی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد

بکوی شاه لولاک ت گدائی گر قبول افتد
که هم اسکندر دوران و هم خاقان توانی شد

با قرار و لایت باش تا لطف از نبی بینی
با کرام نبوت مان که با ایمان توانی شد

زهی سیّد که از لطفش امیر بحر و بر گردی
خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد

بیأجوج هوا گر سد ذوالقرنین می جوئی
به بندی گر بکویش سائل سامان توانی شد

ز شه کسب بقا میکن که آمد ذات وی سرمد
چه تو آگه ز کلٌ و من علیها فان توانی شد

رسول الله بود گر رحمةٌ للعالمین خواندی
نبی الله کند گر طالب احسان توانی شد

ز عصیان غم مخور یکدم ثنای خواجه چون من کن
مگر کز رحمتش چون موجب غفران توانی شد

بنازم میم احمد را که چشمی با شدش حق بین
که او سد دوئی شد تا احد خواهان توانی شد

بجائش حیرت کفر و بهمزه اش اعتماد دین
بدالش بین که از وی داعی رحمان توانی شد

بعمری خدمت رضوان کنی جنت نبخشندت
رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد

خرد را شرك مانع شد که یزدانش نمیگوید
وگرنه خود بگفتارش تو برا ذعان توانی شد

ز شرك ای عقل میترسی که یزدانش نمیگوئی
چو باس این همی داری خلاف آن توانی شد

بحمد الله که من چندان مقرم یا رسول الله
بمعراجت که درآنی هزاران سان توانی شد

که پنداری بگوش آید همی آواز جبریلم
که یا احمد برا حین بر فلك چون هان توانی شد

بایوان چند پنهانی برآی ای نور یزدانی
که چون سیاره سیارانه زین ایوان توانی شد

ز مه فریاد می آید که من از نان جو قرصی
بحمد الله که تو قانع بقرصی نان توانی شد

گرفته خامه اندر کف عطارد با نشاط اینك
که من بر زهره بنویسم که تو شادان توانی شد

چو از خور آب دستان سازدو دست از جهان شوید
که بس با آبروی از آب آن دستان توانی شد

به مریخت نظر باید که آید مشتری برجیس
بدیدارت چه از ایوان سوی کیوان توانی شد

بنشر نظم خود هر دم بنات النعش با پروین
بخوانندت که چند اندر زمین رخشان توانی شد



بر شك از نسر واقع نسر طایر آمده تا کنون
ز من تو زودتر در پای شه غلطان توانی شد

چو رفرف ماند و جبریل و براقت یا حبیب الله
دلالت از که میجوئی بچه برهان توانی شد

که تلقینت کند اکنون که راه قرب میپوئی
چه تسبیحت بود ایدون که زی سبحان توانی شد

چه میگویم معاذ الله که تنها خود چنان پوئی
که تا یکمرتبه سافل تر از منان توانی شد

چه جای رفرف عشق و براق عقل زرینت
که ایشان را بسی آنسوتر از میدان توانی شد

بمان یا مصطفی تا چند اندر لامکان پوئی
که پایان گرچه نپذیرد تو در پایان توانی شد

چو واجب خوانمت کفر است و ممکن عقل نپسندد
که در جائی که بیرون است از امکان توانی شد

چو این معراج جسمانیت باشد یا رسول الله
بفرما خود بروحانی که تا چندان توانی شد

لقای حق مبارك باد و انعامش تو را وافر
کز آن انعام ما را دافع حرمان توانی شد

به پیغام آوران تو خاتمی من در ثنایت نیز
بختم آیم که نی ممدوح زین نادان توانی شد

ولیکن چون سلیمان ز مانی تحفهٔ موری
بذیرنده اگر هست از ملخ یکران توانی شد

بظاهر هم بباطن دوستارانت تفقد کن
که هم فریادرس پیدا و هم پنهان توانی شد
ز خائف درگذر و امرزشش از حق طلب میکن
که تو هم عافی و هم ضامن عصیان توانی شد
ز دردش آگهی فرمان بدرمانش بدمروزی
که هر جا باشد آنجا صاحب فرمان توانی شد

—o❀❀❀ [☆] ❀❀❀o—

## ﴿ایضاً در مدح والی معظم فارس﴾

ای چشم تو چشم آفرینش نور دو جهان تورا به بینش
تو چشم جهانی و جهان سر بر فرق جهان تو تاج و افسر
آنانکه ترا نمیشناسند بدبخت جهان و ناسپاسند
هم هادی و مهدی زمانی محبوب نهفته و عیانی
چون عهد تو با خدای اینست کز من نبری و این یقین است
در مورد چشم بنده زاده کش سورمه مرحمت کشاده
تاکید بدکتری بفرمای تا بو که بحسن همت و رای
اقدام کند بدفع دردش سرخی بدهد برنك زردش
سرخی که بدیدکان روا نیست
در چهره بغیر آن صفا نیست

—o☆☆☆ ☆ ☆☆☆o—

ای جاودان تو رایمن و مهر جاودان کاین افتخار ماشده بر پیر و بر جوان
صاحب نظر توئی که با طراف کار من داری احاطه تا نشود سود من زیان
دقت در این رباعی ناگفته کن بما در وصف گل که خوار بماند حسود آن

❀❀❀❀



## ﴿ایضاً رباعیات﴾

هر گل بشتاب بگذرد یا بد رنك جمعی کند آشفته ببوی خود و رنك
وین گل که بباغ عزم والی بشکفت عالم همه دارند بسویش آهنك

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

گر زحمت ابر و رحمت باران است صد شکر که امتیازم از یاران است
در این که کنم اطاعت از والی امر وین نیست هوس گذارش فرمان است

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

ای حزم تو و عزم تو ما را مفتاح در قفل مهمات بهر شام و صباح
از مطبع طبع التفاتی نرسید هم عید رجب گذشت و هم استفتاح

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

ای مرکز هر دایره قدر و وقار وی نقطه روح لابشرط ادوار
هنگام ثبات ثابتی چون مرکز در وقت احاطه دایری چون پرکار

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

در سایه لطف والی دورانم هر جا روم و آیم از آن شادانم
وین طرفه که از چرخ شرف خورشیدی با سایه بر آمده است من حیرانم

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

گویند که ماه در سه شب هست هلال کز دیدن آن هر که کند دفع ملال
در روز همه بدر بجوزا دیدند بر زین چو نشست آنخدیو مه و سال

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

کفتم بعطارد ای که در آفاقی معروف بانکه منشی اوراقی
نقش قلمت علم بمدح که فراشت آواز بر آورد که عبد الباقی

—o☆☆ ☆ ☆☆o—

دی گفت کسی که تا جهان دگر است　　مطلوب ترا زانچه در آنست زر است
امروز که در بهای می زر دادند　　دیدم که شراب از زر مطلوب تر است

چون از سفر آمد آنکه جان و تن ماست　　گفتم من و مجموع نشستن نه رواست
دیدم که بزلف خود اشارت میکرد　　آهسته که آشفتهٔ اینك بقفاست

گفتند که صد سلسله با آن زیباست　　وان خود همه قید عرفا و حکماست
من رفتم و میجستم و دیدم که بزلف　　میکرد اشاره کانکه جوئی بقفاست

گفتم بدو چشمت که دگر عین خطاست　　گر عزم سفر کنی بگفتا که رواست
لیکن پس ازین سفر که ترکی درپیش　　رهبر شد هر دو را هوای یغماست

دی گفت مرا بشوخی آن شاهد شنك　　سر تا پایم تراست منهای دهنك
لب بر دهنش بردم و گفتا عجب است　　روزیّ حکیم در جهان اینهمه تنك

آنان که در آن صورت زیبا بینند　　شك نیست که معنی تماشا بینند
کوته نظران که از تو با سرو خوشند　　آن چشم ندارند که بالا بینند

گفتم که بر آن دو لب ترا خال یکی است　　رمزی دارد بیان بفرمای که چیست
گفتا که بیك درم دو لعل رنگین　　گر ما بفروشیم در امکان تو نیست

چشمان خوشت که چون دو آهو برمند　　افتاده پی خال تو دور از کرمند
نزدیك من و همه که یك تن همه سیم　　داری و دو چشم تو پی یکدرمند





دانی که چرا بامر والی زمان　　افشاند بدل معدل السلطنه جان
دیدند که در جهان مرا ثانی نیست　　عکسم بگرفتند که این ثانی آن

از بدر و شکفتگی گل تا به مآل　　من خود بدر و تشبیه دهم داد کمال
اوّل صد بدر در هلالی بیضی　　و آخر بدری مرکب از چند هلال

در حضرت آنکه آسمان بندهٔ اوست　　خائف بتن و جان زمین بندهٔ اوست
از بنده سلام آستان بوسی را　　نوعی برسانید که با بندهٔ اوست

امروز سه روز است مبادا که چهار　　آید که نیایم که کلم گردد خار
لیکن نه هراسم که بتن چون جانی　　جان از تن و تن نیفتد از جان بکنار

در دفتر عمر والی نیك تبار　　با من بدعا پیر و جوان آمده یار
یا رب که بصد برابرش بنویسند　　چون امر بطبع دفترم کرده هزار

چشمان تورا سحر با فسون نرسد　　ابروی تو را کمان بقانون نرسد
خم آمده از غایت زه کردن تیر　　یك زه دو سر کمان بهم چون نرسد

از شهر بی شکار رفتی چکنی　　ای مایهٔ افتخار رفتی چکنی
خورشید جهان که روز هرگز نشود　　از دیدهٔ ما بروز رفتی چکنی

گر زانکه خزانه دار یزدان بودی　　از دست تو هر کسی در افغان بودی
امروز که گنجور ایالت باشی　　با موهبت آن کن که بد انسان بودی



امروز نه عقلم بجوان ونه مجنونم    نه مست ونه هشيار ندانم چونم
گويند بجاودان ارادت كيشي    يك عمر مگو كه جاودان ممنونم

---

دارم بدليل حس بهشت ايراد    زانروي نمودم اين رباعي انشاد
درشمس اگرسها نهان شد چون است    هرجلوهٔ من بتابش خور افتاد

---

هر لحظه جهان بوضع ديگر گردد    پيوسته شب وروز مكرر گردد
عالم چو كتابي است كه بر ميخوانند    چون صفحه تمام شد ورق برگردد

---

لعل لب يارم متبسم گشته است    برعقل حكيمان متحكم گشته است
دارد بدوكان برهان بر جوهر فرد    گوئي كه لب او متكلم گشته است

---

نزديك همه عشق تو از مادوراست    كزعقل برون ازمن شيدا دوراست
زان سلسلهٔ زلف خلاف حكما    مينالم وزان سلسلهٔ غوغا دوراست

---

دردتو نگويم بدوا نزديك است    عهدتو نديدم بوفا نزديك است
اي كاش كه دور از تو توانم بودن    نزديك كسى كه باشما نزديك است

---

خواهم كه شبي بباغ اي گل من وتو    تا روز بمانيم چو بلبل من وتو
گه جامه دريم وگه فغان برداريم    از شورش عشق ونشأء مل من وتو

---

يارب كه ببوستاني اي گل تو ومن    درمل باشيم ودر تأمل تو ومن
نه صدمه باغبان ونه زحمت خار    باشيم بهم چون گل وبلبل تو ومن





چون خال لبش عاشق ومدهوشم كرد    تاراج شكيب وغارت هوشم كرد
چون ديد درم خريد خويشم دستي    زد درخم زلف وحلقه در گوشم كرد

---

آن مه كه پريشانم ازاو چون مويش    مجموع نيم بهيچ روى از رويش
بروي خويم گشاده همچون بختش    برمن تنك است چون دهانش خويش

---

ساقي بمن از باده بده جامي چند    كو نفي كنند حكمتش عامي چند
ازتر بيتم بسعي كس پخته نشد    تاكي سوزم بحسرت خامي چند

---

مگذار لب اي نگار بر ساغر مي    با زاهد حاسد التفاتت تاكي
ترسم نمك لبت بساغر ريزد    مي سركه شود حلال گردد بروي

---

دشمن كه نميداد دلت اي بت شنك    رويت ديد وبدوستي كرد آهنك
آن فلفل خال تو بنازم كه بسوخت    زان آتش رخ كه آب ازاو گردد سنك

---

گويم سخني كه بس بحق افتاده است    باطل مشمارش كه ادق افتاده است
زان عكس تو در آب نباشد كه پري    ازشرم رخ تو در عرق افتاده است

---

نركس كه بترك دوستان دارد خوى    سحرى داند كه مي ندانند جادوى
آب از دل آتش بدر آرد زعرق    وآتش فكند بر جگر آب زروي

---

آنكس كه دلى بنقد وديني دارد    وآسوده زماني وزميني دارد
گو ديده نگهدار كه اينها درخواب    بينند نظر بنازنيني دارد



زلفت که بد و نافه مشکین نرسد　دل برد و کمان مبر که در دین نرسد
دل هر شکنی که بیند از آن سر زلف　وز چین برسد اگرچه از چین نرسد

صاحب حسنی ترا به تمکین نرسد　چون در تو رسد بجز به تحسین نرسد
گرچه شکر از رهی نماید شیرین　در رتبه خویش است بشیرین نرسد

سروی نرود بدین روش کاج آید　در باغ بیا که گل بتاراج آید
دل دوخته بر کمان ابروی تو چشم　تا زان مژه کی تیر بآماج آید

یاران هوا پرست چون خود بینند　شاید که خداپرست چون خود بینند
غافل که بر اطلاق بود چشم حکیم　گویند که اینان بیقین خود بینند

ساقی من اگر باده به پنهان گیرم　بر پاس تن و سلامت جان گیرم
دانی که مقلدان دلیلت نارند　می نزد من آر تا برهان گیرم

ما رفع همه باقی و فانی کردیم　در عشق تو وضع شادمانی کردیم
عمری سخن از دهان تو بر لب ماست　بنگر که بهیچ زندگانی کردیم

ما خاطر خود بشیء فانی ندهیم　زاول بهر آنچه داشت ثانی ندهیم
در صورت پیدا چه تونی دل ندهد　ما خود بمعانی نهانی ندهیم

بس در طلبت رهم بسالوس زدند　تا در دیرم صلای ناموس زدند
گر حسن تو جسته صنمی ترسا داشت　ور نام تو خواستم بناقوس زدند





پیش تو همه نام تمنا ببرند　جز من همه کام خویش جانا ببرند
افسوس که بر بلبل خود دربسته است　باغی که همه گلش به یغما ببرند

دل برد زبس عشوه بکارم آورد　و آخر بمیان در از کنارم آورد
در حلقهٔ گوشوار چشم افکندم　در حلقه نگر که گوشوارم آورد

تا دیده بچون تو خوب روئی دارد　حیف است که دل نظر بسوئی دارد
کس ره به دقیقهٔ میان تو نبرد　هر کس بینم بدیده موئی دارد

ای سیم تن از دست بنه این دل سنگ　همچون دهنت مکن جهان بر من تنگ
لب بسته مدار و بر لبم نه چون نی　آغوش کشای و در برم کش چون چنگ

گفتم صنما وصال تو چون بینم　محو دگری جمال تو چون بینم
گفتا تو بجز من دگری می بینی　من در نظر محال تو چون بینم

ای تو بت من که من تو را می بینم　هر تو بتی اندر تو خدا می بینم
چون هرچه بود آینه بینش اوست　کو من بتو ما یك و تو را می بینم

گفتم دهنت گفت بگو پسته مخند　گفتم که قدت گفت بگو سرو بلند
گفتم روشت گفت بطاوس ببین　گفتم زلفت گفت نیفتی بکمند

دیری است که از غم تو ناشادم من　برخواستی و از بیت افتادم من
شیرینی و شیرینی و شیرینی تو　فرهادم و فرهادم و فرهادم من

تا چشم خوش تو می پرست افتاده است　زاهد پیش از بهر شکست افتاده است
با آنکه بمحراب پناه آورده است　در گوشه ابروی تو مست افتاده است

چشمان تو را بخواب نتوان دیدن    دستان تو در خضاب نتوان دیدن
رخسار تو در عرق توانم نگریست    خورشید بجز در آب نتوان دیدن

———

بیدار بر آنکه خواب مطلوب تراست    عطشان گوید که آب مطلوب تر است
لیکن سخن پیر مغان اینها نیست    گوید همه جا شراب مطلوب تر است

———

هر هست که نفی او توان هستی نیست    جز دوست در این بلندی و پستی نیست
از جام بگوش هوشم آمد سخنی    کین چشم بجز بعالم مستی نیست

———

مستم کن و پس رفع علایق بنگر    آزادیم از قید عوایق بنگر
گفتی دو سه مشکل از حقایق دارم    جامی ده و بعد حل دقایق بنگر

———

ای باد پیام من بجانان نبری    پیدا که نیاوری به پنهان نبری
آبی نزنی بر آتش من زنهار    تا خاک من آنجا تو بدامان نبری

———

رفتی و نرفت از ضمیرم نقشت    گفتم که ضمیر تو بگیرم نقشت
از دل سوی دیده من آمد و گفت    صادق بود ار هست نظیرم نقشت

———

از عشق تو دارم آنچه دارم افغان    بر حسن تو آرم آنچه آرم برهان
از بسکه قلم آگهم از سر دل است    من هیچ نگفتم او بیارد بزبان

———

همچون تو صنم نه دیر نه زود آید    وز چون تو جوان تا چه بهر پیر آید
ابروی خوش تو هر که ای جان بیند    دل رقص کنان در دم شمشیر آید

———

ساقی اگرت بشیشه جام دگر است    دریاب که سنگ فتنه در رهگذر است
من از لب جام چون دهن برگیرم    چون همدم خونین دل خونین جگر است



زان روز که ابروی تو دور از نظر است    پیوسته سرشک چشم من در گذر است
این بخت من است ورنه یاران گویند    مصروع چه ماه نو به بیند بتر است

———

دیری است که از دیده من پنهان است    آنکس که بدیده نور و در تن جان است
گفتم که ز باد از او نشانی جویم    دیدم که بسر خاک و چو من حیران است

———

هر جا که توئی مرا سر سامان است    وانجا نظر دل است و چشم جان است
با اینهمه سرکوب که دارم از عشق    همچون پیلم هوای هندستان است

———

عمری برهش چو خاک ره بودم پست    تا دوش ببالای بلندی سر مست
بر من بگذشت و باز ننشست دمی    با این همه سعی فتنه یکدم ننشست

———

چشم خوش یار و ابروی آن بت مست    در حسن چنانکه من همی بینم هست
طاق است ولی جفت فکند از پایم    جفت است ولی طاق مرا برد از دست

———

گر هست دلی کو بزنخدان تو نیست    یا در شکن زلف پریشان تو نیست
کوه است نه سنگ کو نیفتد در چاه    شیر است نه مرد کو بزندان تو نیست

———

چشم تو بجز بمردم آزاری نیست    زابروی تواش بجز کمان داری نیست
این فتنه که زیر طاق زنگاری تو است    پیداست که زیر طاق زنگاری نیست

———

دستان تو راه عابد ستان بزنند    چشمان تو راه می پرستان بزنند
دانی که چرا بچشمت افتد گیسو    یعنی که بتازیانه مستان بزنند

———

از آتش روزه آن کسی ترسیده است    کز آب کوارا لب او بریده است
تو تشنه شوی بآب ابرویت بین    کانکس که هلال دیده بروی عید است

ما ئیم و شراب و آنچه تقدیر کنند   زهاد و ثواب و آنچه تدبیر کنند
ما آنچه خدای خواست تسلیم کنیم   آن قوم که منکرند تغییر کنند

بالای تو نخل است لبانت رطب است   همچون دل من بس مگسش در طلبست
در خال لبت بنگر و اقبالش بین   کز جمله مگس یکی نصیبش رطب است

دل خواست در آن زلف سیه افتادن   وز ماه رخ تو شب بره افتادن
ناگه ز نخدان تو شد وین عجب است   با بودن مهتاب بچه افتادن

اکنون که ز کرمات من مادر تعب است   تو جامه قصب کنی و بس این عجب است
مهتاب رخت نمیگذارد کتان   مانند برت از آن لباست قصب است

رویت چو روز و مویت همچو شب است   در عشق مرا روز و شبی بو العجب است
با آنکه سر زلف تو در پای تو ریخت   در حیرت من تساوی روز و شب است

دل دادن و دیوانه شدن کار تو نیست   در عاشقی افسانه شدن کار تو نیست
چون من بامید آشنا فرسائی   با عالم بیگانه شدن کار تو نیست

در عشق گل و خار و بد و نیکی نیست   با دوست بزی که دور و نزدیکی نیست
جز چشم نگار و دل بدو سپردن   در عشق خیال ترك و تاجیکی نیست

عشق آمد و رسم پارسائی برخاست   بیگانه گیم با آشنائی برخاست
زاهد همه خودنمای از هشیاری است   ما مست شدیم و خودنمائی برخاست

از باده بطی نه خوب را نه زشت   با ساده بتی نشسته در دامن کشت
زاهد بچه صورت شمرد دوزخیم   شاید بجز این یافته معنی بهشت



جان و تن ما فدای جان و تن تست   دست دل و دیده هر دو بر دامن تست
دیوانه غبغبت بگردن چه نهد   یك طوق نداشت بیش و در گردن تست

صاحب نظری که دست بر دامن تست   چون زلف تو سودازده پیرامن تست
دی دست تو در گردن من دید و بگفت   آهسته که خون همه در گردن تست

آن فتنه کدام است که در کوی تو نیست   وان سحر که کرده است که در روی تو نیست
با این همه پیچ و خم که دارد زلفت   خود راه دل کیست که در موی تو نیست

زان حلقه که ماه من به بینی دارد   صفری بالف چنانکه بینی دارد
یعنی بخطا مرو یکی را ده گیر   در ماه من آنچه ترك چینی دارد

برقع دمی از روی نگارین بردار   از باغ گل و سنبل و نسرین بردار
آن زلف خم اندر خم مشك افشان را   تا پرده بچین بپوشد از چین بردار

ما جان بلب از شوق جمال آورمش   یا دست در آغوش وصال آورمش
از ضعف خیال خود نیارم کردن   از بسکه همیشه در خیال آورمش

پروای جمال تو که دارد چون من   سودای وصال تو که دارد چون من
ای هیچ خیال من نکرده همه عمر   پیوسته خیال تو که دارد چون من

روی تو گرو برده برخسار ز شمع   موی تو چو دودی که بدرآر ز شمع
آن در شب و این در شب و در روز خوشست   وان بر شده این کشته نگونسار ز شمع

با آن بت ده دله گرم دل برود   سهل است ولی از دل مشکل برود
این قافله از دل برود گر زین شهر   هیهات که این قافله از دل برود

آن لب که گزیدنم بدندان هوس است        یک بوسه مرا از دهنش ملتمس است
جز لعل تو کز خال تو مطبوع نمود        مطبوع نشد شکر که بروی مگس است

چون فتنه بحسن خود تو مه پاره شدی        در چشم همه محل نظاره شدی
از بسکه هوای گردشت چون خورشید        می بود بهر دیار آواره شدی

تا آب زچشم و آهم از دل برود        هیهات که یار تو بمنزل برود
کشتی سازی بدست طوفان دمش        محمل بندی مطیهٔ در گل برود

آن ماه کز آفتاب مرغوب تر است        در دیده من از همه محبوب تر است
گویند که دورتر شد از تو خورشید        چون دورتر او فتاد مطلوب تر است

دل بی نمک لبان تو ریش تر است        جان بیشکن زلف تو بیخویشتر است
جز من که از آن رخ که بود چون آتش        چون دور شود سوختنش بیشتر است

چون قامت تو سرو چمن زیبا نیست        زآمد شد او کسی چو من شیدا نیست
در حسن عجب که چون بافراط رسد        با آنکه جز اعتدال از او پیدا نیست

ابروی ترا ناز بجز من نکشد        نقاش خود این نقش بدین فن نکشد
چشم تو بنازم که بدان بیماری        زه کرده کمانی که تهمتن نکشد

این روی نکو از همه کس پنهان کن        وز منتظران پیش و پس پنهان کن
لیکن نه ز طوطئی چو من شکر خویش        ای بلبل من که از مگس پنهان کن

گل خار بود اگر رخ تو ورداست        درداست دو اگر اشتیاق درداست
از خجلت رخسار تو ای ماه جبین        هر جا گل آفتاب دیدم زرداست



من با که بگویم که مهم دلبر تو است        هر جسم که جانیش بود دلبر تست
عقلی نه که مفتون سر زلف تو نیست        از فتنه چگویم که چها در سر تست

چون چشم مهم بحسن تصویر افتاد        در آب و در او آتش تاثیر افتاد
دیوانه چو منشد آن پری بر رخ خویش        در حلقهٔ زلف خود بزنجیر افتاد

چشم خوش تو عجب دلیر افتاده است        آهو است ولی بخوی شیر افتاده است
از خشم کمان کدیده بر سر چندان        رم کرده که خود بر سر تیر افتاده است

ابروت کمان و مژه تیر افتاده است        زین تیر و کمان جوان و پیر افتاده است
آهوی تو چون خورد هزار از آن تیر        کز هر یک از آن هزار شیر افتاده است

دل تا بره خال تو جان باخته است        از داغ جگر بکس نپرداخته است
در آینه روی تو خالت مگسی است        کان داغ در این آینه انداخته است

دی زآمدنش بشهر غوغا برخاست        وامروز بیامد و همه شهر آراست
من معذرتش خواستم از استقبال        گفت این که نگفتمت قیامت فرداست

با مطرب خوش گوی و گل داودی        می نوش که اوست بلبل داودی
این است سلیمانی هر دانشمند        گو نیست بکف تجمل داودی

نرگس دیدم شکفته در فصل خزان        رفتم بشگفت و بر من آمد خندان
کانرا که بکف یکقدح وش درم است        پائیز بهار است و شبستان بستان

چون از سفر آنکه در غمش میمردم        شاد آمد و زندگی بر و پیش کردم
گفتم چه بار مغان یاران داری        گفت آنچه بجز وفا بود آوردم

این قافله را راحت جان در بار است    ور خوشتر ازآن گفت توان در بار است
گر حسن تو زین آمدي همچون جسم    معلوم شدي که صد جهان در بار است

ره بر دهنش اگرچه دشوار افتاد    مست لب او هز ار هشیار افتاد
آمد بسخن که کو دهن چیزی نیست    أنکار نگر که عین اقرار افتاد

مي در قدح از روی تو در تاب شود    وان تاب مرا مایه اسباب شود
یاقوت که آتش نگدازد هیچش    از تابش آفتاب چون آب شود

تا دست من است گو بدوران شراب    در گردن شیشه باش و پیمان شراب
جان در تنم آید از دمي چون ساغر    هر که بلب شیشه رسد جام شراب

ساقی بهوا به بین که مطبوع تر است    زاوقات دگر الطف و مطبوع تر است
از فرط طربناکي و رقص انگیزي    گوئی که دماغی است کهاز باده تر است

ساقی سخن خشك دماغان دگر است    مي کن بقدح که گفتنش دردسر است
بر دامن خشك و تر بیفشان دامن    مقصود دماغ است که از باده تر است

علم و عملم برفت بر باد از دوست    دشمن بسزای من بیفتاد از دوست
فریاد که از دوست بخود نایم باز    چندان که بگویم تو فریاد از دوست

چون عقل بمی مصرّح است ای ساقی    کم گوي که زو مفرح است ای ساقی
مي دادن و زر گرفتن باده فروش    ترجیح بلا مرجح است ای ساقي

قومي که مسلطان این دوراند    گر خاصیت مي چو حکیمان دانند
بي شبهه زمین کعبه را باغ کنند    در هر قدمی هزار رز بنشانند



هیئت که در او حساب افلاك توان    گوید که ستاره در بروج است روان
هیهات که ازابروی تو بینم و چشم    پیوسته سهیل را بقوس است مکان

که مجمعی از زلف پریشان کردي    گه قوم دگر بي‌سر و سامان کردی
گفتم بحکیمي نسپارم دل و دین    اول نظر آهنك حکیمان کردي

آن لب که بآب دهن آلوده شود    هرگز نشنیدیم که فرسوده شود
سحر است که میکنی که شکر از شیر    نگدازد و بر رونقش افزوده شود

در دیده هر که آمد آن سرو بلند    بر بود ببالا و به پستش افکند
گر سنك دلی نیاید از پي زان زلف    سیمین بدنش دوان بیارد بکمند

نامردم دیده ببالت شوق افکند    با آن همه شوق است بدیدن خرسند
با آنکه تو آستین نمی افشانی    چون شد که مگس نمي نشیند بر قند

مارا دگر این چشم تو بدنام کند    افسانه خاص و شهره عام کند
از سرو کسی توقع میوه نکرد    بالای تو چون پسته و بادام کند

وه وه که لبش چه نازنین افتاده است    وان خال لبش چه عنبرین افتاده است
داني که چرا نخیزد از لب خالش    بیچاره مگس در انگبین افتاده است

همچون رخ تو که دیدهٔ من دیده    نی مه بفلك نه گل به گلشن دیده
هر کس که بگونه تو مي بیند و چشم    شك نیست که مثت پاك دامن دیده

آنکس که بروزگار صاحب نظر است    در هیأت و وضع آسمان باخبر است
گویند که مجتمع شود شمس و قمر    در مجلس ما دو شمس با یکدگر است

سی بار بگفتمت که سیب آر مرا    از باغ وصالت دوسه سیب آر مرا
سی بار برفتی و نیاوردی سیب    ای وعده خلاف کرده سی بار مرا

مشنو که بجز گروه وافور پرست    دارند قیامتی چه هشیار و چه مست
در مزرع خشخاش نگه کن کز خاک    قومی همه برخاسته وافور بدست

ای دل خواهی بلعل جانان برسی    جان در بازی به مایهٔ جان برسی
از چاه زنخ در ظلمات زلفش    گر برگذری بآب حیوان برسی

ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم    گر هشیاریم و گر که مستیم خوشیم
ما عشق تو را خدا پرستی دانیم    زاهد بگمان که بت پرستیم خوشیم

ما خرقه برهن می رنگین کردیم    وز باده تلخ کام شیرین کردیم
گویند که می خلاف دین باشد    پس ما عمری خلاف در دین کردیم

می را چه گنه که نیکنامان نخورند    جز بدمنشان و ناتمامان نخورند
آن پخته که گفت می نشاید خوردن    او خام بود خواست خامان نخورند

ما می بخلاف رأی دانا نزنیم    هرگز بمحک زر مطلا نزنیم
دریاست دم از می کشی و غواصی    تا نیک ندانیم بدریا نزنیم





## تقریظ

راجع بکتاب حیات اثیر تألیف و ترجمهٔ
(م. رضای هزار)

سحر که شامل هر مستجیر لطف مجیر    همی شود رسد از عرش خوش بفرش سفیر
فغان بعرش ز خواهنده میرود به نفیر    ندا ز عرش بگیرنده میرسد که بگیر
خبر رسید بقلب من از علیم خبیر    که آنکه هیچ ندارد بهیچ نظره نظیر
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

دفاتری که گرفت از دبیر عقل اساس    مداد یافته از فهم و از ادب قرطاس
قلم گرفته زهمت ز فکرتش الماس    شد از هدایت نجدین افتخار الناس
شده حمایت دنیا و آخرت را پاس    منت بگویم اگر بشنوی تو بی وسواس
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

گل شکفته او رانداده بستانی    در نسفته او را نیافته کانی
مه دو هفته او را ندیده دورانی    شفای هر مرض آشکار و پنهانی
سرور خاطر هر بندهٔ و سلطانی    بشاخ سرو هدایت هزار دستانی
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

نه تربیت کس از این به کند نه تأدیبی    نه خلق خلق از این به گرفته تهذیبی
که از مدیر هزار است حسن تحبیبی    رواست شکر مسبب که کرد تسبیبی
رفیع تر بود از آنکه کرد تکذیبی    بدان رسد بتو گفتم گر اهل تقریبی
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

## آگاهی

کتب ذیل که موافق میل و آرزوی متجددین ترجمه و تألیف گردیده در کتابخانه هاي شیراز براي فروش موجود است: —

(۱) شرح حال و منتخبات شیخ سعدی و تمدن گذشتهٔ ایران (ترجمه از انگلیسی) کلاً ۳ قران.

(۲) بقای روح و چگونگی حالات انسان بعد از مرگ جسمانی (ترجمه از انگلیسی) ۲ جلد ۳ قران.

(۳) حیات اثیر یا کور راه نجات ایران پیر (ترجمه و تألیف) یك جلد ۱ قران و نیم.

(٤) قانون سخن یا صرف فارسي (تألیف) یك جلد ۲ قران.





چاپخانه هزار — گل مشیری — شیراز